

دانلود کتاب



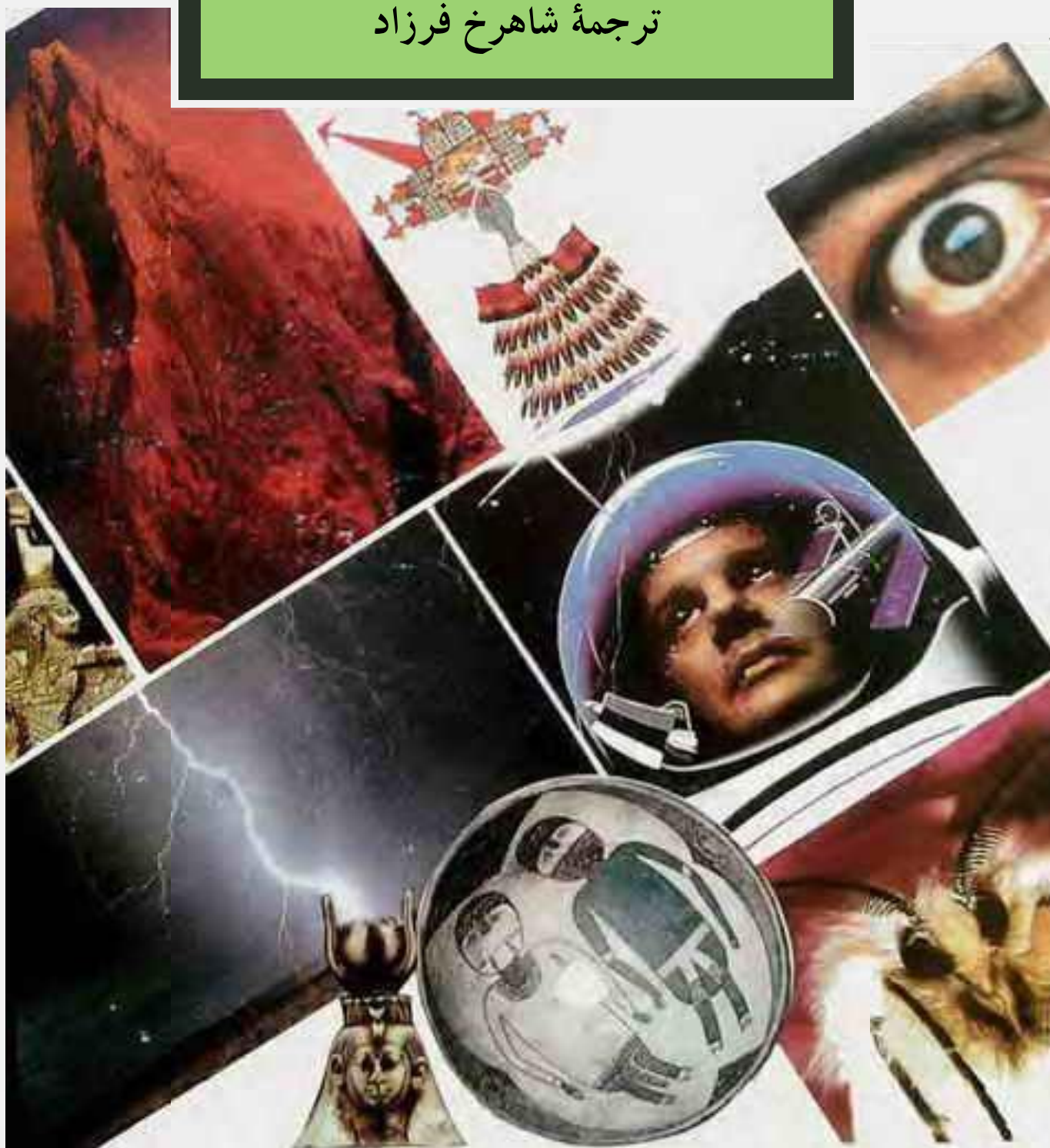
عجیب تر از علم

نویسنده : فرانک ادواردز

عجیب تر از علم

نوشتۀ فرانک ادواردز

ترجمۀ شاهرخ فرزاد



عجیب‌تر از علم

عجیب‌ترین حوادثی که در دنیا رخ داده و از دید علم کنونی بی‌پاسخ
مانده است! . . .

نوشتهٔ فرانک ادواردز

ترجمهٔ شاهرخ - فرزاد

□ نام کتاب : عجیب تر از علم

□ نویسنده : فرانک ادواردز

□ ترجمه : شاهرخ - فرزاد

□ نوبت چاپ : اول

□ تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۷۲

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۱۱	سرآغازی از مؤلف
۱۵	اسرار دیوید لانگ
۲۱	یتی
۲۸	متفکری گمنام
۳۴	انسانی در شکم کوسه
۳۸	مشهورترین حرفهای واپسین
۴۵	رد پای شیطان
۵۰	محو شدن يك روستا
۵۵	فسیل های زنده
۶۱	مار کاپیتان سیبوری
۶۷	ستون یادبودی از يك راز
۷۳	آیا خوابها راست می باشند؟
۸۰	عجیب ترین خوابها
۸۶	خوابی که جهان را دچار شوک نمود!

۹۱	دومین راز ادوین درود
۹۸	مردی متعلق به هیچ جا . . .
۱۰۵	مردۀ بی آرامش
۱۱۱	کوههای یخ در آسمان
۱۱۷	میولای فلا تودز
۱۲۲	راههائی در آسمان
۱۲۷	پیشگوئی يك فاجعه
۱۳۳	نابغه احمق
۱۳۹	افزایش حریق
۱۴۵	قوی ترین مرد در روی زمین
۱۵۱	نصف شبی در وسط روز
۱۵۷	میلیونر عجیب
۱۶۳	حالتی بسیار عجیب از يك کشتی شکستگی
۱۶۹	دختری که دوباره زندگی کرد
۱۷۴	سپری محافظ برای زمین
۱۷۹	نجات بواسطه خواب
۱۸۴	جرقه ای برای حیات؟
۱۹۰	غولها بر روی زمین
۱۹۷	پیامهائی از آسمان
۲۰۴	انسانهای کوتوله
۲۰۹	ماجرائی در نیمروز آسمان
۲۱۵	گراز دریائی راهنما
۲۲۱	حکایت جنازه مفقود شده
۲۲۶	نمونه های عجیبی از نبوغ
۲۳۱	نابغه ای در طغیان

- ۲۳۷ مومیائی عجیب و یومینگ
- ۲۴۲ ماشین نفرین شده
- ۲۴۷ عجیب ترین نقطه در روی زمین
- ۲۵۲ انسانهای دارای ولتاژ زیاد برق
- ۲۵۷ مسافت يك مایلی مرموز در بریتانیا
- ۲۶۲ معمای تخته سنگ «دایتون»
- ۲۶۸ مرگ عجیب ناپلئون
- ۲۷۴ موتور مرموز جان کلی
- ۲۷۹ گنجینه ای در چاه
- ۲۸۵ ماجراهای يك سنگ
- ۲۹۱ دندانهای نامرئی
- ۲۹۶ هیچکس برنگشت
- ۳۰۱ هنگامی که عموسام از ارواح کمک می گیرد
- ۳۰۶ مردی صاحب مغزی با اشعه ایکس
- ۳۱۱ ارپ عجیب
- ۳۱۷ محاسبه هائی ذهنی
- ۳۲۱ رازهایی دروغین از هندوستانی آشکار
- ۳۲۶ سرودی که بخودی خود تصنیف شد . . .
- ۳۳۱ آیا قربانی ، قاتلش را معرفی می کند؟
- ۳۳۶ رادار با هیولائی مواجه شده است ! . . .
- ۳۴۱ گدای میلیاردر
- ۳۴۶ خوابی که قاتل را معرفی کرد
- ۳۵۱ چه کسی نقشه قتل آبراهام لینکن را کشید؟
- ۳۵۶ تصویرهای خیالی
- ۳۶۱ رازهایی بر روی کره ماه

۳۶۶	معمای سازندهٔ باران
۳۷۱	اجسامی از آسمان
۳۷۷	نفرین «شارن هورست»
۳۸۲	قتل توسط هیپنوتیزم
۳۸۸	کسی که پس از مرگ، کاشف شد!
۳۹۳	ستاره‌های دنباله‌دار مرگ‌آور
۳۹۷	معجزهٔ زنده
۴۰۲	صدائی از سوی يك جنازه
۴۰۹	جاسوسانی در آسمان‌ها
۴۱۶	عجایی در آسمان
۴۲۲	حرف آخر
۴۲۳	میهمانی از ماورا

مقدمه مترجم

از دیرباز تا به امروز، انسانها با حوادثی روبرو بوده و هستند که نقصان، ضعف فعلی علم و تکنولوژی باشد. چه بسا که خود ما نیز در گذشته، با حوادثی غیرمترقبه روبرو شده ایم و در یافتن پاسخی بدان عاجز مانده و اندیشیدن در پیرامون آنرا به آینده وانهاده باشیم. آقای «فرانک ادواردز» - مولف این کتاب - در اکثر جاهائی که با چنین لایرنت‌ها و بن بست هائی روبرو شده اند، براحتی خود را کنار کشیده و نوشته اند:

- این نیز از آن دسته معماهائی است که علم کنونی بشری قادر به توجیه آن نمی باشد!

و اینک بنده نیز - بعنوان مترجم - اعلام می دارم که تنها تلاشم این بوده است که مطالب را عیناً به خوانندگان فارسی زبان انتقال دهم و از هر گونه داوری و اظهارنظر در مورد مطالب اجتناب نموده ام. البته با درج این توضیحات که:

۱- ملاک اصلی ترجمه، نسخه ایتالیائی اثریابگردان Roberto e Mario Andreose بوده و پس از اتمام کار ترجمه، با متن اصلی کتاب Stranger than science, by Frank Edwards تطبیق داده

شد. متأسفانه متن‌های فوق بهیچ عنوان با همدیگر سازگاری و مطابقت نداشته و برای به‌ترسازي جملات و مفاهیم مجدداً بر روی نسخه انگلیسی کار شد.

۲- جهت رفع این اشکال از دوست فرزانه ام جناب آقای مهندس رضا - راهور سود جسته و ایشان تقبل نمودند که متن برگردان بنده را برای باری دیگر، با متن اصلی کتاب - نسخه انگلیسی - تطبیق داده و اشتباهات متن ترجمه را تصحیح نمایند.

۳- در برخی از نقاط، عین جملات انگلیسی نیز به مجموعه افزوده شده است، چون متن ایتالیائی - هر چند که رساتر از متن انگلیسی آن بود - با نسخه اصلی برابری نمی‌کرد و ما برای رفع این نقصان، جملات اورجینال را نیز در پانویس‌ها درج نمودیم تا خوانندگان فارسی زبان در صورت نیاز بدانها مراجعه کرده و اصل جملات را دریابند.

۴- پس از طی این مراحل که بیش از شش ماه تمام وقت بنده و چند تن از دوستان همکارم را گرفت، متن نهائی را در اختیار یکی از استادان خوب [که مایل نبودند عنوانشان در این مقدمه درج شود] قرار دادیم تا کنترل نهائی و ویراستاری نخستین مطالب را عهده دار شوند، و ایشان نیز با این مساعدت خویش بنده را شرمندۀ خود ساختند.

اینک پس از این همه تلاش، کتاب به دست ویراستار نهائی سپرده خواهد شد تا قبل از چاپ، بازخوانی و ویرایش گردد. اگر کمی و نارسائی در متن دیده شود، مطمئناً قصور از جانب بنده بوده و اگر مطالب را جالب و رسا یافتید، بدانید که در سایه الطاف دوستان دیگر چنین شده است.

درخاتمه از تمامی دوستالی که در برگردان، ویرایش و چاپ این

اثر ما رایاری داده اند، از صمیم قلب قدردانی می کنیم و امید آن داریم
که اثری مطلوب و جالب را به خوانندگان ایرانی ارائه داده باشیم .
با بهترین آرزوها و شادباش ها برای یکایک خوانندگان
شاهرخ فرزاد

سرآغازی از مؤلف

در جهان متکلمین زبان انگلیسی، واژه «شگفت انگیزتر از دانش»^۱ عنوانی است بس آشنا، چرا که قبلاً برنامه ای رادیویی بدین نام پخش می شد و مبنای اصلی این کتاب نیز همان پروگرام هاست که قبلاً توسط بنده تهیه شده بودند.

تألیف این کتاب تنها از روی عشق به اینگونه مطالب بوده و بیش از سی سال تمام عمر مرا به خود معطوف داشته است و این مقدمه فرصت مناسبی بود تا سپاسهای قلبی خویش را از تمامی دوستانی که در این گام ما را یاری نموده اند، اعلام دارم. من الجملة همکاران عزیزم در «کتابخانه کنگره»^۲ و «آرشیو ملی»^۳، که حتی در ساعات تعطیلی نیز کتابخانه را در اختیارم قرار می دادند. از «سازمان ملی جغرافیا»^۴ و نیز مجله «فت»^۵ که آشنای حضور تمامی خوانندگان است و در تهیه گزارشها بنده را بسی یاری داده و مطالب بکر خویش را همیشه در اختیارم قرار داده اند، قدردانی نمایم.

1. Stranger than science

2. the Library of Congress

3. the National Archives

4. the National Geographia

5. FATE Magazines

علم و تکنولوژی کنونی بشری، تا به امروز نتوانسته است که دلایلی قابل قبول و منطبق با شناخته شده‌ها را در پاسخگوئی به مطالب مندرج در این کتاب ارائه دهد و کل مطالب این کتاب از سری رویدادهائی هستند که تا به امروز - از بعد علمی - بی پاسخ مانده‌اند و در نگارش مطالب نیز شیوه همان بوده است که روی داده و به ثبت رسیده است. تمامی موضوعات این کتاب غیرقابل قیاس با کل مطالبی است که تاکنون شنیده و یا اینکه شخصاً تجربه نموده ایم و مسلماً فرایندهائی غیرقابل تصورات ما بر این قسم امورات مداخله می‌کنند، و از همین روست که تمامی آنان بی پاسخ مانده‌اند.

البته با درج این توضیح که هرگز نمی‌توانیم دانش و تکنولوژی کنونی بشری را بخاطر ناتوانائی هایش در پاسخگوئی به این معماها مورد سرزنش قرار داده و عدم پاسخگوئی را حمل بر ضعف علم بدانیم. چون دانش کنونی موفقیت‌های ارگانیزی^۶ و سیستماتیکی^۷ خویش را پس از سال ۱۸۷۵ میلادی کسب نموده و در این مراحل [بین ۱۸۷۵ و زمان حال] تمامی موفقیت‌هایش را کسب نموده است و مسلماً در آینده خواهیم توانست به اکثریت این معماها جوابی قانع‌کننده بیاوریم.

موضوع دیگر در توجیه اینکه چرا تا به امروز این موارد از دید علم بشری بی پاسخ مانده، این است که اکثریت موارد روی داده حالتی استثنا داشته و اصولاً علم در آن زمینه‌ها موفق بوده که در انجامشان تکرارهایی مشاهده گردیده است. توماس ادیسون^۸ (مخترع جریان برق و لامپ) روزی پس از آنکه در انجام آزمایشات خویش موفق شد،

گفت :

- آزمایش های فوق به من یاد دادند که افکار و دانسته های ما در مورد برخی از مطالبی که فکر می کردیم بدانها کاملاً واقفیم ، تا چه اندازه ناچیز و کم می باشد و نیز مسبی گردید تا آنچیزهایی که نمی دانستم را بدانم .

سپاس باید گفت علم را ، چرا که به شگونی آن توانسته ایم از زمین خاکی به آسمانهای دور برویم و با بهره جوئی از فضاپیماها فضا را نیز تحت اسارت خویش درآوریم . ما تا چه اندازه خوشبختیم که در این عصر زندگی می کنیم و گذشتگان تا چه اندازه عاجز بودند که حتی به انجام چنین کاری نیز نمی توانستند ، بیاندیشند . مطمئناً روزی نیز از راه خواهد رسید که مسائل این کتاب در دید همگان موضوعی عمومی و جوابدار خواهد شد .

مسلمانان هر نویسنده و محقق می تواند با عرضه نمودن چنین کتبی به سود سرشار و زیادی دست یابد ، اما من باید هدف و نیت دیگری را نیز پذیرا باشم . با انتشار این کتاب امیدوارم این راز را حل کنم که آیا يك مؤلف می تواند از کتابی شبیه به این ، موفقیت بدست بیاورد یا اینکه نه ؟ و در این راه مطمئن هستم که شما و پنجاه هزار دوست دیگر موافقت خواهید کرد که مرا به لذت دست یافتن در پاسخ این سؤال برسانید (!)

کوچکتر از همه شماها

فرانك - ادواردز

خواننده گرامی :

از آنجائی که تمامی واحدهای اندازه گیری در این کتاب، بر مبنای انگلیسی و اروپائی آن بود، مسلماً در یافتن مقادیر واقعی با مقیاس های ایرانی دچار اشکال خواهید شد. در این قسمت معادل واحدهای فوق را به اطلاع می رسانیم تا در صورت نیاز بدان مراجعه نمائید:

اونس [واحد اندازه گیری گنجایش]	۲۸/۴۱ سانتیمتر مکعب
پوند	۴۵۳ گرم
اینچ	۲/۵۴ سانتیمتر
فوت	۳۰/۴۸ سانتیمتر
یارد	۳ فوت [۹۱/۴۴ سانتیمتر]
گالن (بر مبنای انگلیسی)	۴/۵۴۶ لیتر
گالن (بر مبنای آمریکائی)	۳/۷۸۰ لیتر

اسرار دیوید لانگ^۱

آیا ممکن است که انسانی - بی هیچ زمینه قبلی - ، از مقابل چشمان سایرین و حتی از کل کره زمین بصورت ناگهانی محو گردد؟^۱ قبل از آنکه جوابی به این سوال داده شود، بسیار بجا خواهد بود که از سرگذشت مردی بنام «دیوید لانگ» باخبر شویم.

این جریان کاملاً مضحك در عصر روزی گرم و آفتابی، بمورخه بیست و سوم سپتامبر سال ۱۸۸۰ بصورت آنی و غیرمترقبه در باغ «دیوید لانگ» که در چند کیلومتری شهر «گالاتین»^۲ - واقع در ایالت «تنسی»^۳ آمریکا - قرار دارد، بوقوع پیوست.

آنجائی که این حادثه در آن روی داد، مکانی بسیار زیبا و دلنشین بود و منزل «دیوید» نمائی آجری داشت و شاخه های انگور سرتاسر دیوارهای باغ را استار کرده بود. قسمت جلویی آنجا را چراگاهی به مساحت تقریبی چهل هکتار اشغال کرده بود که وی حیوانات و دامهای خویش را در آن نگاهداری می کرد و تابستانی دراز و سوزان

1. The mystery of David Long

2. Gallatin

3. Tennessee

گیاهان آنجا را بطور کلی از بین برده بود.

در عصر یکی از روزهای گرم تابستان، دو کودک خردسال خانواده «لانگ» که یکی هشت ساله و دیگری یازده ساله بود، با یک کالسکه کوچک چوبی که آقای «لانگ» - قبل از ظهر همانروز - برایشان گرفته بود، خود را سرگرم می کردند و در این حول و حوش، والدین این خانواده (آقا و خانم لانگ) خانه را ترك گفتند. همسرش موقع خارج شدن به او گفت:

- دیوید! فوراً قبل از تعطیل شدن فروشگاهها، مرا با کالسکه به بازارچه شهر برسان تا کمی خرید کنم.

در این موقع آقای لانگ به نرده های اسطبل نزدیک شده بود و می خواست که از اسب های نجیب خود دیدن کند. برای لحظه ای در کنار درب طویله متوقف ماند و به ساعت زنجیردار و حجیم خود نگاهی انداخت. در حالیکه هنوز چشم به ساعت خود داشت، به خانم لانگ جواب داد:

- عزیزم، اگر چند دقیقه ای به من فرصت بدهی، فوراً می روم و باز می گردم تا بهمراهی همدیگر راهی شهر شویم.

ولی او رفت و دیگر بازنگشت. چون در آن لحظه، «دیوید لانگ» تنها ۳۰ ثانیه برای زنده ماندن فرصت داشت.

کودکان «لانگ» به کالسکه ای تك اسبه که از جاده پرپیچ و خم منطقه به آنجا نزدیک می شد، نگاه کردند و بقدری شگفت زده شده بودند که دست از بازی کشیده و بطرف کالسکه - که جناب قاضی «اگوست پیک»^۴ آنرا حمل می کرد - هجوم بردند. جناب قاضی هر

زمانی که از آنجا رد می شد، هدایائی هم برای کودکان «لانگ» می آورد. خانم «لانگ» نیز متوجه نزدیک شدن کالسکه گشت. «دیوید» هم با تکان دستی ورودش را تبریک گفت و سپس چرخي به عقب زد و روانه خانه شد.

اما پیش از شش قدمی فاصله نگرفته بود که در جلوی چشم سایرین بطور ناشناخته ای محو شد. خانم «لانگ» از ترس جیغی کشید و دو کودک ایشان هم از فشار ترس برجای خود خشک شدند و نای هیچ حرکتی را نداشتند. بعداً بدون هیچ دلیل و یا تصمیم عقلانی ای به طرف نقطه ای که «دیوید» در آنجا ناپدید شده بود، دویدند.

جناب قاضی «پیک» به همراه برادرزنش که با او آمده بود، از کالسکه پائین آمدند و در درون مزرعه شروع به دویدن کردند. تمامی این پنج نفر به آن مکانی که «دیوید» را محو کرده بود، خیره مانده بودند. سرانجام پیش رفتند و شروع به کاوش آن منطقه کردند. نه درختی، نه گیاه چشمگیری و حتی نه منفذی بر روی زمین آنجا که قانعشان بکند را نیافتند. هیچ دلیل و سرنخی از آنجا بدست نیاوردند که حداقل بدانند چه بلایی بر سر «دیوید» بیچاره آمده است.

با کمک همدیگر شروع به کاویدن آن منطقه و پیرامون مزرعه نمودند. که شاید مگر نشانی از گمشده خود بیابند و هر چقدر هم که بیشتر تلاش می کردند، آنقدر هم ناامیدتر و درمانده تر می شدند. جستجوها در نمایانیدن عمق حقیقت ناتوان و بی ثمر می نمود، تا اندازه ای که خانم «لانگ» دستخوش تحریکات عصبی گشت و جنون وار جیغ و داد سر داد. به هر قسمی که ممکن بود، او را به داخل منزل کشانیدند. در این زمان اطرافیان و کسانی که در چندین

کیلومتری منزل آنها سکنی گزیده بودند، با شنیدن صدای جنون آور زنگ خطری که در پشت ساختمان آنها قرار داشت، پی به حادثه ای ناگوار بردند و جهت اطلاع همگان، آنان نیز به نوبه خود زنگهای خطر منازلشان را یکصدانواختند.^۵ زمائیکه آفتاب آرام آرام می‌خواست در پشت کوهها غروب کند، اکثریت همسایگان - در حالیکه هر کدام چراغی نفتی در دست داشتند - به منزل خانواده «لانگ» رسیدند.

ایشان نیز قدم بقدم کل باغ را جستجو کردند، بخصوص آن نقطه ای را که «دیوید لانگ» - طبق گفته خانواده و ناظرین حادثه - در آن، یکی دو ساعت قبل محو شده بود را مورد بررسی قرار دادند. در حالیکه همه جا را می‌گشتند، پاهای خود را نیز محکم بر زمین می‌کوبیدند شاید که مگر حفرة ای را بر زمین بیابند و متأسفانه تلاش همه آنان نیز بی‌فایده بود. آقای «لانگ» در برابر چشمان زن، دو فرزند و آقای پیک و نیز همراهش بطور ناگهانی از عرصه زمین و حیات محو شده بود و بودن و غیب شدنش فقط لحظه ای بیش نینجامیده بود.

تا چندین هفته پس از وقوع حادثه، نیروهای انتظامی در تلاش این بودند که مانع از تجمع جمعیتی شوند که دسته دسته جهت تماشا بطرف این باغ عجیب سرازیر می‌شدند.

خانم لانگ بنا به فشار و بحران عصبی ای که به او وارد شده بود، دیوانه شد و تمامی کارکنان و کارگران آن باغ همگی - بغیر از سرایدار

۵. در دهکده‌ها و مزارع قرار گرفته در حومه ایالت تنسی، رسم است که هر يك از منازل زنگ خطی بسان ناقوس‌های کلیسا در پشت منازل خویش نصب کنند و نواخته شدن آن دلیلی بر وقوع حادثه و نیازمندی صاحب خانه است. مترجم

پیری بنام «سوکى»^۶ از آنجا رفتند.

عده ای نیز بودند که هنوز هم بدنبال «دیوید» و یا پاسخی برای ناپدید شدنش می گشتند و جهت قانع کردن خود آن قسمت از باغ که «دیوید» در آن محو شده بود را تا عمق چندین متری اش حفاری نمودند و تنها تکه بزرگی آهك سنگ شده یافتند. هرگز مجلس عزاداری ای برای دیوید منعقد نکردند و خانم «لانگ» نیز همچنان در بحران روحی تا چند سال بعد از آن حادثه زنده ماند و همواره نیز چشم به در، به امید بازگشت همسرش ثانیه شماری نمود.

پس از مدتی، او چراگاه و باغ را به جناب آقای قاضی «پيك» واگذار نمود. ولی از اجاره آن نقطه ای که دیوید در آن محو شده بود، به قاضی سر باز زد و تا آن زمانیکه او زنده بود، آن قسمت از مزرعه همچنان بکر و بی حاصل باقی ماند.

با سپری شدن ایام، زمستان از راه رسید و موضوع گم شدن «دیوید» رفته رفته به فراموشی سپرده شد. موقعی که بهار مجدداً از راه رسید، خانم «لانگ» اسب های مورد علاقه «دیوید» و تمامی احشام و دامهای مزرعه را يك جا فروخت و جناب قاضی «پيك»، حیوانات خویش را بطرف چراگاه خانواده «لانگ» گسیل داشت.

موضوعی شگفت انگیزتر از ناپدید شدن آقای «لانگ» رویدادی بود که دقیقاً هفت ماه بعد از او بوقوع پیوست.

کودکان خانواده لانگ این موضوع را کشف کردند که دقیقاً در همان جایی که پدرشان در آن نقطه محو شده بود، علف هائی به درازای تقریبی پنج سانتیمتر درآمده بود دیدن علف هائی به این اندازه

- آنهم در فصل زمستان! - بسیار جای شگفت داشت. آفتاب روبه غروب داشت و این دو کودک پدر گم کرده در آنجا توقف کرده بودند و چمن‌های روئیده شده را می‌نگریستند. یکی از آنها که دخترکی یازده ساله بود، ناخودآگاه فریاد کشید:

- پدر! . . . پدر! . . .

و چند ثانیه بعد - در اوج حیرت - شنیدند که پدرشان با صدای ضعیفی كمك می‌خواست. . . صدای برآمده از بطن خاك مقطوع نبود و بارها و بارها این دو کودک، «كمك! كمك!» پدرشان را شنیدند، تا اینکه صدا تا ابد به خاموشی گرائید.



موضوع گم شدن «دیوید لانگ» سوزة خوبی برای فیلمسازان هالیوود بود و با بهره‌جویی از زندگینامه‌آسای «لانگ»، فیلمی را با بازیگری «جیمز کان» به پرده نمایش درآوردند.

دو طفل خردسال که نقش کودکان «دیوید لانگ» را احیاء نمودند، «هیتز پیکنل» و «آندرو فتویك» نام داشتند.

یتی^۱

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی، جهانگردی گمنام به نام «پل دِ شایله»^۲ پا به آمریکا نهاد و ارمغان سفر خویش را که پوست و استخوانهای يك گوریل عظیم الجثه بود، به مردم آن زمان نشان داد. آن بسان سندی قاطع در برابر شایعات «انسان نماها» بود و بنحوی دباغی و حمل شده بود که حتی شکاک ترین افراد نیز نمی توانستند وجود چنین جانوری را انکار نمایند و همگی از قضاوتهای قبلی خود شرمنده و خجل شدند.

ساکنین آن قسمت از هیمالیا که با آب و هوای خشک و یخ بندان آنجا اخت گرفته و سازگاری داشتند، به این گوریل های غول پیکر لقب «یتی» داده بودند. در مورد واژه «یتی» متأسفانه نمی توان معادل دقیقی را به زبان های دیگر ارائه داد، ولی کلمه «منفور» می تواند واژه ای نزدیک به معنای اصلی آن بوده باشد. البته بومیان آن منطقه، واژه «یتی» را همواره با لقب «آدمخوار»^۳ به زبان می آورند و بنا به گفته

1. Yeti

2. Paul du ch

[Italian:] Cannibale

ایشان، این جانوران عظیم الجثه در مناطق سخت و غیرقابل عبور از قلهٔ هیمالیا زندگی می‌کنند و احتمالاً هم به هیچ وجه دوست ندارند که در مناطق زیست خود با انسانهای کنجکاو روبرو شوند. البته ساکنین آن منطقه نیز دل خوشی از این جانوران عظیم الجثه و منفور ندارند و اظهارنظر می‌کنند که برخی از اوقات، آنان از مناطق خود خارج می‌شوند و به درون دره که حوزهٔ دهکدهٔ انسانهاست - سرازیر می‌شوند.

«شرپائی»ها^۴ حکایاتی عجیب و گنگ از یتی‌ها تعریف می‌کنند و معتقدند که:

— آنان تنها به خوردن قورباغه‌های آبی و یا درختچه‌ها و خوشه‌های برنج اکتفا نمی‌کنند و بسیار طالب خوردن گوشت سرخ و گرم هستند. برخی از اوقات بره‌ای را به یغما می‌برند و حتی دیده شده است که آنها گاوی اهلی را نیز ربوده باشند. . . یتی‌ها قبلاً نیز کودکانی را از قبیلهٔ ما ربوده‌اند و اگر چوپان بدبختی را هم که در زیر سایهٔ درختی خوابیده است، ببینند، غافل گیرانه به او هجوم می‌آورند و او را می‌خورند.

آزمائیکه دولت انگلیس سلطهٔ خود را در هندوستان - تا دامنه‌های سلسله جبال هیمالیا - بسط داد، برای اولین بار انگلیسی‌ها احتمال وجود این جانوران را از زبان بومیان آن منطقه شنیدند و تمامی مطالب مربوط به «یتی‌ها» را زائیدهٔ اوهام و خرافات ساکنین آنجا قلمداد کردند. ولی در سال ۱۹۱۳ میلادی حادثه‌ای بوقوع پیوست و پندارهای آنان را در مورد این جانوران عظیم الجثه، قریب به یقین

منسوب به قبیلهٔ «شرپا»، جهت اطلاع بیشتر، ک. جغرافیا و اطلس هیمالیا. م. Sherpa's.

نمود. در همان سال، عده ای از شکارچیان چینی، حیوان ناشناخته ای که بسیار به انسان می مانست را مجروح و اسیر کردند و پس از پرس وجو دانستند که تبتی ها (ساکنین تبت) به این قبیل موجودات، لقب «یتی» - یا آدم برفی منفور - داده اند و به این اسم معروفند.^۵

صیادان اعلام داشتند که این حیوان نادر قیافه ای همانند میمون های معمولی دارد و کل پوشش پوستش از پشمی مانند خز و به رنگ نقره ای نزدیک به طلائی می باشد. آن حیوان چندین ماه در اسارت قبیله «پاتانگ»^۶ - واقع در سرزمین «سینکی یانگ»^۷ چین - باقی ماند. بعدها ایشان اعلام داشتند که این حیوان بازوهائی قوی - همانند ورزشکاران - و پائی دقیقاً بمشابه پای انسان داشت. صداهائی ترسناك و خوف انگیز از حنجره اش بیرون می آمد و در آن لحظاتی هم که لبانش را فرو می بست، با هر دم و بازدم تنفس، صدائی چون نواختن سوت از دهانش خارج می شد. او پس از تحمل پنج ماه اسارت، بر اثر ضعف و بیماری جان خود را از دست داد.

زمانیکه جنگ جهانی اول در همه جا دامنگیر شد، تحقیقات مربوطه در آن منطقه نیز بدست فراموشی سپرده شد. در سال ۱۹۳۷ میلادی، کاشفی انگلیسی بنام «فرانك اسمیت»^۸ که از فلات تبت می گذشت، در این زمینه موشکافی هائی نمود و هنگامیکه مجدداً به انگلستان رجعت نمود، کتابچه ای را در زمینه آشنائی با حیوانات انسان نما تدوین و منتشر ساخت. «اسمیت» معتقد بود که این حیوانات عظیم الجثه از حشرات و جانوران خزنده، و اگر هم شانس

5. The Abominable snowman

6. Patang

7. Sinkiang

8. Frank Smythe

بیاورند و موفق به شکار حیوانات دیگر شوند از جانوران بزرگتر تغذیه می‌کنند. این کاشف جای پاهای این حیوانات را در ارتفاعات بالای چهار هزار و پانصد متری یافته بود و آنگونه که می‌گفت راهنمای راه او که یکی از افراد محلی آن منطقه بود، با دیدن اثر پای حیوان بشدت ترسیده و حاضر نشده بود که بیشتر از آن به بالاترها صعود کنند.

تحقیقات در زمینه آن اثر پا حاکی از آن بود که وی کاملاً به نسل آدمی تشابه دارد و احتمالاً هم به انسانی عظیم و غول پیکر می‌ماند که فقط پاهای او هر کدام بیش از ۳۳ سانتیمتر درازا و ۱۳ سانتیمتر هم پهنا دارد.

پس از انتشار آن گزارش، اکیپ‌های مختلفی بسمت آن جا گسیل داشته شدند و بعد از تحقیقات اولیه آنان نیز اعلام داشتند: «مدارك و تطبیق گزارش ها حاکی از آن است که موضوع «پتی»های آدم خوار جنبه حقیقت داشته و جانورانی زنده و متحرک هستند. در تلاش آن هستیم تا یکی از آنها را جهت بررسی هرچه تمامتر به اسارت خود درآوریم.»

احتمالاً تا به امروز نیز هیچکس دیگری به اندازه سرهنگ «آلان کامرون»^۹ انگلیسی درباره این موجودات عجیب پاسخ‌های مفیدی کشف نکرده است. او در سال ۱۹۲۳ به‌مراهی اکیپی غنی و کارآزموده راهی هیمالیا شد و هنگام صخره پیمائی در دامنه‌های «اورست» موفق به یافته‌ای خارق‌العاده گشت. ناگهان یکی از راهنماها به تعدادی حیوان بزرگ و غول پیکر اشاره نمود که پشت سرهم بر روی تخته سنگی در حرکت بودند و اعضای این

اکیپ، به تخته سنگ فوق نزدیک شده و در کمال تعجب دیدند که هنوز هم جای پاهای آن جانوران قوی هیکل بر روی برفها - که مشابه پای عریان ولی بسیار بزرگ انسانها بود - نقش بسته است.

در ماه اکتبر ۱۹۳۶ میلادی اکیپی دیگر که راهی اورست بود، موفق به یافتن دلایلی واضح تر و روشن تر برای این حیوانات ناشناخته شد. دقیقاً در نزدیکی های قلّه پوشیده از برف، یکی از افراد این اکیپ که «اچ. دبلیو. تیلمان»^{۱۰} نام داشت، رد پائی را یافت که تا چند مایلی آنجا امتداد یافته بود. بنابه بزرگ و عریان بودن پاها و نیز اینکه در آن نقطه از قله هیچ مکان زیستی برای هیچ انسانی نبود، آنان فهمیدند که جای پاها مربوط به آن جانوران می شود. وی پس از بررسی رد پاهای به جا مانده بر روی برفها اعلام نمود که این حیوانات، بصورت سری و به صف کشیده شده، پشت سرهم حرکت می کرده اند و اینگونه راهپیمائی ها در بین سایر حیوانات - تا به امروز - مشاهده نشده بود. «تیلمان» پس از دنبال کردن رد پاها، آنان را در ابتدای صخره غیر قابل صعودی گم کرد.

در سال ۱۹۵۸ میلادی نیز، دانشمندی آمریکائی به نام «دکتر نورمن دیرن فورت»^{۱۱} از «کاتماندو»^{۱۲} - پایتخت «نپال»^{۱۳} - اعلام کرد که موفق به کشف دلایلی شده است که آن اسناد می تواند وجود «یتی»ها را در سراسر جهان توجیه کند. همچنین اعلام داشت که بنظر وی این جانوران، حیواناتی از نوع بسیار عقب مانده نسل آدمی می باشد که تنها از لحاظ شکل ظاهری حدوداً به انسانها مشابهت دارند.

10. H.W.Tilman
13. Nepal

11. Dr. Norman Dyrenfurth

12. Katmandu

دکتر دیرن فورت، در بررسی‌ها و تحقیقات خویش موفق به یافتن مقداری پشم نرم و به رنگ نقره‌ای مایل به زرد از درون غارها شد و برای آنکه وجود این حیوانات را دقیقاً بتواند ثابت کند، از رد پاهای بجا مانده بر روی زمین قصاب‌های گچی‌ای تهیه کرد و به انضمام سایر نشانه‌های دارای دلیل، بعنوان سندی برای اعلام موجودیت این جانوران از آنها استفاده کرد.

او معتقد بود که خود «یتی»ها هم بر دو دسته اند: یکی آن گروهی که قدی بیش از دو و نیم متر دارند و دارای هیكلی قوی و نیرومند هستند که از نوع بالغ و رشد کرده به حساب می‌آیند. و دیگری دسته‌ای است که حدوداً یک متر و بیست سانتیمتر قد دارند و احتمالاً جنس مؤنث این مجموعه را تشکیل می‌دهند.

همچنین در سال ۱۹۵۸ میلادی، محقق دیگری به نام «جان هاپکینز»^{۱۴} که متخصص «آنتروپولوژی»^{۱۵} بود، نظریه‌ای به قرار زیر داد:

«رد پاهائی که تحت عنوان «یتی»ها معروف شده‌اند، چیزی نمی‌تواند باشد بجز رد پاهای بومیان آنجا که کفش‌های دست‌ساز و راحتی بپا دارند و انگشت‌هایشان از نوک آنها بیرون آمده است! روزنامه «آزادی مردم شیکاگو»^{۱۶} در جواب این محقق و متخصص آنتروپولوژی نوشت که:

«پاسخ وی، از دید انسانی که تا به حال آنجا را از نزدیک ندیده است، جواب جالبی می‌تواند باشد... بخصوص با توجه به

14. John Hopkines

15. Antropologia (Ital.Parol) مبحثی پیچیده در آناتومی و انسان‌شناسی.

16. Chicago Tribune replied (gionale)

اختلاف و زیاد بودن مسافت می تواند حس پرمش جو یانه او را به سمت دیگری تغییر دهد. ولی اگر به شواهد و دلایل ارائه شده از سوی دیگران دقت می کرد، می توانست وجود چنین جانورانی را در آن منطقه قبول نماید و آن دوست ارجمند، می بایست به صورت وسیعی در این زمینه مجدداً به مطالعه پردازد!

متفکری گمنام

سالها قبل از آنکه «مارکنی»^۱ - مخترع مشهور - موفق به کشف دستگاه بی سیم خود شود، کشاورزی ساده دستگاهی را اختراع کرده بود که بوسیله آن امواج صدا و موسیقی را دریافت می کرد. این انسان نمونه و خارق العاده، کشاورزی بود ساکن ایالت «کتاکی»^۲ آمریکا و مسلماً وی نخستین مخترع این قبیل دستگاهها می باشد. خوب همانگونه که همه نیز می دانیم در نهاد و سرشت برخی از آدمیان نیروهایی بس عجیب وجود دارد که دانش کنونی از توجیه آن ناتوان می باشد و محققین و صاحب نظران نیز دقیقاً نمی توانند پاسخی را در قبال چگونگی این نیروها که ما آنها تحت عنوان «نبوغ» می شناسیم، بدهند. او نیز مسلماً معمائی بود همانند هزاران ناشناخته دیگر که در پیرامون ما وجود دارند و نمی توانیم توجیهشان کنیم.

در روزی از روزهای بیاد ماندنی سال ۱۹۸۲، عده زیادی از مردم کنجکاو و شیفته بدایع، صدها کیلومتر راه را پیمودند تا اینکه بتوانند از

1. Marconi

2. Kentucky

نزدیک گارائی کشاورزی معمولی به نام «ناتان استابل فیلد»^۳ را تماشا کنند. او مدعی بود که با اختراع خویش می تواند بدون هیچ سیمی - تنها از راه هوا - پیامهای خود را مخابره و یا برعکس، گفته های سایرین را دریافت نماید.

این روستائی متفکر، با فاصله شصت متر از همدیگر دو قوطی معمولی را در محوطه پوشیده از چمنی قرار داد و در درون هر کدام از آنها یک گوشی تلفن گذاشت. در طرفی این کشاورز قرار گرفت و در سمت دیگرش نیز، پسرش گوشی دیگر را برداشت و در آن فاصله شصت متری می توانستند بدون هیچ ارتباط سیمی با همدیگر گفتگو نمایند. تمامی بینندگان این جریانات براحتی توانستند که مکالمات این پدر و پسر را شنیده و باور نمایند. اما این متفکر گمنام، پس از اتمام برنامه با تمسخر و ریشخند عده زیادی از بینندگان روبرو شد که وی را یک کلاهبردار و جادوگر قلمداد می کردند. او با عضباتیت و پشیمانی، لوازمات آزمایشی خود را جمع کرد و به پشت گاری خود نهاد و از آنجا دور شد. او در راه خود را ملامت می کرد که چرا اینگونه خود را مضحکه سایرین ساخته بود و چرا در برابر عده ای انسان از خود راضی و احمق کشف خود را ارائه داده بود.

سالها پس از این اتفاق، زمانی که «مارکنی» به اوج اشتهار رسید و لقب «پدر بی سیم» را در سراسر جهان اخذ نمود، برحسب تصادف مجله «پست دیسپاچ»^۴ - چاپ «سنت لوئیس»^۵ - از تمایش آن کشاورز روستائی و اختراعش باخبر شد. سردبیر مجله با ارسال نامه ای از وی درخواست کرد تا حضور خبرنگاران آن نشریه را در مورد

3. Nathan Stubblefield

4. Post Dispatch

5. St. Louis

کشف خویش — در صورت امکان — پذیرا باشد. او این پیشنهاد را قبول کرد و سیلی از روزنامه نگاران شیفته این گونه مسائل بطرف مزرعه وی به راه افتادند.

این کاشف ناشناس، یکی از گوشی های اختراع خود را به دست خبرنگاری داد. گوشی فوق به دو عدد میله فولادی وصل شده بود و همزمان با فرو کردن آن دو میله بر خاک، روبه گزارشگر نمود و گفت در هر کجای آن منطقه که دوست داشته باشد، شروع به گفتگو نماید.

«رابرت اسکات»^۶ - خبرنگاری که گوشی را در آنزمان بدست داشت - بعدها گفت:

— بمحض آنکه من میله ها را در خاک فرو بردم، توانستم با فاصله ای به اندازه یک مایل صحبت نمایم. صدا بعدی رسا و بی پارازیت بود که گوئی این مکالمات در درون خانه ای صورت گرفته باشد. از این کشاورز ساده، با تعجب پرسیدم که اساس کار این اختراعتان چیست و او هم با گشاده روئی جواب داد از میدان الکتریسته موجودی که جو و زمین و نیز پیرامون ما را اشباع کرده است، سود جست. همچنین در آنزمان این دهقان ساده اعلام کرد که بنظرم تا چندی بعد دستگاهائی ساخته خواهند شد و بواسطه آنان - و بدون کمک از سیم - مردم سرزمین ما خواهند توانست که از اوضاع آب و هوای سایر نقاط و پایتخت باخبر شوند و به ترانه ها و خبرهائی که از اقصی نقاط جهان پخش خواهد شد، گوش نمایند.

جراید از این مخترع گمنام که علاوه بر شغل کشاورزی به

تعمیرات تلفن نیز آشنائی داشت، خواستند که اختراع خود را در فیلادلفیای آمریکا^۷ به نمایش عده ای از ثروتمندان خوش گذران بگذارند و در آخر تابستان سال ۱۹۰۲ کشف خویش را در معرض دید عموم - در فلادفیا - گذاشت. بعداً رهسپار «واشینگتن»^۸ شد تا نمایشات خویش را در برابر عده ای از محققین و دانش پژوهان نیز به اجرا درآورد.

مثل همیشه، همانگونه که در همه جا هم یافت می شود، عده ای از مردم ابله و شکاک او و اختراعش را به باد تمسخر گرفتند و اعلام داشتند که واقعاً غیرقابل باور می باشد و نمی بایست به سخنان افرادی چون او که تحصیلات عالیه ندارد و کارشان کشت و زرع در آنسوی بیابانهای «کتاک» است، در زمینه علوم - آنهم کشف وسائلی سمعی و پیشرفته - گوش فرا داد!

کارائی دستگاههای این روستائی، بسیاری از اندیشمندان و دانشمندان آن دوره را به شگفت واداشت. به کمک این کشف همه قادر می شدند که سخنان یکدیگر را در مسافت های طولانی بشنوند، در حالیکه اختراع «مارکنی» تنها بر اساس «سیستم مرس»^۹ بنیان نهاده شده بود.

دستگاه کشف شده توسط «استابل فایلد» بر روی کشتی کوچکی به نام «بارتولد»^{۱۰} مورد آزمایش قرار گرفت و عده ای از رجال برجسته

7. Philadelphia

8. Washington, D.C

9. Invinat maniera

روشی در ارتباطات بی سیم و مخابرات. بدون آنکه مکالمه ای رد و بدل شود طبق معیارهایی بنام «الفبای مرس» که بصورت علائم نقطه ای و خطی [بوق بلند و کوتاه] می باشد. از این روش برای فرستادن پیامهای شنیداری و دیداری استفاده می شود. مترجم

10. Bartholdi

نیز در ساحل «پوتاماک»^{۱۱} ازدحام کرده بودند تا از نزدیک کارائی این دستگاه را مورد سنجش قرار دهند.

این کشتی کوچک که بوسیله نیروی بخار کار می کرد، امواج را درهم می شکست و در دل آبها پیش می رفت و ناظرین ایستاده در ساحل تنها با فرو بردن میله ها در خاک می توانستند با افرادی که در عرشه کشتی تجمع کرده بودند - بوسیله گوشی تلفن - تماس حاصل کنند. موضوع فوق در آن عصر مبحثی کاملاً تعجب‌آور به حساب می آمد. در تاریخ بیست و یکم ماه مه سال ۱۹۰۲ مجله «واشینگتن استار»^{۱۲} بعنوان سرمقاله اعلام کرد که:

«اولین آزمایش عملی از دستگاههای ارتباطی فاقد سیم که توسط دهقانی از اهالی کنتاکی ابداع گردیده، در فواصل نیم مایلی از همدیگر با موفقیت روبرو شد و کارائی آن بیش از حد امیدوارانه بود.»

چندتن از سرمایه داران عصر، با پیشنهاد کمکهای مالی به آن روستائی خواستند تا این کشف خود را بصورت جامع تری درآورد و در اختیار آنها قرار دهد. «استابل فایلد» پیش خود چنین اندیشید که ایشان قصد ربودن پروژه وی را دارند و جهت جلوگیری از این کار، لوازمات آزمایشی خود را جمع کرد و بسمت خانه اش به راه افتاد و از این موضوع که اختراعش را به یغما ببرند، همیشه در عذاب بود و آخر سر هم همانگونه گردید!

با سپری شدن سالیان، سایرین نیز موفق به ارسال پیامها و گفتگوهای خود توسط دستگاههای دیگر شدند و هر کدام از این اختراعات بعدی، وی را شدیداً معذب و عصبانی تر می ساخت و

11. Potomac

12. The Washington Evening Star

سرانجام هم جنازه «استابل فایلد» را در خانه کوچکش یافتند که بر زمین افتاده و کساغذ پاره هایش بطور نامنظمی برهمه جا پراکنده بود و از دستگاههای اختراعی اش نیز نشانی به چشم نمی خورد.

امروزه در چراگاهی در اطراف کتاکی، ستون یادبودی به یادمانی وی وجود دارد و دقیقاً در همانجائی قرار گرفته است که «استابل فایلد» برای اولین بار به سال ۱۸۹۲، دستگاههای خویش را با کمک پسرش به علاقمندان نمایانید و با این عمل خویش فصلی جدید از تاریخ اکتشافات را به خود معطوف داشت.

آن روستائی متفکر، بطور کاملاً واضح و رسائی اختراعات بعدی، واکی تاکی ها (گیرنده ها و فرستنده ها)ی آینده را حدس زده بود و با اختراع خود موضوع ارسال اصوات را در همه نقاط جهان طرح ریزی نمود که بعد از او ثمره کارهایش منتهی به کشف دستگاههای صوتی از قبیل فرستنده ها، گیرنده ها - بخصوص اختراع رادیو گشت. و چه نیکو که در مورد خویش اعلام داشته بود:

«تنها عیب من این است که نیم قرن زودتر از کشف خود بدنیا آمده ام!»

انسانی در شکم کوسه

آیا می توان باور داشت که کوسه ای انسانی را صید کند و او از شکم کوسه زنده خلاصی یابد؟ جواب این پرسش از دید علم کاملاً «نه» می باشد، ولی چنین اتفاقی عیناً برای يك ملوان انگلیسی بنام «جیمز بارتلی»^۱ روی داد. کوسه ای عظیم الجثه او را قورت داد و او هم زنده از شکم کوسه رهایی یافت و سرگذشت زیرین را تعریف نمود.

آن ملوان انگلیسی اولین دریانوردی خود را بتاريخ فوریه ۱۸۹۱ میلادی، با يك کشتی غیردولتی برای شکار کوسه به نام «اختر شرق»^۲ شروع نمود و در همان سفر بود که بطور غیرمترقبه ای با يك کوسه غول پیکر - در فاصله يك مایلی - روبرو شدند. «بارتلی» به همراهی تعدادی از کارکنان کشتی بطرف بلم های کوچک مخصوص شناسائی و شکار دویدند و به کمک آن بلم ها به سمت کوسه پیش رفتند. نیزه درازی را بطرف آن حیوان غول پیکر پرتاب کردند. آن نیزه

1. James Bartley

2. Star of the east

آهنی به بدن کوسه برخورد کرد و کوسه نیز برای رهائی خود شروع به تقلا نمود. با باله های پر قدرت خود ضربه هائی پی در پی بر سطح آب می زد و آن دسته ای که «جیمز» نیز در بین آنها بود، می کوشیدند تا خود را از مسیر او دور سازند.

در عرض يك چشم بهم زدن، کوسه بطرف اعماق اقیانوس نزول کرد و دیگر کسی قادر نبود که بداند چه زمانی و از کدام منطقه سر به بیرون خواهد آورد. همه منتظر بودند. موج های لغزان اقیانوس که بزرگ خون کوسه بود، پی در پی به بلم های آنان ضربه می زد و به این می مانست که چشمه ای از خون در زیر شناورهای ایشان فعال شده باشد. زمانی دراز به طول نینجامید که ناگهان بلمی که «جیمز بارتلی» در آن بود، به هوا بلند شد و سایرین در زیر بلم ایشان کوسه مجروح را مشاهده کردند که چگونه با حالتی آمیخته به جنون قصد سرنگون ساختن آن شناور را داشت. زمانیکه کوسه برای باری دیگر به زیر آبها رفت، دو تن از سرنشینان که یکی از آنها هم «جیمز بارتلی» بود، محو شده بودند.

کمی به شب مانده، این کوسه زخمی و در حال مرگ، بر روی سطح آب آمد. او با کشتی «اختر شرق» حدوداً چهارصد متری فاصله داشت. کارکنان آن را دیدند و با عجله بطرفش هجوم آورده و او را در بندهای خویش گرفتار ساختند. آرام آرام کوسه را بسمت کشتی کشیدند و چون ابزارآلاتی برای به عرشه کشیدن این موجود صدفی در اختیار نداشتند، چندتن از صیادان ورزیده شروع به پرتاب چنگک هائی به بدن او نمودند. این عمل بسی خطرناك و ناچارانه بود، چون اطرافش پر از کوسه های دیگری بود که با استشمام بوی خون آن کوسه مجروح، دیوانه وار و غافل گیرانه بسمت آنها پیش

می آمدند.

کمی به ساعت یازده نیمه شب باقی بود که خدمه کشتی شروع به شکافتن شکم کوسه نمودند که کاری بس دشوار بود. روده ها و محتویات درونی جانور را به بیرون کشیدند و به عرشه کشتی انتقال دادند. در روی عرشه با صحنه ای بسیار تکان دهنده روبرو شدند. در داخل معده جانور چیزی تکان می خورد و به این می مانست که شیء موجود در معده کوسه تکان می خورد و نفس می کشد.

کاپیتان کشتی فوراً پزشك نگاهیان را صدا زد و همگی با احتیاط شروع به پاره کردن آن قسمت از بدن حیوان کردند. . . . در برابر چشمان متعجب همه، پای کفش دار انسانی بیرون آمد! رفته رفته پیکر یکی از سرنشینان محو شده را از داخل معده جانور خارج کردند. . . . وی «جیمز بارتلی» بود. . . . زنده، ولی بیهوش!

طبق تجویز دکتر کشتی، يك سطل آب دریا بر روی او ریختند تا اولاً شستشو داده شود و نیز اینکه به هوش بیاید. اما با تمام معالجات پزشکی، «جیمز بارتلی» حدوداً بمدت دو هفته تمام در بهداری کشتی با ماندن و مردن دست و پنجه نرم کرد، ولی پس از سپری شدن آن زمان رفته رفته بهبودی خویش را بدست آورد و توانست که جریانات فوق را عیناً شرح دهد. وی گفت:

- زمانیکه بلم ما به هوا برخواست، من به داخل اقیانوس افتادم و ناگهان آرواره های ترسناك و بزرگ حیوانی را در آب دیدم که بطرفم پیش می آمد. خواستم که در داخل آب فریادی از ته دل - برخواسته از ترس - بکشم، ولی زمان فرصت کافی به من نداد و از لابلای دندانهای مهییش بطرف لوله ای لغزنده هدایت شدم. شدیداً احساس درد می کردم. وقتی که در داخل آن لوله لغزان پیش می رفتم، از هوش

رفتم و دیگر هیچ چیزی را متوجه نشدم و تنها زمانی که چشمانم را گشودم، خود را بر روی عرشه کشتی یافتیم.

آن غریق نجات یافته، حدوداً پانزده ساعت تمام در شکم کوسه بود و بر اثر این ماندن تمامی موهای بدنش شروع به ریزش نمود و پوست تمام هیکلش، بطرز باورنکردنی ای مثل پنبه سپیدرنگ گشت و الباقی عمرش را با چشمانی نابینا سپری کرد. پزشکان و محققان بسیاری از اقصی نقاط جهان به دیدنش شتافتند و در منزل خودش مورد معاینه و بررسی قرار دادند. او تا هیجده سال پس از این رویداد زنده باقی ماند و آخرسر با زجر فراوان دنیا را بدرود حیات گفت:

برروی سنگ قبر وی خلاصه وار و مفید چنین نوشته شده است:

آرامگاه «جیمز - بارتلی» در یانورد

۱۸۷۰ - ۱۹۰۹

یونسی در جهان فعلی^۳

[استعاره از پشامد مشابه حضرت یونس (ع). مترجم] 3. a modern Jonah

مشهورترین حرفهای واپسین

پس از فتح یونان بتوسط رومی ها، يك سرباز رومی در حالیکه خنجرى بدست داشت، در بالای سر پیرمردى چرخ مى زد و مترصد آن بود تا وی را بقتل برساند. پیرمرد که همان «ارشمیدس»^۱ معروف بود، در حالیکه سخت در افکار خود غوطه ور بود، بر زمین نشسته و بدون هیچ توجهی به آن سرباز رومی مشغول حل نمودن مسأله ای هندسى بود. آن سرباز رومی که از این برخورد «ارشمیدس» بسی تعجب کرده بود، به او دستور داد تا از زمین بلند شده و بدنبال او روانه شود. اما ارشمیدس پاسخ داد:

— نه. تا زمانی که به پاسخ دست نیافته ام، به هیچ جا نخواهم رفت!

او زمانى این گفته را ادا کرده بود که تمامی ساکنین آنجا، آن شهر را ترك گفته و وی تنها بازمانده آن منطقه بحساب مى آمد. بموجب اینکه گفته فوق از دهان ارشمیدس خارج شد، آن سرباز رومی وی را

1. Archimedes

بقتل رسانید و جمله فوق آخرین حرف این نابغه بود.

«هنری وارد بیچر»^۲ - روحانی نامی قرن نوزدهم (در جهان مسیحیت) - که از تندروهای نظریه جهان پس از مرگ بحساب می آمد و در طول زندگی اش به میلیونها انسان در این موارد نصیحت نموده بود، از آن قسم انسان هائی شد که در واپسین لحظات زندگی دچار شك و تردید گشت. آنگونه که می گویند وی در آخرین لحظات عمر خویش آستین پیراهن پزشکی معالج خود را چنگ زده و هراسان و با صدائی آهسته به او گفته بود:

- دکتر، حالا زمان آن معمای عجیب رسیده است!

«آن بولین»^۳ - ملکه پادشاه فرانسه (همسر لوئی ششم) - که بنا به بدگویی دربار و اطرافیان در چشم پادشاه مطرود بحساب می آمد، هنگامیکه حکم اعدام خویش را به جرم خیانت شنید، خونسردی خود را کاملاً حفظ نمود و در برابر یکی از دایه های خویش که گریه و زاری می نمود، اعلام داشت:

- هیچ ترسی بخودت راه نده! چون که اولاً جلاد کاملاً وارد و حرفه ای می باشد، ثانیاً هم گردن من بسی نازک است!

در بیرون خوابگاه ملکه «کوئین الیزابت»^۴ [همسر ریچارد سوم] صفوف بهم فشردۀ جمعیت تجمع کرده بودند و شاهد آن بودند که ملکه سرزمینشان آخرین لحظات عمر خویش را سپری می کند. هر

2. Henry Ward Beecher

3. Ann Boleyn

4. the bedchamber of Queen Elizabeth

لحظه که می گذشت وی حضور فرشته مرگ را بخویش نزدیکتر احساس می کرد. مردم جمع شده در بیرون خوابگاه ناباورانه در انتظار گذشت زمان بودند و برخی از آنان هم در زیر لب اورادی را می خواندند. بهترین طبیبان عصر نیز در قبال بیماری ملکه احساس ضعف و ندانی می کردند و سرانجام هنگامیکه زمان مرگ فرارسید و ملکه کوئین الیزابت خود را در دستان مرگ اسیر دید، در حالیکه مشتهای گره کرده خویش را با فشار تکان می داد، عاجزانه گفت:

— کل دارائی من تنها در برابر يك لحظه از زمان!

«کاردینال والسی»^۵ بمشابه هزاران انسان دیگر، در زمان حیات خویش در انتظار پیشرفت و ترقی بود ولی متأسفانه به دام سیاست زمان خود افتاد و جانش را نیز بر سر این حماقت از دست داد. . . . موقعی که به دست اعدام سپرده شد، با حالی زار و گریان گفت:

— اگر با نصف شور و شوقی که به شاه خدمت کرده ام، به خدا خدمت می کردم، او مرا با این موهای خاکستری ام به حال خود رها نمی کرد.

«ویلیام پوخته»^۶ که میلیونها انسان در سراسر جهان آثار وی را با اسم «آ. هنری»^۷ خوانده اند، در سنین پیری اکثرأ در رختخواب خود بستری بود و آنزمانیکه حضور مرگ را در کنار خویش احساس کرد، دستهای دوست صمیمی اش را که در کنار تختش ایستاده بود و به ملاقاتش آمده بود، را گرفت. زمانی دراز بدون آنکه گفتگویی ردوبدل

شود، تنها صدای تنفسش بر فضای آنجا طنین انداخت و آخر سر مشهورترین حرف خویش را در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورد:
- چارلی، از رفتن به خانه در این تاریکی وحشت می کنم!

چشم های «سر توماس مور»^۸ بسته شده بود. او تقاضا کرد که بانداز از روی چشمانش برداشته شود و پس از گشوده شدن چشم ها، به زندانبان خود گفت:

- حضرت آقا! می خواهم موقعی که به جوخه اعدام سپرده می شوم، خوب و راندازت کنم!

«جان باریمور»^۹ همیشه در طول زندگی اهل شوخی، بددهنی و متلک گفتن بود و حتی در آخرین لحظات از عمر خویش نیز، از این عادت خود دست برنداشت. وی قبل از رسیدن زمان مرگ، مدتهای مدیدی را در بستر خویش - اکثراً هم در حالت بیهوشی بصرمی برد و گاهگاهی که بوضع طبیعی خود بازمی گشت و نشانه هائی از حیات در وجودش احیاء می شد، با تمسخر دوستان و آشنایان خویش را که در پیرامون تختش تجمع کرده بودند، به باد استهزا می گرفت. حتی هنگام مرگ که عزیزترین دوستش «ژنه فاولر»^{۱۰} در کنارش حضور داشت، به او گفت:

- ژنه، اعتراف کن. آیا تو واقعاً فرزند ناخلف «بوفالو بیل» هستی؟! ...

8. Sir Tomas More 9. John Barrymore [هنرپیشه ای آمریکائی، م.]

10. Gene Fowler (مترجم) بود. «بوفالو بیل» که فرزند «بوفالو بیل» نام هنرپیشه ای دیگر که فرزند «بوفالو بیل» بود.

دکتر «ساموئل گارث»^{۱۱} فیزیکدان نامی قرن و برندهٔ جایزهٔ سلطنتی در مورد تجدید علم، هنگامیکه آخرین نفس‌های خویش را می‌کشید، از همان بستر بیماری تعداد زیادی از همکاران فیزیکدان خویش را دید که در پیرامونش جمع شده و در مورد وی اظهارنظر می‌کنند. بابی حوصلگی آنان را مخاطب قرار داد و گفت:

— لطفاً دور شوید و بگذارید تا به مرگ طبیعی از جهان بروم!

و «هابس»^{۱۲} که در عصر خویش از مردان بسی نامی و مطرح بود در آخرین لحظات عمر خویش گفت:

— حال خویش را برای آخرین کوچم مهیا می‌کنم... پریدنی بسوی تاریکی‌ها!

«ملکهٔ روئن»^{۱۳} که در زمان حیات بسیار تابع اصول آداب و معاشرت بود و بخاطر این خلق و خوی خویش شهرهٔ عام و خاص می‌نمود، زمانیکه هنگام مرگش فرارسید و در درون تخت‌خواب خویش لمیده بود، یکی از خدمتگزارانش وارد اتاق او گشت و گفت که ملاقات کننده‌ای در بیرون خانه ایستاده است و مایل به دیدن ایشان می‌باشد. او به آن خدمتگزار خویش دستور داد تا برروی کاغذی جملات وی را نوشته و بدست آن ملاقات کننده برساند. متن پیام ایشان برروی کاغذ چنین بود:

— «ملکهٔ روئن» با عرض قدردانی، از ملاقات با شما معذور است. چون ایشان منتظر فرشتهٔ مرگ می‌باشند!

«جیمز اسمیتسون»^{۱۴} بانی سازمان جهانی «اسمیتسون» در واشینگتن روی هم رفته آدم بسی عجیب و شوخ طبع بود و حتی در واپسین لحظات عمر خویش نیز از این خلق و خوی خویش دست برنداشت. در آخرین روزهای حیات نیز که طبعان حاذق هم نتوانسته بودند بیماری مرگ زای وی را تشخیص دهند - موقعی که دریافت به انتهای زندگی خویش رسیده است - دکترهای معالج خود را بر بالای سرش فراخواند و به ایشان گفت:

- آخرین درخواستم از شماها این است که جنازه مرا کالبدشکافی نموده و پی به این موضوع ببرید که دلیل مردنم چه بوده است. بدانید که من تنها بخاطر شماها تسلیم مرگ می شوم تا بتوانید پی به علت بیماری ام ببرید!

«توماس ادیسون»^{۱۵} موقعی که در کنار اعضا خانواده اش جان می سپرد، همه را به شگفت واداشت. زیرا وی که در بستر مرگ درد را تحمل می کرد و زنش دستهای او را در دستان خودش گرفته بود، در حالت اغما بسر می برد و سکوت اتاق را چیزی جز صدای تنفس های نامنظم وی نمی شکست. در يك لحظه ادیسون از جا خیزی برداشت و در روی تخت خواب خود نشست و برای چندین ثانیه به دیوار مقابل خویش خیره ماند. سپس صورتش را بطرف همسرش برگردانید و شوق زده گفت:

- چقدر برای من شگفت انگیز است. آنجا چقدر زیباست!

براستی او در آن لحظه چه دیده بود؟

آیا آقای ادیسون ندیده بود که آنطرف . . . ، و این مرد بزرگ جمله خویشتن را در ابعاد ابهام و غیرقابل توجیه باقی گذاشت و به جهان دیگر رخت بربست .



توماس ادیسون در سن ۳۱ سالگی در ۱۸۷۸

رد پای شیطان^۱

عده ای از بومیان سواحل «کانوی»^۲ - مدتها قبل - موفق به یافتن حیوانی ناشناخته از کناره های دریا شده بودند. صید فوق موجودی عجیب و منحصر بفرد بود که تا به آن روز مشابهش دیده نشده بود. بمحض خارج کردن آن از آب، بومیان آنرا در میان خزه ها و جلبکها مدفون ساخته و بفوریت جریان را به نیروهای انتظامی مستقر در آنجا خبر دادند. خبری عجیب و غیرمنتظره می نمود، بحدی که حتی نیروهای انتظامی نیز قادر به تعقیب آن نبودند و بناچار پیکی را جهت امداد رسانی و گسیل نیرو و کارشناس به مرکز اعزام داشتند. از طرف فرماندهی مرکز، چندین دانشمند انگلیسی که در زمینه «جانورشناسی» تخصص داشتند، به آن نقطه اعزام شدند. آنان بدقت صید ناشناخته را اندازه گرفته و پس از کالبدشکافی و عکسبرداری به این نتایج دست یافتند که از دید علم جانورشناسی موجود فوق حیوانی ناشناخته می باشد.

1. The Devil's foot-prints

2. Citizen of Canry Island

طبق گزارشات محققین، جانور صید شده از رسته حیوانات آبزی بشمار می‌آمد و از آنجائی که وی دارای برانش (آب شش)^۳ می‌مانند ماهی‌ها بود، اینگونه تخمین زده شد که شاید آن از رسته فک‌های آبزی بوده باشد. پیکر او برخلاف ماهی‌ها فاقد فلس بود و نیم فوتی نشان می‌داد. دانشمندان اینگونه فکر می‌کردند که با از بین بردن لاشه این موجود عظیم الجثه و ناشناخته دریائی، موضوع فوق را به انتهای مبحث خویش رسانیده‌اند ولی در یازدهم آگوست ۱۹۵۴، راهب صومعه ای بنام «جوزف آورز»^۴ که در دامنه‌های آن منطقه به سیر و سیاحت می‌پرداخت، هنگام قدم زدن پیکر بی‌جان موجودی ناشناخته را در سواحل آنجا مشاهده کرد. جنازه فوق دقیقاً در چند کیلومتری مکانی که لاشه قبلی بدست آمده بود، قرار داشت. وی از دیدن چنین موجود مخوف و عجیبی احساس عجز کرده بود. بی‌هیچ درنگی، یکی از شاگردانش که همراهش بود را جهت آوردن نیروهای انتظامی منطقه به سمت آبادی گسیل داشت و همانند دفعه قبل جانورشناسان و صاحب نظران از شناسائی این موجود درمانده و بی‌پاسخ ماندند.

آنچه که در مورد این موجود مخوف دریائی می‌توان گفت، این است که وی دارای دو باله کوچک که به انگشتانی ریز منتهی می‌شد، بود و این باله‌ها بسیار به اندام پا در موجودات دیگر شباهت داشت. اگر دانش کنونی بشری می‌توانست این قبیل جانوران ناشناخته را توجیه کند، مطمئناً اخبار فوق اینگونه فاش نمی‌گشت. . . . ولی با تمام این اوصاف، موضوع عجیب و غیرقابل تصور شب هفتم فوریه

۱۸۵۵ ، اكثر مردم انگلیس را در باور مطالب فوق مصمم تر ساخت . . . موضوع يك میهمان ناشناخته در حومه شهر «دیون شایر»^۵ بود و مطمئناً آن نیز بسان جانوری بود که يك قرن بعد ، در سواحل «کانوی» بدست آمد .

ماجرای آن شب طبق گفته نویسندگان و خبرنگاران چنین بود که رد پاهای کورچکی بر روی برفهای باریده شده در شب هفتم فوریه به چشم می خورده که در تمام مناطق شهر رفت و آمد نموده است . طبق نظر کارشناسان ، صاحب آن رد پاها که به احتمال بسیار قوی جانوری غیر از انسان بوده است ، حدود ساعت یازده شب به حریم شهر وارد شده و از غفلت خواب ساکنین منازل سود جسته و حتی به پشت بامها و روی دیوارها - بدون استفاده از هیچ ابزار یا نردبانی - راه یافته است و پس از ساعتها جستجو بدون هیچ سرقتی از شهر خارج شده بود .

براستی آن چه می توانست بوده باشد؟ موجودی که مطمئناً در حال سیر و سیاحت بوده است و هیچکس نیز در طول آن شب وی را مشاهده ننموده است . آیا آن موجودی متعلق به همین جهان ما بود؟ چه نسبتی را با آن موجودات دیگر که پس از صد سال ، در سواحل کانوی یافت شده اند ، داشت؟ محققین با دنبال کردن رد پاهای این حیوان ناشناخته پی به عجیب ترین موضوع قرن بردند! . . . او در طول يك شب ، علاوه بر مسیری که در داخل و حومه شهر «دیون شایر» پیموده بود ، رد پهایش از «توپشام»^۶ و «بیکتون»^۷ در منطقه شمال تا «داولز»^۸ و «توتنز»^۹ در جنوب نیز بجا مانده بود . مسافتی بیشتر از صد مایل راه آبی و زمینی! . . . و تمامی محققین و نویسندگان در توجیه

این موجود اسرارآمیز و مسافر احساس عجز و عدم پاسخ نمودند. جراید مختلفی چون «لندن تایمز»^{۱۰} و «نیوزپپر»^{۱۱} چندین ستون اساسی خویش را در مورد داستان این موجود عجیب در «دیون‌شایر» اختصاص دادند و مصاحبات مختلفی را با شاهدین رد پاها، و مردمی که در این مورد مطالبی را داشتند، انجام داده و منتشر ساختند. برخی از مردم معتقد بودند که جاهای پا به حیواناتی چون ... «کانگرو»^{۱۲}، پرندگان و یا نیز رد پای گرگ شباهت داشت، ولی هیچکدام از نظریات - با در نظر گرفتن اطلاعات و اخبار و نیز حوادث روی داده قابل قبول نمی‌نمود.

اولین شخصی که پی به این رد پاها برده بود، مغازه‌داری از اهالی «دیون‌شایر» بود که سینه‌دمان موقع باز کردن فروشگاه خود متوجه رد پاها شده بود که از جلوی مغازه وی رد شده و به سمت دیواری در مجاورت فروشگاه او انحنا یافته بود و به این می‌مانست که پس از طی این مسافت از دیوار بالا رفته است. وی از دیدن این رد پاها، هیچ احساس ترسی ننمود و بلافاصله موضوع را با پاسگاهی انتظامی در میان نهاد و دیری نپائید که این موضوع باعث اضطراب میلیون‌ها انسان در انگلستان گشت. برآستی نیز که محققین در بازشناسایی این موجود عجیب درمانده بودند و تنها می‌توانستند حدس بزنند که احتمالاً متعلق به یکی از چند مورد حیوانات نادری می‌تواند باشد که از بعد علم «جانورشناسی» تا به امروز، غیرقابل شناخت بودند و امروزه نیز می‌باشند. تنها می‌توانستند حدس بزنند که آن موجود، حیوان دوزیستی چون قورباغه می‌تواند باشد که از سمت آب به خشکی آمده بود.

تا به امروز نیز هیچ محققى در رد یا تائید اینکه آیا آن موجود با دو حیوان دیگری که در سال های ۱۹۵۳ و ۵۴ در سواحل جزیره «کانوی» یافت شده بودند، ارتباط دارد، پاسخی قانع کننده ارائه نداده است. و نیز هیچکسی نتوانسته است بوضوح بگوید که آیا کشف دو موجود دیگر در سواحل کانوی، ارتباطی با موجود قبلى «دیون شایر» می تواند داشته باشد یا اینکه نه. . . و آیا کشف جدید باعث تصدیق کشف قدیم می گردد یا اینکه خود رازی دیگر را به علم ناقص بشری می افزاید؟

محو شدن يك روستا^۱

نیروئی ناشناخته بر جو کوچک روستای اسکیمونشین سایه افکنده بود و «جو لیبل»^۲ - ایستاده بر تپه ای مشرف بر دهکده - حس می کرد که روستای آن لحظه با مکان سابقش بسی تفاوت دارد. نسیمی موزی و برآن که از سمت دریاچه «آنجیکونی»^۳ به داخل روستا در وزیدن بود، پوستهای دباغی شده را که شکارچیان به درهای منازلشان آویزان کرده بودند، به بازی می گرفت. در سواحل پرخروشان آنجا، چندین «بلم»^۴ خرد شده و شکسته اسکیموها نظر «لیبل» را به خود معطوف داشت. نه زوزه سگی از آنجا برمی خواست و نه چیزی سکوت را در آن محیط می شکست. «جو» با دلواپسی و اضطراب از خود پرسید که: «اهالی روستا، کجا می توانند رفته باشند؟!»

این بنوبه خود سؤال جالبی بود که در روزی سرد از ماه نوامبر سال ۱۹۳۰ توسط او پا به عرصه نهاد و تا به امروز هم فاقد پاسخ مانده

1. The Vanishing Village 2. Joe Labelle 3. Anjikuni

4. Kayak

نوعی کشتی که اسکیموها از پوست جانوران می سازند و از بابت شکل ظاهری

به «کلتک»های ماهیگیری شباهت دارد. م

است .

در طول چندین سالی که «جو» این روستای اسکیمونشین - که در پنجاه مایلی شمال پاسگاهی بنام «چورچیل»^۵ قرار داشت - را می شناخت، برای نخستین بار بود که در چنین وضعیتی می یافت . او آنروز مایل ها راه خویش را دورتر از سابق ساخته بود و با عبور از استپ های یخ زده و مناطق سرد آنجا، خود را به روستای فوق رسانیده بود تا لحظاتی را در بین دوستان اسکیموی خود سپری نماید . . . و تنها سکوتی ممتد بود که به پیشوازش می آمد .

در گزارش های بعدی به پلیس منطقه ای «نورس وست»^۶، «جو» اعلام کرد که بمحض ورود به روستا، چندین بار داد کشیده و جوابی نشنیده بود و از روی کنجکاوی پرده پوست یکی از کلبه ها را به کنار زده و از نزدیک دوستانش را مخاطب قرار داده بود، ولی اینبار هم جوابی بگوشش نرسیده بود . آخرسر، ناچاراً به همه کلبه ها نگاه کرده و تمامی آنها را بدان صورت یافته بود . سکوتی ناشناخته و ناملموس آنجا را تحت اسارت خویش درآورده بود و «جو» عاجز و درمانده شروع به کاویدن آنجا نموده بود . او از خود در آن حال پرسیده بود :

- چه بلائی ممکن است بر سر آنها آمده باشد که اینگونه به سرعت و شتابزده روستا را ترك کرده اند؟!

و برای آنکه پاسخی برای سؤال خویش بیابد، شروع به بازرسی درون کلبه ها نمود . برروی اجاقی خاموش، ظرف غذائی توجهش را جلب کرد . به این می مانست که هفته ها از خاموشی آن می گذرد و در کلبه ای دیگر نیز چشمش به جامه ای نیمه دوخته شده برخورد کرد

که همانطور نیمه کاره رها شده بود و اینگونه می شد حدس زد که بر اثر حادثه یا خبری ناگهانی مادر از دوختن جامه دست برداشته و آنجا را ترك گفته است.

سه بلم درهم شکسته در امتداد خط ساحلی به چشم می خورد که مطمئناً یکی از آنها متعلق به «رئیس قبیله»ی آن روستا بود. موجهای خروشان، آن سه بلم بی صاحب را به ساحل آورده بود و بر اثر برخورد با صخره های ساحلی از هم متلاشی شده بودند. از رطوبت حاکم بر روی بدنه آنها اینچنین می شد حدس زد که زمان بسیاری است بی هیچ استفاده ای در آنجا افتاده اند.

«جو لیل» و افراد آن پاسگاه پس از نوشتن گزارش به سمت مکان حادثه براه افتادند و با کمال تعجب مشاهده کردند که تمامی گفته های او، مبنی بر خالی از سکنه بودن روستا حقیقت بوده است. آنان جهت کشف موضوع، یکایک کلبه ها را بازرسی کردند و هرچه بیشتر تحقیق می کردند، همانقدر نیز در یافتن پاسخ درمانده و عاجز می شدند. مشاهده تفنگ های ساکنین کلبه ها، تکیه بر دیوارهای چادر بسی تعجب داشت. در سرزمین های سرد قطبی، سگ و اسلحه دو نیروی محافظ برای اسکیموها بحساب می آید و هیچ يك از افراد اینگونه قبایل نیز بدون اسلحه از منطقه خویش فاصله نمی گیرد. . . پس چه رویدادی در آنجا بوقوع پیوسته بود که آنان بی هیچ حفاظی روستا را ترك گفته بودند؟

سگ نیز ارزشی چون تفنگ در بین اسکیموها دارد و ساکنین سرزمین سرد^۷ آنان را حتی از کودکان خویش نیز بیشتر دوست

می دارند. چرا سگها را با خود نبرده بودند؟

آنها در هزار یاردی کلبه ها، به جنازه هفت سگ نگهبان که همگی به چوبهائی بسته شده و از گرسنگی جان سپرده بودند، برخورد کردند. از لاشه آنان چنین می شد حدس زد که پس از بسته شدن، ساعتها تقلاً نموده بودند و آخرسر نیز بر اثر ضعف و سرما تلف شده بودند.

محققین دو هفته تمام بر روی حوادث بوقوع پیوسته در آنجا به تحقیق پرداختند. چیزی که از گزارشات آنان بوضوح مشخص می شد، تنها این بود که آنان بیش از یکماه می شد که روستای فوق را ترك گفته بودند. بلم های به گل نشسته در ساحل حاکی از آن بود که آنان از مسیری غیر از دریا کوچ کرده اند و رد پاهای بجا مانده نیز بسمت «توندر»^۸ ختم می یافت.

موضوع دیگری که توجه محققین را بخود معطوف داشته بود، نبش قبر اسکیموها بود. اسکیموها در مناطق خویش جهت سالم ماندن جنازه های جدید از دست حیوانات درنده، آنان را در بین تخته سنگهائی بزرگ - تا رسیدن بهار - نگهداری می کنند و محققین در ادامه تحقیقات خویش در آن روستا، مشاهده نمودند که تخته سنگهای حافظ جنازه ها بکنار زده شده و نشانی از مردگان نیز بجا نمانده است.

تا به امروز نیز مشخص نشده است که مردان و زنان، و نیز کودکان این روستا چرا در آغاز فصل سرما کوچ نموده اند و به چه مسیری رهسپار شده اند. اگر قصد مهاجرت داشتند، چرا این فصل را

از مناطق بسیار سرد و شمالی در قطب. ۸. Tundra

انتخاب کرده و چرا دستجمعی رخت بر بسته اند. سگهای تلف شده و اسلحه های بجا مانده مطمئناً حاکی از آن می تواند باشد که ایشان بدخواه خویش حرکت نکرده اند. علم بشری نیز تا به امروز نتوانسته است بگوید که سرانجام آنان به کجا ختم شد.

دانشمندان بی هیچ خستگی ای صادقانه بر روی این موضوع رسیدگی کردند و آخر سر، بناچار اعتراف کردند که پاسخی را در این باره نمی یابند و با پیشنهاد پلیس محلی، این پرونده را بی هیچ جاروجنجال بی یگانی نمودند. . . تا به امروز نیز هیچکس ندانسته است که بر سر اهالی روستای «آنجیکونسی» چه بلایی آمد و. . . به همین صورت اتمام شده تلقی گردید.

فسیل های زنده^۱

وجود فسیل های زنده ای را در درون سنگواره ها چگونه می توان توجیه کرد؟ تکنولوژی بشری چنین گفته ای را علناً رد می کند. . . ولی دلایلی نیز در دست است که برخی از مردم را قانع می کند و خط بطلان بر گفته های علم بشری می کشد.

در تاریخ بیست و دوم آوریل ۱۸۸۱، «جو مالینو»^۲ - کارگر معدن - در شش فوتی معدنی در «ویدوست»^۳، در حومه «روبی هیل»^۴ از ایالت «نوادا»^۵ مشغول حفاری قسمتی از زمین بود. وی اهرم خود را به کناره سنگی که از سقف تونل بطور ناموزونی بیرون آمده بود، وارد کرد و آنرا شل ساخت. دیری نپائید که موفق شد تا آن سنگ را از جای خود خارج سازد و زمانی که سنگ با سرعت به زمین سقوط کرد، «جو» از روی عصبانیت با همان اهرم خویش ضربه ای محکم بدان وارد ساخت و موجب ترك خوردن آن گردید. او در میان آن ترك خوردگی متوجه حفره ای توخالی و عجیب شد که داخل آن پر

1. Living Fossils 2. Joe Molino 3. Wide West 4. Ruby Hill
5. Nevada

از کرمک‌های سفیدرنگ بود. «جو» که از دیدن این صحنه بسختی یکه خورده بود، آنان را در مشیت خود جا داد تا حرارت دستش به پیکرهای کرخ شده آنان جانی تازه ببخشد. . . . در نخستین لحظات هیچ نشانی از حیات در آنان دیده نمی شد، ولی پس از سپری شدن زمانی نه چندان دراز، کرمک‌های فوق شروع به لولیدن کردند. . . . مشاهده شدن این کرمک‌ها نظم کاری معدن را بطورکلی برهم زد و کارگران با دیدی پر از تحیر، دسته دسته به تماشای کرمهائی که اینک براه افتاده بودند، بدان سمت هجوم می آوردند. مسئولین معدن بفوریت کرمکهای زنده و قطعه سنگ فوق را به «مرکز کنترل معدنهای امریکا»^۶ ارسال نمودند، تا مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد.

هنوز يك ماهی از سال آن نمی گذشت که نامه ای در پاسخ محموله آنان، با متن و جملات زیر بدستشان رسید:

— از روز دریافت محموله تا به امروز، روی آن آزمایش‌های وسیعی انجام گرفته ولی با تمامی این تلاش‌ها، متأسفانه پاسخی قابل توصیف را برای ارضای شما و کارگران معدن بدست نیاوردیم.

در واقع موضوع غیرقابل پذیرش و دور از انتظار برای شنوندگان دیگر بحساب می آمد و با توجه به قدمت و عمر تونل، زیستی اینچنین باورنکردنی می نمود. در سال ۱۸۹۲ حادثه ای دیگر نیز عیناً در معدن «لانگ فلو»^۷ - در حومه «کلیفتون»^۸ - از ایالت آریزونا^۹ آمریکا که در بین معادن دیگر بسی نامی و مشهور بود، بوقوع پیوست. گویا ماجرای آنجا نیز چنین بوده که موقع استخراج زغال سنگ از معدن نامبرده و خرد کردن قطعات درشت تر، لاشه

6. U.S. Bureau

7. Longfellow

8. Clifton

9. Arizona

حمامکی (حشره ای) که در درون قوطی ای فلزی بود، بدست آمد. هیچ نشانی از پوسیدگی در آن دیده نمی شد و هر بیننده ای می توانست اینگونه حدس بزند که آن موجود همین الان مرده است. جهت تحقیقات بیشتر آنرا به محقق بنام «آقای زد. تی. وایت»^{۱۰} — ژئولوژیستی از دانشگاه «ال پازو»^{۱۱} — سپردند. او آنرا بر روی کاغذ مخصوص و حفره داری جاسازی کرد و به آزمایشگاه خویش انتقال داد. وی درون کتابخانه خویش روزهای متمادی را به تحقیق و مطالعه بر روی آن حشره اختصاص داد و روزی — بی آنکه حتی بتواند حدسش را هم بزند — تحریکاتی را بر روی آن احساس نمود. در آن لحظه بود که آقای «وایت» پی به زنده بودن آن حشره فسیل شده برد.

او هفته های مدیدی آن حشره را مورد مطالعه قرار داد و پس از چندی در اوج تعجب مشاهده کرد که از حمامک مادر، موجود کوچک دیگری به بیرون آمد که در واقع نوزاد او بحساب می آمد. او کنگره ای را ترتیب داد و اندیشمندان دیگر را جهت تماشای موجود دوم فراخواند. جهت ادامه مطالعات خویش، حمامک نوزاد را در درون جبابی شیشه ای نگهداری کرد و آن حشره تا هفت ماه پس از تولد در اختیار او قرار داشت و سرانجام جهت تحقیقات دیگر به «انستیتیوی اسمیت سن»^{۱۲} در «واشینگتن»^{۱۳} واگذار شد. آنان نیز تا چندین ماه بعد بر روی آن بررسی هائی را انجام داده و آخر سر جهت کشف هرچه بیشتر موجود فوق را کالبدشکافی نمودند. امروزه نیز لاشه آن حشره جهت اثبات مطلب در انستیتیوی «اسمیت سن» نگهداری می شود. نمونه ای دیگر نیز از اینگونه فسیل های زنده، در سال ۱۸۷۳ در

10. Mr. Z.T.White

11. El Paso

12. Smithsonian Institution

13. Washington

معدنی بنام «بلک دیاموند»^{۱۴} - واقع در «مونت دیابلو»^{۱۵} ای «سانفرانسیسکو» بدست آمد. قورباغه ای عظیم الجثه را هنگام شکستن کانیهای معدنی مشاهده کردند که بمحض کشف، با احتیاط آنرا به بیرون از معدن آورده و قورباغه فوق تا یک روز پس از خارج شدن زنده ماند. نقشی دقیق از پیکره قورباغه در درون محفظه فوق نقش بسته بود. تنها نشان حیاتی که از این جانور در طول ۲۴ ساعت حیاتش مشاهده شد، تکانهایی خفیف از ناحیه پاها بود و اینگونه بنظر می رسید که آن قدرت بینائی خویش را از دست داده باشد. کارگران معدن فوق جهت اثبات گفته های قبلی، پیکر قورباغه مرده را به انضمام سنگی که آنرا از درونش یافته بودند به «آکادمی دانش های سان فرانسیسکو»^{۱۶} فرستادند و بدینوسیله اولاً گفته ها و مشاهدات سایر کارگران معدن در ایالات دیگر را مورد تأیید قرار داده و ثانیاً به جهانیان فهماندند که علم بشری هنوز ناتوان تر از آن است که در هر موردی نظریه ارائه دهد.

یافته شدن فسیل ها تنها مختص به درون تونل ها و غارها نمی شود. برای مثال در اکتبر ۱۸۹۳، «براون» و «هال ساومیل»^{۱۷} که در «اکتون»^{۱۸} از ایالت «انتاریو»^{۱۹} مشغول بریدن درختی حجیم و کهنسال بودند، ناگهان متوجه شکستن دندانهای اژه خویش شدند. آن دو جهت درك علت، برش را از قسمتی بالاتر ادامه دادند و موقعی که درخت را انداختند، دیدند که علت شکستن دندانهای اژه تکه فلزی در وسط درخت بوده است. فلز فوق به تابوتی کوچک شباهت

14. Black Diamond 15. Mount Diablo

16. San Francisco Academy of Sciences

17. Brown and Hall Sawmill 18. Acton 19. Ontario

داشت که قورباغه ای نیز درون آن خفته بود. مطمئناً اگر حفاظ فلزی فوق نبود، آن قورباغه اینک دو نیمه شده بود. درون تابوت وی از پوشالهائی نرم پوشیده شده بود و کم و زیاد بودن پوشال ها در نقاط مختلف آن تکه فلز حاکی از این موضوع می شد که آن حیوان بارها و بارها در درون محفظه خود تکان خورده است.

این درخت کهنسال حدود دویست سال سن داشت و مکان برش آن شاخه حدوداً شصت فوتی زمین بوده است، که قطری سی اینچی نیز داشته است.

مطالب پیدا شدن قورباغه ها یکی دوتا نیستند، ولی از آنجائی که اکثراً فاقد دلیل و مدرک می باشند، در این مجموعه نوشته نشد. مثلاً در یکی از گزارش ها موضوع یافته شدن قورباغه ای زنده از درون بلوکهای سیمانی قید شده است.

این موضوع تعجب برانگیز در سال ۱۸۲۹ توسط «جرج باسین»^{۲۰} از شهر «لیورپول»^{۲۱} به جهان ناشناخته ها ارائه شد. او که از اعماق اقیانوس ها سنگهائی سفت را جهت ساختن پله هائی محکم به بیرون می کشید، هنگام برش یکی از این سنگها با فسیل زنده قورباغه ای مواجه شد. این جانور تا چندین ساعت پس از کشف نیز زنده بود و موقعی که جهت شنا به درون اقیانوس رها شد، اندکی تقلأ کرد و سپس مرد. محققان انگلیسی که در دادن پاسخ به این معما عاجز مانده بودند، پس از مدتها تحقیق بر روی لاشه قورباغه و مکان فسیل شدن آن، فقط اعلام نمودند که بنابه شوری آب دریا قورباغه فوق مرده است و از دادن توضیحات بیشتر در مورد چگونگی

قرار گرفتن آن در وسط سنگ و قدمت سنگواره — بنا به
ندانستن — امتناع کردند.



کنده کاریهای عجیبی بر روی سنگ [متعلق به قرن هفتم قبل از میلاد]

مار کاپیتان سیبوری^۱

مارهای دریائی - از دیرباز تا به امروز - در بوجود آمدن اساطیر و افسانه ها نقشی حیاتی و مهم داشته ولی با این وجود، در مورد سرنشینان کشتی «مونون گاهلا»^۲ فرایندی کاملاً حقیقی به ارمغان آورد.

برای اولین بار، مجله «نیوبدفورد مرتینگ مرکوری»^۳ دقیقاً پس از یکسال از وقوع حادثه در مورد حوادث فوق قلم فرسایی نمود.

مدارک در دسترس حاکی از آن است که کاپیتان «سیبوری» فردی زرنگ و کاردان بود و از حیث مهارت در شغل خویش زبانزد خاص و عام گشته بود. سفرهای بسیاری را همراهان او بیاد می آورند که وی کارآزمودگی خویش را در آنها اثبات نموده بود. رویداد آخری در سیزدهم ژانویه سال ۱۸۲۵ بوقوع پیوست. آنروز وی سمت ناخدای کشتی «مونون گاهلا» را عهده دار بود و در نیم مایلی بندر «باو»^۴ در حال طی مسیر بودند که یکی از خدمه های دیده بان، گزارشی از

1. Captain Seabury's Serpent 2. Monongahela 3. New Bedford Morning Mercury 4. Bow

رؤیت موجودی ناشناخته در اطراف کشتی داد. در مراحل نخستین چنین حدس زده شد که آن موجود دریائی احتمالاً کوسه می‌تواند باشد که جهت واژگون کردن کشتی، خود را به دیواره‌های آن می‌کوبد. نسیمی آرام بر پهنه اقیانوس در وزیدن بود و کشتی بادبان‌های «مونون گاهلا» با سرعتی بسیار کم به پیش می‌رفت و این سرعت اندک مطمئناً می‌توانست آن حیوان را در واژگون کردن کشتی یاری دهد.

«کاپیتان سیبوری» جهت جلوگیری از وقوع چنین حادثه‌ای دستور داد تا سریعاً سه بلم با سرعت به آن موجود ناشناخته نزدیک شوند. او بوسیله دوربین معمولی خویش قادر به تشخیص نوع این جانور عظیم الجثه نبود و جهت حل این معما چاره‌ای جز نزدیک شدن نداشتند. قبل از آنکه آنان بفهمند که آن موجود واقعاً چیست، کاپیتان «سیبوری» چنین می‌اندیشید که جانور فوق‌الذکر کوسه‌ای پیر و از کارافتاده است که اینک در حال درد کشیدن می‌باشد. او از حرکت‌های موجدار آن جانور چنین حدسی را می‌زد و جهت تکمیل فرضیه خویش اینچنین نظر داد که احتمالاً آن کوسه بیمار قبلاً با کشتی دیگری برخورد کرده است و اینک از شدت جراحات و درد زخم‌ها اینگونه حرکات عجیبی را در آب انجام می‌دهد و می‌بایست قبل از هجوم آن بطرف کشتی «مونون گاهلا»، با بلم‌ها به آن حمله نمود و فراری داد.

پس از گذشت چند دقیقه، سر حیوان عظیم الجثه‌ای که ۱۰ فوت درازا داشت از آب بیرون آمد و کاپیتان «سیبوری» چنگک مخصوص شکار کوسه را که در دستانش می‌فشرد، به سینه آن حیوان فرود آورد. سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» بارها به شکار کوسه پرداخته بودند و به این دلیل - و تجارب زیاد کاپیتان سیبوری - وی

براحتی توانست تا چنگک را بر پیکر جانور ناشناس داخل کند. در آن لحظه سرنشینان هر سه بلم در تلاش بودند تا بلم های خویش را از آن حیوان دور سازند. آنان حدود دو فوت از شکار زخمی خود فاصله گرفته بودند که در این هنگام، حیوان عصبانی بطرف آنها هجوم برد و توانست دوتا از بلم ها را واژگون سازد. در همین لحظه بود که سرنشینان آن سه بلم دریافتند شکار آنها مار دریائی بزرگی بوده است. قدرت تفکر از آنها زدوده شده بود و تنها می کوشیدند که خود را از زیر ضربات شلاق گونه دم حیوان رهائی دهند و تنها کاپیتان «سیوری» بود که بی هیچ ترسی مترصد صید آن جانور شده بود.

سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» می کوشیدند تا افراد شناور در آب را به روی عرشه بکشند و حیوان خسته نیز خواست که به اعماق آبها بازگردد و غافل از این موضوع بود که طنابی دراز نیز به دسته چنگک فرو رفته در بدنش بسته شده است. آن مار دریائی حدوداً هزار فوت به اعماق آبها نزول کرد و بواسطه طناب فوق او قادر به رهائی و فرار نبود. آن حیوان زخمی آنقدر به پائین آبها نزول کرد که طناب بسته شده بر چنگک به آخر خود رسید و بخاطر اتمام طناب کشتی «مونون گاهلا» اندکی به سمت چپ خویش انحنا یافت. ولی دیری نپائید که کشتی به وضعیت اول خود بازگشت. احتمالاً آن حیوان به اعماق آبها رسیده بود و یا اینکه بر اثر خستگی توقف نموده بود. هیچکس در آن لحظه نمی توانست حدس بزند که برگشتن کشتی به وضعیت اولیه، بخاطر باز شدن طناب بوده است یا اینکه نه. بهرحال کاپیتان «سیوری» دستور داد تا کشتی «مونون گاهلا» بادبانهایش را برافرازد و به سمت کشتی «ریکاسیمز»^۵ - که ناخدائی بنام «کاپیتان ساموئل

گاویت^۶ داشت و در همان نزدیکی ها لنگر انداخته بود - پیش بروند . طبق نوشته های سررسید و گزارش روزانه «کاپیتان گاویت» ، آنان سحرگاهان روز بعد به کشتی «ریکاسیمز» نزدیک شده و در کنار ایشان ، به جمع آوری طناب از درون دریا نمودند . سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» بی هیچ خستگی ای همچنان طنابها را از بستر آنها جمع می کردند و دیری نپائید که جنازه حیوانی ناشناخته برروی سطح آب آمد . همه از دیدن پیکر شکار فوق غرق در تعجب شدند . زیرا آن حیوانی نادر بود که تا به آن لحظه هیچکس دیگری مشابهنش را ندیده بود .

بنا به اظهارات سرنشینان این دو کشتی ، مار دریائی صید شده حتی درازتر از اندازه کشتی «مونون گاهلا» - که حدوداً هزار فوت درازا داشت - بود . او بدنی تنومند داشت و قطر پیکرش زیادتر از پنجاه فوت در دیامتر بود . گردن و نیم تنه بالائی آن حیوان بیشتر به کروکودیل ها می مانست و اندازه اش حدوداً ده فوتی می شد و درازای مجموعه اش نیز بیش از ده فوت بود . در داخل دهانش نود و چهار دندان قرار گرفته بود که هر کدام از دندانهایش بیش از ۳ اینچ درازا داشت و همچون دندانهای نیش مارها جملگی مانند سر چنگک به سمت درونی دهان خمیده بودند .

پوست این جانور ناشناخته رنگ قهوه ای مایل به خاکستری داشت و خطی دراز نیز چون یال اسبها در پشتش به رنگ بازتری به چشم می خورد که به پهنای سه فوت در کل بدنش امتداد می یافت . موجود فوق فاقد باله و پا پا بود و مطمئناً آلت حرکتی او تنها آن دم

پانزده فوتی اش بوده است که در رویش نیز پولك ماندهائی چون برجستگی های بدن «سگ ماهی»^۷ به چشم می خورد.

زمانیکه «کاپیتان سیبوری» پی به اشتباه در شکار خود برد، برای جبران زمان از دست رفته دستور داد تا لاشه آن مار دریائی را به کشتی «مونون گاهلا» نزدیک سازند و پوست آنرا بکنند و چربی های درون آنرا به داخل کشتی منتقل سازند. او بر این باور بود که خواهد توانست روغن مارماهی را بجای روغن کوسه به تاجران چربی عرضه نماید، ولی خدمه های کشتی پس از اندکی تلاش اعلام کردند که جانور فوق دارای پوستی چون کمرگدن است و کندن پوست آن حیوان غیرقابل امکان می باشد. همچنین آنگونه که از شکل ظاهری حیوان پیدا بود، نمی توانست به آنصورت چربی زیادی داشته باشد. کاپیتان «سیبوری» از شدت عصبانیت دستور داد تا سر حیوان را از تنه اش جرا سازند و پیکرش را به داخل آب رها نمایند، تا خوراك کوسه ها گردد. همچنین وی دستور داد تا گزارش جامعی را در مورد آن حیوان ناشناخته بنویسند و با رسم تصاویر و درج اندازه ها، مطالب را به کاپیتان «گاویت» سپرد تا بمحض مراجعت، آنرا به مجله «نیوبدفورد»^۸ ارائه نماید.

کشتی «ربکاسیمز» بزودی به موطن خود بازگشت و «کاپیتان سیبوری» به ادامه سفر خویش با کشتی «مونون گاهلا» ادامه داد. از زمانیکه آنها با کشتی «ربکاسیمز» وداع گفتند و در پهنه آبها پیش رفتند، تا چندین سال بعد آن ماجرا خبری از کاپیتان «سیبوری» و «مونون گاهلا» بدست نیامد و سرانجام آرم آن کشتی را در سواحل جزیره «ئومناک»^۹ یافتند.

7. Sturgeon 8. New Bedford 9. Umnak Island

برخی معتقدند که جفت آن مار دریائی صید شده مدتها به تعقیب آنها پرداخته و سرانجام موفق گردیده تا کشتی «مونون گاهلا» را در آن سواحل پیدا نموده و انتقام بگیرد. اینک که نزدیک به دو قرن از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز هم رویداد فوق جزء اسرار ناشناخته در آنها تلقی می‌شود و هیچ پاسخ قابل قبولی ارائه نگردیده است.



تصویری از یک مار دریایی گلوستر (Gloucester)

ستون یادبودی از يك راز^۱

در روستای «پاویا»^۲ از ایالت «پنسیلوانیا»^۳ - نزدیک شهر «بدفورد»^۴ - ستون سنگی بی نظیری از سری ساکنین آنجا بنا نهاده شده که بخاطر بزرگداشت فاجعه ای کشف نشده می باشد.

صبح روز بیست و چهارم آوریل ۱۸۵۶، شخصی به اسم «ساموئل کاکس»^۵ صدای زوزه سگی را از درون جنگلی که کلبه او دقیقاً در وسط آن قرار داشت، شنید. او توانست که تشخیص دهد صدای زوزه برخاسته از گلوی سگ خودش می باشد ولی آن اصوات با پارس کردن های قبلی او بسی متفاوت بود. برای پی بردن به این علت، اسلحه خود را برداشت و بسمت آن نقطه ای که صدای زوزه می آمد، حرکت نمود. «ساموئل کاکس» زمانی که به نیمه های راه رسیده بود، زوزه های ممتد سگ قطع گشت.

او این قطع شدن صدا را حمل بر رفع مشکل نمود و بدون آنکه خاطر خویش را آزرده سازد، بسمت مزرعه خویش مسیرش را تغییر داد

1. Monument to a Mystery 2. Pavia 3. Pennsylvania
4. Bedford Country 5. Samuel Cox

و زمانی طولانی در آنجا بود و به امورات رسیدگی کرد.

زمانیکه خسته به خانه بازگشت، با تعجب دید که سگ در کنار خانمش «سوزانا»^۶ نشسته و از دو فرزندش — «جرج»^۷ هفت ساله و «جوزف»^۸ پنج ساله — خبری نیست. پدر چنین اندیشیده بود که آنان در خانه هستند و مادر نیز بر این باور بوده که دو کودک خردسالش به‌مراهی پدر به جنگل رفته باشند. در این میان تنها سگ خانواده بود که می‌دانست چه اتفاقی بر سر آن دو آمده است و با حرکات عجیب و پارس‌های پی‌درپی‌اش می‌خواست تا به‌مگان خبردار بودن خویش را اعلام کند.

پدر و مادر نگران نمی‌دانستند که برای یافتن دو کودک خردسال خویش از کجا می‌بایست شروع کنند. آنان به حومه‌های جنگل که با خانه شان تلاقی داشت، سر کشیدند و هر چقدر که با داد و فریاد کودکان خویش را صدا زدند، جوابی را بدست نیاوردند. «ساموئل» به‌مراهی تعدادی از مردان که در مجاورت خانه‌ایشان همسایه بودند، تفنگ‌های خویش را برداشته و شروع به جستجو نمودند. هرچه که بیشتر جستجو می‌کردند، همانقدر نیز درمانده‌تر می‌شدند.

تا غروب آفتاب همگی جستجو می‌کردند و آخرسر به کلبه‌آقای «کاکس» بازگشتند تا مشورتی را با همدیگر بنمایند. هیچ پاسخ قابل قبولی به ذهنشان نمی‌رسید و تنها امیدوار بودند که آن شب برودت هوا روی به سردی نگذارد و چنین نیز شد. آنشب شبی گرم بود و اگر کودکان «کاکس» تا آن لحظه زنده می‌بودند، می‌توانستند تا رسیدن صبح نیز صبر نمایند و زنده بمانند.

فردای آنروز هزار نفر زن و مرد ساکن آن منطقه — بمحض شنیدن موضوع گم شدن کودکان «کاکس» — بدانسوی جنگل هجوم آورده و سایرین را در امر یافتن کودکان و جستجوی جنگل یاری دادند. این بررسی ها ده روز تمام ادامه داشت و در کل روزها از صبح تا شب، وجب به وجب جنگل را جستجو می کردند و شب هنگام خسته و درمانده بازمی گشتند.

شایعات مربوطه یکی، دوتا نبودند و هر کسی با وجب خویش این گم شدن را توجیه می کرد. عده زیادی از یاری دهندگان به خانه و کاشانه خویش مراجعت نمودند، چرا که اعتقاد داشتند پس از سپری شدن ده روز، بفرض اینکه بلائی نیز بر سر آنان نیامده باشد از گرسنگی و سرما تلف شده اند. آقا و خانم «کاکس» هنوز نیز نمی توانستند خود را متقاعد کنند که دیگر فرزندان دلبنده خویش را نخواهند دید و از هر راهی که امیدی هر چند اندک نیز داشت، وارد می شدند. برای مثال به سراغ جادوگری در آن اطراف رفتند که به غیب و پیشگوئی شهرت داشت. او نیز نتوانست کاری را از پیش برد.

عده ای از همسایگان بداندیش شروع به ساختن دروغ هایی غیر قابل باور نمودند و این دروغ های بی اساس نیز پی در پی و دهان به دهان در کل آن منطقه پخش می شد. مثلاً عده ای چنین می گفتند که آقای «ساموئل کاکس» و خانم «سوزانا» عمداً کودکان خود را بقتل رسانیده و جنازه های آنان را پنهان ساخته اند و جهت توجیه خویش اعلام کرده اند که کودکانشان گم شده اند. عده ای از همسایگان فضول که این گفته های بی اساس را باور نموده بودند، حتی زمین کلبه و اطراف آنرا حفاری کردند تا جنازه های دو کودک کشته شده را بیابند که تلاششان نیز بی نتیجه ماند. این شایعه های بی اساس کانون

متلاشی شده خانواده «کاکس» را متلاشی تر می کرد و بجای آنکه مرهمی را بر زخم آنان بگذارد، آنان را رنجورتر و معذب تر می ساخت و حتی کار بدانجا کشید که «سوزانا» تعادل روحی خویش را از دست داد.

در فاصله دوازده مایلی آنجا جوان مزرعه داری به اسم «یاکوب دبیرت»^۹ که به امانتداری و متانت معروف بود، زندگی می کرد. او در این باره خوابی را دید.

او در خواب دیده بود که به تنهایی در جنگلی ناشناخته، بجستجوی کودکان «کاکس» پرداخته است [هرچند که او هرگز کودکان خانواده «کاکس» را حضوراً ندیده بود] و آنقدر پیش رفته بود تا به يك درخت جنگلی تنومند که بر زمین افتاده بود، رسیده بود. در چندین متری آنجا لاشه يك آهونظر او را بخود جلب کرده بود. در خواب آقای «دبیرت» به بالای مکان افتادن لاشه آهو نزديك شده و خون جاری شده از او را که بصورت خطی در پهنه جنگل بود را ادامه داده و به منطقه ای رسیده بود که از شاخه ای دو جفت کفش بچه گانه آویزان بوده است. وی در خواب بوضوح دریافته بود که در چندین مایلی آنجا رودخانه ای از آن عبور می کند و وی بسمت رودخانه پیش رفته و پس از عبور از روی آن، جنازه های دو کودک را در بین علفزاری با ریشه های تنیده برهم یافته بود.

«یاکوب» در این لحظه از خواب پریده بود و تا سحرگاهان با خود جنگ و جدل داشت و نمی توانست تصمیم بگیرد که آیا این موضوع را در نزد سایرین بازگوئی نماید یا اینکه نه. سرانجام صبح همان روز،

موضوع خواب را با همسر خویش مطرح ساخت. خانم «دیبرت» از شنیدن خواب شوهرش - یاکوب - بر خود لرزید. او می دانست که اکثر خوابهای وی با حقیقت عجیب می شوند و نیروی درونی هشدارش می داد که «یاکوب» را از بازگوئی این خواب در نزد سایرین منع بدارد. چرا که او می دانست در صورت یافته شدن جنازه ها با یاری از خواب شوهرش، «یاکوب» را متهم به قتل آن دو کودک می نمودند، بنابراین خانم «دیبرت» از او خواست تا موضوع را در نزد کسی بازگوئی نکند.

در شب بعد نیز «یاکوب» آن خواب را عیناً مجدداً دید و صدای «کمک، کمک» را علناً شنید که از جنازه آن دو کودک برمی خواست. دیگر طاقتی برایش نمانده بود و فردای صبح همانروز که برای دومین بار خواب فوق را دیده بود، بسراغ برادر خانم «دیبرت» رفت تا از وی در مورد منطقه فوق اطلاعاتی را بگیرد و مشورتی نیز کرده باشد. برادر همسرش بهترین راهنمای جنگلهای آن منطقه بحساب می آمد و از شنیدن توضیحات «یاکوب» بر جای خود میخکوب شد، زیرا شرح او منطبق با بخشی از جنگل می شد که برادر خانم «دیبرت» بارها از آنجا عبور کرده بود. او بر خلاف خواهرش، یاکوب را متقاعد کرد که می بایست بدنبال جنازه آن دو کودک رفت.

«یاکوب دیبرت» بهمراهی برادرزنش بسمت جنگل به راه افتادند و پس از پنجاه دقیقه پیاده روی به درختی تنومند و عظیم جنگلی رسیدند که برزمین افتاده بود و در هشت یاردی آن نیز لاشه آهوئی به چشم می خورد. . . آن نقطه از جنگل دقیقاً بمشابه مکانی بود که «یاکوب» قبلاً در خواب آنجا را دیده بود. . . چند قدم پائین تر از لاشه آهو، دو جفت کفش کودکانه توجّهشان را جلب نمود. . . آنان رودخانه را نیز

یافته و از رویش عبور کردند. . . مکان بمشابه خواب بود و. . . پیش رفتند و جنازه‌های در حال پوسیدن جرج و جوزف کاکس را یافتند. . . همانگونه که در خواب نیز دیده شده بود آنان در بین شاخه‌های درهم تنیده علفهای وحشی بودند. . .

پسرها را پس از غسل تعمید، در هشتم می سال ۱۸۵۶ در گورستان «مونت تونیون»^{۱۰} دفن کردند.

در پنجاهمین سالگرد این راز کشف نشده (۱۹۰۶) از طرف بازماندگان و ساکنین آن منطقه، ستون یادبودی را در کنار رودخانه و مکان یافتن جنازه‌ها بنا نهادند و تا به امروزش نیز پابرجا و استوار است. ستون یادبود فوق نشانی است از یادمانی آن دو غنچه‌پرپر شده و رازی که تا به امروز علم بشری توجیهش نتوانسته بکند. . .



آیا خوابها راست می باشند؟

علم هنوز نیز در مورد کشف معبد «گلاستونبری»^۱ انگشت حیرت به دهان دارد، معبدی فراموش شده و از یاد رفته که با بهره جوئی از خواب يك دهقان بی اسم و رسم بدست آمد. آن دهقان ناشناس با دیدن خوابی بسیار عجیب متوجه وجود این معبد گشت و در برابر تمسخرهای سایرین، آستین هایش را به بالا زد و آن بنای قدیمی را از بطن خاک بیرون کشید. این تنها جزئی از اینگونه رویدادها به حساب می آید و مثال دیگر در این زمینه می توان جریان مهندس معدنی را ذکر کرد که با دیدن خوابی، در روی قسمتی از زمین کندوکاوهائی را انجام داد و همانگونه که در خواب نیز بدو گفته شده بود، شهر باستانی «ماسینائی»^۲ را در جزیره «کرت»^۳ کشف نمود و سرمایه دار جوانی که در امور بانکی فعالیت داشت و مقیم «سانفرانسیسکو»^۴ بود، از این فرصت سود جسته و با سرمایه گذاری در این زمینه توانست بعنوان یکی از مطرح ترین «آرشلوژیست»^۵ های جهان نام خویش — «انریش

1. Glastonbury 2. Mycenae 3. Island of Crette.

4. San Francisco 5. Archologist (م. مبحثی در باستان شناسی)

شلیه مون»^۶ - را در سطح جهان مطرح سازد. و چه بسیارند از این قسم خوابها که با واقعیات آمیخته می شوند و رازهای ناپیدا را بر ما آشکار می سازند. البته تا به امروز نیز هیچکس نتوانسته است که علل ساختار چنین رؤیاهای واقعگرایانه را توجیه نماید و یکی دیگر از این نوع خوابها نیز سبب ترجمه شدن کتیبه هائی به زبان بابلی شد که از پس کشف معبد «بل»^۷ بوقوع پیوست.

دکتر «هرمان هیل پرشت»^۸ - آشورشناس معروف - که اینک استاد دانشگاه «پنسیلوانیا»^۹ می باشند، موقعی که در حال تدوین و نوشتن کتابی به اسم «سنگ نوشته های کهن بابل»^{۱۰} بود، با موضوعاتی عجیب مواجه گشت. وی برروی دو سنگ زمرد قدیمی که از ویرانه های معبد «بل» در «نپور»^{۱۱} بدست آمده بود، نوشته هائی را یافت، ولی از آنجائی که برخی از گوشه های آندو شکسته بود و بر اثر گذشت زمان نیز یادداشت های حکاکی شده برروی آنها ناخوانا می نمود، نتوانست پی به مطالب مندرج در آن ببرد.

آنزمان وی تا نیمه های شب بیدار ماند و در این مورد به تفکر پرداخت و موقعی که مطمئن شد همسرش خوابیده است، با ذره بین شروع به بررسی برروی آنان نمود و لحظه هائی متمادی به نوشته های کنده کاری شده آن دو قطعه سنگ - که احتمالاً نگین انگشتر بودند - خیره ماند. سرانجام خواب بروی غلبه کرد و در همان حال به خواب رفت.

او در خواب دید که انسانی قدیمی - با پوششی بگونه راهبان معبد «بابل» - از دور پیدا شد و آنقدر پیش آمد تا کاملاً به نزد او رسید.

6. Heinrich Schliemann 7. Bel 8. Dr. Hermann Hilprecht
9. Pennsylvania 10. Old Babylonian Inscriptions 11. Nippur

بادی سوزان و داغ از سمت صحرا می وزید و ردای سپید و دراز آن مرد عهد «بابل» را به بازی می گرفت. او طوری گام برمی داشت که دکتر «هیل پرشت» چنین تصور نمود، او بر روی ابرها راه می رود. نزدیکتر و نزدیکتر شد و زمانیکه به دکتر رسید، بوضوح به زبان انگلیسی گفت:

— به نزد من بشتاب، چرا که مترصد یاری بر تو هستم!^{۱۲}

دکتر «هیل پرشت» بی آنکه حتی انتظارش را نیز داشته باشد، با ملاقات کننده ای عجیب روبرو شده بود. او حتی در خواب نیز می توانست دریابد که تا چند لحظه قبل در داخل کتابخانه اش بوده است. و اینک احساس می کرد که بر روی پله ای از سنگ — همانند پله های معابد عهد قرون وسطی — نشسته است و بی هیچ اراده ای — با شنیدن گفته آن انسان قدیمی — بدنالش به راه افتاد. آسان از راهی پرپیچ و خم عبور کردند و حتی از درون معبدی خالی از سکنه نیز گذشتند و سرانجام به ساختمانی که بزرگ تر و پر عظمت تر از سایر بناهای آنجا بود، داخل شدند. او به دنبال آن دیدار کننده، به اتاقی از مجموع اتاقهای آن عمارت پا نهاد و در این حین بود که پرسید:

— من در کجا هستم!^{۱۳}

و آن ملاقات کننده در جوابش گفت:

— در نیپود، مابین «تیگریس»^{۱۳} و «اوفرآتس»^{۱۴}، و در نوی معبد

«بل». معبد پدر تمامی خدایان این جهان.

آن آرشولوژیست در تاریکی مطلق تمامی پیرامون خود را در درون آن اتاق از نظر گذرانید. او از يك سو می توانست صحت گفتار آن

12. Come with me. I will help you!

13. Tigris

14. Euphrates

مرد قدیمی را بر خود بقبولاند و از سوئی نیز ساختار بنائی آنجا را با تکنولوژی پیشرفته امروزی یکی می‌دید، و این موضوع وی را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. برای آنکه دانسته‌های خویش را تکمیل‌تر سازد، از آن مرد قرون وسطائی سؤال کرد:

«آیا شما می‌توانید به من در مورد آخرین اتاق از این معبد - که مکان حفظ گنجینه‌ها بوده است - توضیحاتی را بدهید؟»

آن مرد قدیمی با شادمانی قبول نمود و با اشاره دست از دکتر «هیل پرشت» خواست تا به دنبال وی روانه شود. دکتر نیز بناچار به دنبالش براه افتاد و آنقدر رفتند تا به زیرزمینی که به تونلی تاریک شباهت داشت، رسیدند. در داخل آن زیرزمین دکتر «هیل پرشت» با چندین گساوصندوق متعلق به قرون وسطی روبرو شد و توانست چند قطعه دیگر از سنگهای زمرد نوشته دار را از درون آن پیدا کند. آن دیدارکننده قدیمی، زمانی که تعجب را در چشمان «هیل پرشت» مشاهده نمود، در توصیف آن جواهرات به او گفت:

«آن دو قطعه زمردی که شما در عصر خویش آنها را بدست آورده و فکر می‌کنید که هر کدام مستقل و جدا از همدیگر می‌باشند، در ارتباط با همدیگر می‌باشند. هر دو در ارتباط با همدیگر بوده و هر کدام بخشی از یک هرم بلورینی را می‌سازند که پادشاه «کوری گالزو»^{۱۵}ی کبیر به این معبد فرستاده بودند. آن هرم اهدائی حکاکانی هائی را بر روی خویش داشت و موقعی که به راهبان این معبد دستور داده شد تا برای مجسمه رب النوع «نی نیب»^{۱۶} گوشواره هائی ساخته شود، از آنجائی که جواهر دیگری در اختیار نداشتیم، هرم

15. Kint kurigalzu

16. Statue of the god Ninib

فوق را به سه قسمت مساوی تقسیم کرده و دو بخش از آن را به «نی نیب» از رانی داشته و سومین قسمت باقیمانده از آن هرم نیز بصورت ریزریز شکسته شد و در بین موبدان معبد تقسیم گشت و این اتاقی که حالا در آن هستیم، مکان شکسته شدن آن هرم می باشد. و سومین بخش آن اهرم نیز برای همیشه از بین رفته است و امکان دسترسی بدان نیست.

دکتر «هیل پرشت» در آن لحظه از خواب، از آن موبد قدیمی پرسید:

— آیا شما می توانید نسخه اصلی آن نوشته را بمن نشان دهید؟
آن مرد عهد وسطی با شنیدن این سؤال چرخشی به عقب زده و با انگشتان خویش بر روی دیوارهای سیاه شده آن اتاق، به زبان سومری^{۱۷} نوشت:

— برای رب النوع «نی نیب»، پسر خلف «بل» که فرمانروائی متعلق به اوست. هدیه ای از جانب «کوری گالزو» اسقف معبد «بل» که تقدیم شد به این مکان مقدس.

در این موقع دکتر «هیل پرشت» احساس نمود که بطور معجزه آسایی به کتابخانه خویش در «فیلا دلفیا»^{۱۸} بازگشته است و آن کشیش قدیمی با ردائی به رنگ سفید در کنارش قرار داشت. بر روی میز تحریر خودش کاغذی را مشاهده نمود که بر روی آن واژه «نبودشادنزار»^{۱۹} به چشم می خورد. دو مصرشناس معروف قبلاً این واژه را چنین برگردانیده بودند:

— نبو، از کار من چون بنائی محافظت خواهد کرد.

17. Sumerian

18. Philadelphia

19. Nebuchadnezzar

آن کاهن عصر قدیمی به جمله فوق اشاره نمود و افزود:
 «نه، آن نیز معنایی دیگر دارد: نبو از سرزمین من حمایت خواهد کرد!»

و پس از گذشت چند ثانیه ای، آن مرد برای همیشه محو شد.
 بمجرب این رویداد، دکتر «هیل پرشت» از خواب برخاست و
 خود را در اتاق خویش — نشسته برروی صندلی — یافت. در آن لحظه
 وی نمی توانست حضور خواب و بیداری را از هم تفکیک دهد، ولی
 هرچه که بود بهر حال موضوع آن دو قطعه جواهر را به او فهمانید. دکتر
 پس از مدت‌ها تحقیق و بررسی متوجه این نکته گردید که تمامی
 گفته های آن مرد راهب و باستانی حقیقی بوده اند و دانشمندان
 مصرشناس هم عصر نیز صحت کشفیات دکتر «هیل پرشت» را مورد
 تأیید قرار دادند.

همچنین آن کاهن مصر باستان، معنی دقیق واژه «نبودشادنزار» را
 به دکتر هیل پرشت فاش ساخته بود که بمجرب ارائه شدن آن، سایر
 محققین نیز آنرا پذیرفته و ترجمه های قبلی از این واژه منسوخ اعلام
 گردید و همانگونه که اینک همه می دانند واژه فوق لقبی بوده که به
 فراعنه آن عصر داده می شده است.

با این خواب تمامی موضوعات، پاسخی قابل قبول را برای
 خویش یافتند و تنها این موضوع تا به امروز نیز بی پاسخ مانده است که
 آن کاهن عصر مصر باستان، چگونه پس از سپری شدن سسی قرن به
 خواب دکتر «هیل پرشت» راه یافت و اسرار کهن را اینچنین فاش
 ساخت.



عجیب ترین خوابها

برخی از مواقع، خوابهایی عجیب جهان را تکان داده است و بینندگان خوابها توانسته اند که از رویدادهای گذشته و آینده باخبر شوند. ولی چنین مطالبی نیز گاهی باورنکردنی و غیرقابل توجیه بنظر می رسند مثلاً یکی از این رویدادها اتفاقی است که بر سر «آدریان کریستین»^۱، پسر بچه ای از سواحل جزیره «من»^۲ آمد.

او در سال ۱۸۸۳ خوابی را دید که در آن وی بزرگ شده بود و سمت ناخدای کشتی ای را عهده دار بود. برادرش «توماس» هم در عرشه کشتی دیگری ایستاده بود. او در خواب دید که آن کشتی ای که «توماس» بر روی عرشه اش هست، در حال به زیر آب رفتن می باشد و وی توانست برادر خویش را از غرق شدن حتمی نجات دهد. «آدریان کریستین» فردای همانشب موضوع خواب را با خانواده اش مطرح ساخت و مادرش خلاصه خواب وی را در صفحه سفیدی از کتاب مقدس خانوادگی شان یادداشت کرد. بعدها «آدریان» - در طول سه

1. Adrian Christian

2. Island of Man

سال آینده — پنج بار دیگر نیز آن خواب عجیب را دیده و به خانواده اش مجدداً تعریف نمود.

چهل و هشت سال بعد (در سپتامبر ۱۸۸۰) آدریان حق داشت که به خوابهای دوران کودکی خویش بیندیشد، چون او ناخدای کشتی ای به اسم «بریتیش ایندیا»^۳ شده بود. او در قیلولة کوتاهی بر عرشه کشتی، مجدداً همان خواب دوران کودکی خویش را دید که چگونه برادرش در حال غرق شدن می باشد و وی مترصد نجات او است. شب همانروز نیز خواب فوق مجدداً به سراغش آمد و این بار تنها تفاوتی که با خوابهای قبلی داشت، این بود که بر روی کاغذ خیس شده ای که از آب گرفته بود کلمه «فامیلی»^۴ با خط ناخوانائی نوشته شده بود.

بموجب بیداری، طبق دستور او کشتی «بریتیش ایندیا» به طرف آبهای خروشان شمالی تغییر مسیر داد. تمامی خدمه های کشتی از این دستور عجیب ناخدا تعجب کرده بودند و بی آنکه دلیل این کار را از او جویا شوند، به سمت آن منطقه حرکت کردند. فردای آنروز که ششم سپتامبر ۱۸۸۰ می شد، او موفق به یافتن کشتی بخاری شد که در حال سوختن و به زیر آب رفتن بود. کشتی «بریتیش ایندیا» با سرعت هرچه تمامتر بسمت آن کشتی دچار سانحه شده شتافت و کاپیتان «آدریان کریستین» موفق شد که ۲۶۹ مسافر و خدمه آن کشتی را از مرگی حتمی نجات دهد که برادرش «توماس» نیز در بین آنان بود و سمت ناخدای آن کشتی را داشت. موضوع جالبتر از نجات آن عده این است که «آدریان» با تعجب متوجه شد که آن کشتی ای که برادرش

ناخدای آن بود، «فامیلی» نام داشت!

رویداد دیگری که در زمینه به واقعیت پیوستن خواب می توان بدان اشاره داشت، موضوع خواب «جیمز وات»^۵ مخترع ماشین های بخار است. در آن عصر برای ساختن گلوله های سربی مخصوص شکار پرندگان ناچار بودند که پس از تبدیل سرب بصورت میله هایی سفت، آنرا به قطعات کوچکتري تقسیم نمایند و پس از صیقل دادن قطعات كوچك گلوله هایی هرچند نامطلوب و گرانبه‌تر تهیه کنند. «جیمز وات» خوابی را دید و خواب او سبب تغییراتی سازنده در تولید این نوع گلوله ها شد. وی بمعرب بیداری از خود پرسید:

— آیا آن مهم بود؟ آیا واقعاً اگر سرب گداخته ای را از بالا به سمت

پائین بریزیم، خواهیم توانست گلوله هایی سربی بسازیم؟!

او چندین شب پی درپی این خواب را می دید. خوابی که در آن وی می دیده است در شبی بارانی بجای قطرات باران قطرات سرب از آسمان به زمین می‌ریزد و آن قطرات بمحض برخورد با زمین سرد بشکل گلوله هایی درمی آیند. تا مدت‌ها بعد «وات» این خواب خویش را حتی از نزدیکترین آشنایانش نیز پنهان می کرد و از فاش کردن به این دلیل واهمه داشت که می ترسید مورد تمسخر دیگران واقع شود. پس از تکرارهای پی درپی این خواب، وی به مناره برجی بلند در خارج از شهر رفت و سرب مذاب را در راستای پله های آن فرو لغزاند. قطرات سرب بمعرب رسیدن به پائین در داخل استخری می افتادند و پس از پایان آزمایشات او با تعجب دید که گلوله های حاصله از این طریق بسی مناسب تر و مقرون بصرفه تر از گلوله های قدیمی می باشد.

امروزه ساچمه های شکاری را که در فروشگاههای فروش اسلحه های شکاری می بینیم، در واقع مدیون خواب «جیمز وات» هستند و تمامی شکارچیان این عصر می بایست از خواب وی قدردانی کنند!

سالها پیش کشیشی به اسم «چارلز مورگان»^۶ با دیدن خوابی ناخودآگاه به مهمترین رویداد زمان حال پی برد و دست به مناجات دستجمعی زد. او مسئول کلیسائی در «رزدیل»^۷ — واقع در «وینیپگ»^۸ کانادا — بود. طبق عادت چندین ساله ای که داشت، هفته ای یکبار موقع ظهر لیست موسیقی های مقدس را کنترل می کرد و یکی از آنها را برای فرستادن به مسئول سرود کلیسا سوا می کرد. امروز نیز پس از فرستادن دعای انتخابی هفته، به کتابخانه خویش در کلیسا رفت و از آنجائی که فرصت زیادی به شروع برنامه های کلیسا داشت، بهتر دید که خواب قیلوله ای بکند و از خستگی هایش بکاهد. او در خواب شاهد پخش یکی از سرودهای قدیمی بود که سالیان سال می شد که مورد اجرا در آن کلیسا قرار نگرفته بود. ریتم آهنگ آن برایش بسی عجیب و ناشناخته می نمود. در عصر همانروز تشویش عجیب مالا مال وجود این کشیش پیر را فراگرفته بود و موقع پخش برنامه ها از مسئول کُر کلیسا درخواست کرد که امروز همان سرود را بخوانند. سرود فوق چنین آغاز می شد.

— مستجاب کن ای پدر مقدس خواسته های ما را و نجات بده آنانی که در دریا غرق شده اند.

آن روز چهاردهم آوریل ۱۹۱۲ بود!

و در همان لحظه ای که آنان این سرود مقدس را ترنم می کردند،

6. Charles Morgan

7. Rosedale

8. Winnipeg

یکی از مهم‌ترین رویدادهای دریائی قرن در شرف وقوع بود. کشتی «تایتانیک»^۹ همان لحظه که آنها شروع به خواندن سرود نمودند، در بخش‌های شمالی اقیانوس «آتلانتیک»^{۱۰} برای همیشه به زیر آب رفت...

در روزگاران بسیار قدیم هم مردی بسیار عجیب وجود داشت که در تعبیر و دیدن خواب‌های واقعه‌گرایانه زبانزد خاص و عام آن عصر بود. وی اکثر اوقات بوسیله تعبیرهای ذهنی شگفت‌انگیزی، خواب‌های سایرین را نیز قابل رؤیت می‌کرد. تعبیرهای او برخی از اوقات ترسناک می‌نمودند، بعضی از اوقات هم گیج‌کننده بودند و گاهی نیز مشغول‌کننده می‌گشتند. آن مرد عجیب را يك روز صبح در بسترش بی‌جان یافتند و همه کسانی‌که وی را از نزدیک می‌شناختند، از این موضوع بسی تعجب کردند. بخصوص از اینکه وی در روی پاپروسی که بر بالای تختش قرار داشت، نوشته بود:

... ساعت حدود سه نیمه شب، با وحشت از خواب بیدار شده‌ام و از تعبیر خواب خویش بسیار اندوه‌گینم. زیرا طبق آن تعبیر قبل از رسیدن سحر خواهم مُرد. خواستم که با نوشتن این چند سطر از همه دوستان و آشنایان خداحافظی کنم و سپس برای باری دیگر بخوابم. خداحافظ. شب بخیر!

در یکی از مدارس ابتدائی «بالتیمور»^{۱۱} پسر بچه‌ای هفت ساله در برابر خواسته معلمش که انشائی در مورد خواب‌ها بود، چنین نوشته بود: — خواب‌ها تلویزیونی برای ما هستند، قلمروئی نامحدود در آرزوهای ما!

آن كودك با زبان بسيار كودكانه و ساده اى توانسته بود به اين معماى بزرگ جوابى جالب بدهد كه از واژه «دوست داشتن تلويزيون» و «ديدن خواب» سرمنشأ مى گرفت . اگر عميقاً نيز به اين موضوع بينديشيم ، مى بينيم كه واقعاً خواب نيز چون تلويزيونى مى تواند ما را با حوادث مناطق دور - و حتى سرزمين هاى كه اينك بر پهنه زمين وجود ندارند - ارتباط دهد . . . متأسفانه علم بشرى تا به امروز هم چنين پديده اى را نتوانسته است كه توجيه نمايد .

خوابی که جهان را دچار شوک نمود!

شب یکشنبه در «بوستون»^۱ بود که «بایرون سومز»^۲ در دفتر کارش در «بوستون گلوب»^۳ از خواب ناشی از میخواری بیدار شد. صبح دوشنبه در تنگه «سوندا»^۴ بود که قدرتمندترین انفجار در تاریخ بشر بوقوع پیوسته بود.

«بایرون سومز» در خواب فاجعه ای را چنان واضح تماشا کرده بود که انگار از آسمان بالای ناحیه، نظاره گر ماجرا بوده است، هرچند که وی در حقیقت دوازده هزار مایل دورتر از آنجا قرار داشت.

دو روز قبل از خواب جالب توجه این خبرنگار، طبیعت شرایط وقوع فاجعه ای را فراهم کرده بود. در نقطه ای که زمین لرزه ای در سال ۱۱۱۵ جزیره های «جاوه»^۵ و «سوماترا»^۶ را از هم گسیخته بود، کوه آتشفشان «کراکاتوا»^۷ از جزیره ای در تنگه «سوندا» سر برآورد. «کراکاتوا» به خاطر غرش ها و مواد مذاب برگشتی شناخته شده بود. در ۲۵ ماه اوت سال ۱۸۸۳ میلادی، غرشی از اعماق زمین برخاست

1. Boston 2. Bayron Somez 3. Boston Globe 4. Sunda
5. Java 6. Sumatra 7. krakatoa

که با سرعت به شدت خود رسید. حوالی شب، تکه سنگهای کوه آتشفشان به روی جزیره می بارید. پل ها فرو ریختند، جاده ها از بین رفتند، کشتی ها مجبور شدند که با سرعت راه دریاها را در پیش گیرند تا از سنگ های آتشفشانی در امان بمانند. انفجارهای عظیم در زیر دریا، مناطقی دریائی اطراف جزیره را بهم ریخت. در طول شب، درجه حرارت آب دریا به ۶۵ درجه رسید.

در شب بیست و ششم، آتشفشان بزرگ «مها - مرو»^۸ که بزرگترین آتشفشان در «جاوه» است، صدای صاعقه آسای خود را آغاز کرد. سپس، «گونونگ گونتور»^۹ فعال شد و چندین ساعت پس از آن تمام سلسله جبال آتشفشانی «کادانگز»^{۱۰} خشم خود را بیرون ریختند. توده های مواد مذاب از دهانه آتشفشان به بیرون پرتاب می شدند. دریا در اطراف این جزیره فناپذیر به جوشش درآمد و زمین لرزید. درخشش آتشفشانهای متلاطم، شبها را به رنگ سرخ و آتشین درآورده بود و پانزده آتشفشان هم صدا باهم فعالیت می کردند.

ناگهان انفجاری چنان عظیم روی داد که قابل توصیف نبود. به واسطه انفجاری عظیم که لرزش زمین و تلاطم هوای منطقه را باعث گردید، جزیره «کراکاتوا» متلاشی شد. امواج زمین لرزه صدها نفر را که بعضی از آنها صدها مایل دورتر از جزیره «کراکاتوا» بودند، هلاک کرد. چیزی شبیه آن در تاریخچه نسل بشر وجود نداشته است.

در آن شب یکشنبه گرم ماه اوت سال ۱۸۸۳ میلادی در «بوستون»، «بایرون سومز» از خواب آشفته خود برخاست و نشست و به کابوسی که دیده بود، فکر کرد. هنوز هم صدای فریاد آن مردم

8. Maha-meru

9. Gunungguntur

10. Kadangs

بی دفاع را در آن جزیره کوچک استوائی می توانست بشنود که بیهوده تلاش می کردند تا از آن تقدیر آتشین که آنها را در خود فرو می برد، فرار کنند.

«سومز» با شتاب جزئیات خواب را که هنوز در مغزش بودند، روی کاغذ نوشت، به امید این که بتوان از این مطلب در روزهایی که خبرهای داغ کم است، استفاده کرد. روی مطالب کلمه «مهم» نوشت. آنها را بر روی میز تحریرش گذاشت و به خانه رفت.

روز بعد، اخبار کمی از فاجعه بزرگ «کراکاتوا» در دست بود، چون که ارتباط با ناحیه مصیبت دیده امکان پذیر نبود و در واقع انفجار آنها را محو کرده بود.

«سومز» آن روز گزارشی ارسال نکرد اما گوئی کسی یادداشت های او را پیدا کرده و خیال کرده بود که گزارش ها مربوط به حادثه زمین لرزه ای است که متخصصان را به خود مشغول کرده است. حادثه ای مهیب رخ داده بود. اما در کجا؟ پس از آن، گزارش ناقصی از «باتاویا»^{۱۱} دریافت گردید که مصیبت در «کراکاتوا» اتفاق افتاده است. و در روز ۲۹ اوت «بوستون گلوب» بر اساس یادداشتهای «سومز» که آنها را با عجله نوشته بود، گزارش مهیجی چاپ کرد. سایر روزنامه ها خبر خود را با استناد به گزارش روزنامه «بوستون گلوب» به چاپ رساندند و در اندک مدتی، خواب جالب توجه او در نسخه پخش شده روزنامه تفسیر شد.

هنگامیکه کارمندان، «سومز» را پیدا کردند و از او جزئیات و خبرهای بیشتری درباره ماجرا خواستند، «سومز» وارفت و اظهار

داشت که «گزارش» او جنبه خبری ندارد و آنها را با دیدن کابوسی نوشته است.

شاید مسئولان روزنامه «بوستون گلوب» به خاطر خوابی که به عنوان خبر واقعی در روزنامه چاپ کرده و روزنامه های دیگر هم به آن استناد نموده بودند، به انواع کابوس ها دچار شدند. «بایرون سومز» مورد عتاب قرار گرفت و از مؤسسه روزنامه اخراج گردید. قبل از آنکه «بوستون گلوب» از مردم معذرت خواهی نماید، طبیعت به یاری آنها برخاست. امواج بزرگ و مرتعشی که توسط انفجار «کراکاتوا» بوجود آمده بودند، هزاران مایل دورتر از آن، سواحل غربی ایالات متحده را در هم کوبیدند. به محض ورود بازماندگان حادثه به شهرهایی که در آنها مراکز ارسال تلگراف وجود داشت، خبرهای حادثه مخابره شد.

همچنان که سیم های تلگراف خبرهای مربوط به ماجرای واقعی را لحظه به لحظه دریافت می کردند، صحت گزارشی که مبنایش خواب «بایرون سومز» بود، آشکار گردید. توفیق دوباره «بوستون گلوب» باعث شد که «سومز» هم اعتبار و شغل گذشته خود را بازیابد. سرانجام «بوستون گلوب» در یکی از شماره های خود توضیح بیشتری نوشت مبنی بر اینکه «سومز» در زمان حادثه «کراکاتوا» درباره آتشفشان های جزیره های استوایی پژوهشهایی انجام داده بود و غیره. به نظر می رسد که «بایرون سومز» حادثه «کراکاتوا» را تقریباً همان موقع که اتفاق می افتاد، در آن سوی کره زمین در بوستون هنگام خواب اعلام کرده بود. خواب او [شاید بطور تصادفی] توسط اخبار تأیید شده پس از آن، تفسیر گردید.

در مدت خواب، لغت «پرایب»^{۱۲} به گوش «سومز» چندین بار

خورده بود. این لغت برایش معنی خاصی نداشت، اما سالها پس از آن، توسط «انجمن تاریخی هلند»^{۱۳} فهمید که «پرالیب» اسم محلی و قدیمی «کراکاتوا» است که در مدت نزدیک به دو قرن بکار نرفته بود، تا این که او در رؤیای خود که «جهان را تکان داد»، آنرا شنید.

دومین راز ادوین درود

این حکایت عجیب از زمانی پایه عرصه نهاد که «ویلکی کالینز»^۱ از دوست خود «چارلز دیکنز»^۲ خواست تا در زمینه تألیفات خویش دست به خلق یکسری آثار پلیسی بزند و راههائی نوین را در تألیف کتب این رده به جهانیان عرضه بدارد. «دیکنز» چندین ماه متوالی در زمینه کتب جنگی و پلیسی به تحقیق روی آورد و آخرسر، نخستین کتاب جنجالی خویش که آخرین اثرش نیز به حساب می آمد، را شروع به نگارش نمود. عنوان کتاب وی «اسرار ادوین درود»^۳ نام داشت.

«کالینز» به او کمک کرد که کتاب فوق در ۱۲ شماره، در یکی از مجلات ماهنامه بصورت پاورقی دنباله داری منتشر شود. از بی پاسخ ترین کارهائی که «دیکنز» در حیات خویش انجام داد، یکی نیز مربوط به همین کتاب می شود. او در وصیت خویش مکرراً درج

۱. اولین نویسنده کتابهای پلیسی - جنائی در جهان. م. Wilkie
 ۲. Charles Dickens نویسنده کتابهای «دیوید کاپرفیلد» و «آرزوهای بزرگ». م.
 ۳. The mystery of Edwin Drood

کرده است که حق التألیف این کتاب می‌بایست در بین بازماندگانش - بطور مساوی - تقسیم شود.

این تصمیم «دیکنز» از خود کتاب بیشتر در سطح جهانی انعکاس داشت. مردمان حومه «آتلانتیک»^۴ بیشتر از سایرین در کشف این موضوع حساسیت نشان دادند، ولی تا به امروز نیز دلیل چنین درخواستی کاملاً مشخص نشده است. گویا خود «دیکنز» موعده مرگ خویش را پیش بینی کرده بود و می‌دانست که در آستانه خاموشی ابدی می‌باشد. شاید نیز دلیل چنین تألیفی به میراث گذاشتن ارثیه‌ای دائمی برای بازماندگان خود بود. بهر حال موضوعی که سبب اشتها این اثر گردید، مرگ «دیکنز» بود که به سال ۱۸۷۰ بوقوع پیوست. هنگامی که «دیکنز» مُرد، ششمین قسمت از داستان اسرار «ادوین درود» بصورت پاورقی در مجله ماهانه فوق منتشر می‌شد و خود «دیکنز» نتوانست شاهد چاپ قسمت‌های بعدی این داستان در نشریه باشد.

ولی این حکایت در اینجا به پایان نمی‌رسد. یک سال پس از مرگ «دیکنز»، جوانی خوش برخورد ولی بیکار که قبلاً در چاپخانه‌ای کار می‌کرد، از «بارتل برو»^۵ به «ورمونت»^۶ آمد و پس از یافتن کاری در زمینه کتاب، اتاقی را در بخش‌های جنوبی «ورمونت» اجاره نمود. این شخص تازه وارد «توماس. پی. جیمز»^۷ نام داشت.

صاحب‌خانه او پیردختی عجیب بود که جهت امرار معاش، علاوه بر اجاره دادن اتاقهای منزل به کار فالگیری، آینده‌نگری و احضار روح^۸ نیز اشتغال داشت. «توماس» از دوران کودکی خویش

4. Atlantic 5. Bartleboro 6. Vermont 7. Thomas P. James
8. Spiritualism

علاقه بسیاری به مبحث «اسپریتسوآلیسم» از خود نشان می داد و اینك كه شانس را با خود مساعد می دید، با یاری این پیردختر توانست در این كار خبره و ماهر شود. او علاوه بر این مبحث، از این پیردختر روش های روانشناسی عمومی را هم فراگرفت و بخصوص مواقعی كه دختران جوان جهت فالگیری و آینده نگری به آن منزل می آمدند، از لای در اتاق خویش آنان را می پائید و سعی می كرد كه افكار آنان را بخواند. این تحقیقات و یادگیری ها تا یکسال بعد از ورود به آنجا ادامه داشت و «توماس» مرتباً در جلسات احضار روح و فرو رفتن در عالم خلسه پیرزن - در حالت کلاسی جمع - شرکت می جست.

«توماس» در كار خویش روزه روزه خبره تر و کارورزیده تر می شد و پس از سپری شدن این دوران توانست موضوع «دیکنز» و «اسرار ادوین درود» را مجدداً احیا نماید. وی دقیقاً در سؤم اکتبر ۱۸۷۲ میلادی به آن پیردختر - كه در واقع صاحبخانه اش نیز بحساب می آمد - گفت كه موفق شده با روح «چارلز دیکنز» تماس حاصل كند و روح آن نویسنده مهم از او قول گرفته است كه الباقی داستان «ادوین درود» را پسیان رساند. روح دیکنز بر «توماس» جوان ظاهر شده بود و از وی در این امر مهم یاری جسته بود و «توماس» پی - جیمز نیز درخواست او را قبول نموده بود!

آن پیردختر اعجوبه كه خود شخصاً از دوستان اران آثار «دیکنز» بحساب می آمد، از شنیدن این گفته «توماس» یگه خورد و از همان زمان كه موضوع را از دهان او شنید، تصمیم گرفت در مورد این خدمت فرهنگی نقش خود را ایفا كند. او بمجرب شنیدن موضوع به توماس گفت كه تا زمانیكه كار نگارش داستان را ادامه می دهد، نیازی به كار كردن و یا دادن اجازه نیست و آن بانوی نیکوکار خوراك

«توماس» را نیز تا آخر این نگارش تقبل نمود.

بعدها، آن عده ای که به آن خانه رفت و آمد می کردند، اظهار نمودند که «توماس» ساعت‌های متمادی ای را به آن اتاق تاریک و حقیر خود پناه می برد و خودش را «خودهیپنوتیزم» می نمود و در عالم خلسه سیر می کرد. بمجرب برگشتن به حال عادی، قلم بردست می گرفت و بی هیچ تأملی شروع به نوشتن می کرد. سرعت نوشتن او موجب تعجب تمامی آنهایی می شد که وی را در آن حال می دیدند. «جیمز» جوان معتقد بود که وی شخصاً چیزی را نمی داند که بنگارد، و آن چیزهایی را که می نویسد مطالبی هستند که روح «دیکنز» به او دیکته می کند.

برخی از روزها، دستنوشته ها به چندین صفحه نیز می رسیدند و گاهی اوقات هم از چند سطر نامفهوم تجاوز نمی کردند. اینگونه می شد حدس زد که روح «دیکنز» در ایامی که هوا وضع مطلوبی نداشت، نمی توانست موضوع مطالب را به «توماس» جوان انتقال دهد و نیز هر موقعی که این جوان شلوغ تمرکز حواس نداشت! . . . روح بیچاره دیکنز ناچار بود تا در این گونه مواقع او را در هرجا که باشد، بیابد و مجدداً به کار نگارش وادارد.

زمانیکه خبر چنین نگارشی به بیرون از چهارچوبه خانه راه یافت، جراید مختلف از فرصت سود جسته و با درج این خبر، عمل فوق را نوعی شارلاتان بازی و کلاه برداری قلمداد کردند. تمامی اهل فن براین باور بودند که این کار باعث آبروریزی شخص «توماس» پی. جیمز» خواهد بود.

در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۳ موقعی که کتاب فوق بصورت چاپ شده تزئین کننده قفسه های کتابفروشی ها گشت، همه اعم از خاص

و عام در ادبیات انگشت حیرت به دهان گرفتند. . . کتاب بخشی تألیف شده بود که حتی سبك نگارشی خاص دیکنز نیز در آن کاملاً پیدا بود. عده ای در آن هنگام ادعا کردند که اثر فوق از خود «دیکنز» است که بدست «توماس . پی . جیمز» افتاده و او چاپ نموده است. ولی هنگامیکه چنین شایعه ای علناً از طرف خانواده دیکنز رد شد، موضوع پیچیده تر از حتی متن وصیت «دیکنز» گشت. توماس همچنان بر سر حرف خود بود و می گفت که کتاب فوق دیکته ای است از جانب روح دیکنز، که او فقط نقش نوشتن گفته ها را داشت. «توماس» گمنامی که در طول یکسال اقامت خویش در آنجا به جوانی هرزه و بیکار معروف شده بود، بواسطه این اثر در يك شب به اوج اشتهار رسد و از مهره های اصلی در ادبیات آن زمان بحساب آمد. یکی از جراید چاپ مؤسسه «اسپرینگ فیلد»^۹ در ایالت «ماساچوست»^{۱۰} آمریکا - وی را پرچمدار نهضت «دیکنز» خوانده و روزنامه ای دیگر به نام «بوستون پیپر»^{۱۱} نوشت که:

- مطمئناً جیمز، بی مساعدت دیکنز موفق به نوشتن چنین کتابی نبود. خواه از احضار روح کمک گرفته باشد و یا خواه از طرق دیگری. بعدها منتقدی دیگر به اسم «سرآرتور دونالد دوئل»^{۱۲} - نویسنده و خالق آثار شرلوک هولمز^{۱۳} (کتابهایی پلیسی از این نویسنده که قهرمان داستان شخصی به این اسم می باشد. م) که خود در زمینه علوم غریبه و احضار روح آشنائی کامل داشت، درباره این ماجرای عجیب به تحقیق پرداخت. او در دسامبر سال ۱۹۲۷، طی مصاحبه ای با

9. Springfield 10. Massachusetts 11. Boston paper
12. Sir Arthor Doyle 13. Sherlock Holmes

نشریه «فورس نایتلی ریو»^{۱۴} اعلام کرد که طبق تحقیقات وی «توماس . پی . جیمز» انسانی فاقد هرگونه استعدادهای ادبی بوده و این موضوع را در طول حیات قبل و بعد از تألیف این اثر بر همگان آشکاراً نمایانیده است. وی تحصیلات خویش را قبل از سیزده سالگی - آنهم با وضعیتی بسیار نامطلوب - نیمه کاره رها کرده و از آن تاریخ به بعد نیز هیچ علاقه‌ای به تحصیل و مطالعه نداشته است. ولی با تمامی این اوصاف، لغات و جملات، نیز برخورد با ساختار کلی داستان عیناً همانند نوشته‌های قبلی «دیکنز» می‌باشد. با نگرش وسیع در عمق داستان، تألیف چنین اثری از «جیمز» که يك کارگر ساده و آدم لاابالی‌ای بود، کاملاً عجیب و غیرقابل توجیه به نظر می‌رسد، بخصوص اینکه در زمینه نشر کتابهای آمریکا، با فروش رکوردشکنی مواجه شد و تمامی محافل علمی و ادبی جهان را ماهها و سالها بخود معطوف داشت.

سرآرتور دوویل، در انتهای گزارشات شخصی خویش چنین نوشته است:

- بفرض اینکه این کارگر ساده چاپخانه خواسته است پا در جای پای «دیکنز» بگذارد و کار نیمه تمام وی را تکمیل سازد، باز نیز محال بنظر می‌رسد. زیرا تا به امروز هیچ انسان دیگری نتوانسته است به این خوبی نمودهای واقعی کتابی را در جلد مکملش ادامه دهد.

و آخر سر کار این کارگر ساده چاپخانه - توماس جیمز - به کجا انجامید؟ او با همان سرعتی که پیشرفت کرد و به اوج شهرت رسید، با همان سرعت نیز از یاد همگان رفت. اینك اگر کسی وقت داشته

باشد، می تواند در برخی از کتابخانه های قدیمی نمونه ای از کار وی را که تحت عنوان جلد مکمل «اسرار ادوین درود» در قفسه ها خاکی می خورد، گیر آورده و مورد مطالعه قرار دهد. ۱۵ «توماس . پی . جیمز» در اوج گمنامی این جهان ما را وداع گفت . . . ولی تا به امروز نیز هیچکس موفق به یافتن راز دومین «اسرار ادوین درود» نبوده است . . .

۱۵ . همانگونه که ادامهٔ رمان «برباد رفته» [اثر مارگارت میچل] پس از سالها در کتابی تحت عنوان «اسکارلت» بچاپ رسید، این اثر «توماس . پی . جیمز» نیز جلد مکمل «اسرار ادوین درود» [نوشتهٔ چارلز دیکنز] بحساب می آید . وی سرنوشت برخی از قهرمانان «دیکنز» را مجدداً احیا کرده و داستان را تا آخرش ادامه داده است . توضیحاً اینکه کتاب «دیکنز» بخودی خود هم تمام شده تلقی می شود . پایان توضیح مترجم .

مردی متعلق به هیچ جا . . .

او واقعاً معمائی غیرقابل وصف بود. . . برخورد هایش به انسانهای زمینی هیچ شباهتی نداشت و . . . به این می مانست که از جهانی دیگر آمده است.

برای اولین بار، او را در ورودی شهر «نورمبرگ»^۲ آلمان دیده بودند. برخوردش طوری بود که شك را در همگان برمی انگیزخت و همین رفتارش بود که سبب شد به گیر پلیس بیفتد. البسه ای کهنه پوشیده بود و برخلاف ظاهر ولنگاری اش، جملگی پاك و تمیز بودند. پاسگاه انتظامی ای که وی را دستگیر نموده بود، طی بازخواست مقامات بالا چنین شرح دادند:

- دلیل بازداشت نمودن او، شکایت عده ای از عابران و شهروندان بود که از طرز حرکت کردن و برخوردهای عجیب وی دچار وحشت شده بودند. او بسختی راه می رفت و چنین می شد حدس زد که از نقص عضوی دچار درد می باشد. کف پاهایش ورم نموده بود و نور

آفتاب چشمهایش را می آزد. افسر پلیسی که برای اولین بار او را دیده بود، بسراغش رفته و سؤالاتی را از وی نموده بود. او جوابی نداده بود و به حالت نشنیده راه خود را در پیش گرفته بود. افسر پلیس از این برخورد عجیب مرد ناشناس یکه خورده بود. شك نموده و مجدداً به او نزدیک شده و سؤالات خویش را برای باری دیگر از او پرسیده بود. آن مرد عجیب و ناشناس - با لحنی عجیب و صدائی ناموزون - جواب داده بود: من هم دوست دارم که مثل پدرم يك سرباز باشم! . برخورد و شیوهٔ تکلم او بقسمی بود که هر کس وی را می دید، مطمئن می شد که او گفته های خویش را چون طوطی فقط تقلید می کند و خودش نیز معنی و مفهوم گفته ها را نمی داند. بمجرب اطلاع از سوی پاسگاه، حکم بازداشت آن جوان مرموز صادر و به همراهی همان افسر پلیس به مرکز آورده شد. زمانی که کادر اطلاعاتی ادارهٔ پلیس در مورد او به بن بست رسیدند، از شهردار و تنی چند از مقامات عالی شهر دعوت بعمل آمد تا در این مورد مهم جلسه ای را تشکیل دهند. جملگی در برابر این جوان عجیب درمانده شده بودند و تنها حرفی که از دهان او برمی خواست، این بود که: من هم دوست دارم که مثل پدرم يك سرباز باشم!

زمانی که این رویداد عجیب به ثبت رسید، اواخر سال ۱۸۲۸ میلادی بود. تنها موضوع دیگری را که از این انسان مرموز کشف کردند، نام وی بود. هنگامیکه او با سیل سؤالات مواجه گشت، یکی نیز نام و مشخصات او بود. او بی آنکه قادر به پاسخگویی باشد، همانطور با قیافه ای مضحك و درمانده آنها را می نگریست. موقعی که از بازجویی بی ثمر خسته شدند، خودکار و کاغذی به او دادند. در کمال تعجب او خطوطی عجیب و نامفهوم را بروی آن رسم کرد.

پس از تحقیقات و مطالعات بسیار فهمیدند که او با خط و کتابت فنی [که مربوط به هزاران سال قبل می‌شد]، نام خودش را نوشته است: کاسپر هاوزر^۳.

البته «کاسپر هاوزر» از روی حدس عنوان این مرد عجیب تلقی شد و تا به امروز نیز دقیقاً معنای این دو کلمه نامأنوس کشف نشده است. باستان‌شناسان متعددی متن دستنوشته او را دیده و در موردش تحقیق کرده‌اند، جملگی نیز تعجب نموده‌اند که این مرد عجیب چگونه با الفبای زبانی از یادرفته و مرده آشنائی پیدا کرده است و چرا برای نگارش، از چنین رسم الخطی سود جسته بود؟

هنگامی که برایش غذا آوردند، با اشتھائی عجیب شروع به خوردن نمود و نحوه غذا خوردن او بسی به خوردن و دریدن حیوانات وحشی شباهت داشت. به این می‌مانست که تا به آن لحظه در جوامع هرچند روستائی و عقب مانده انسانها نیز غذا نخورده است. موقعی که برایش يك استکان شیر آوردند، با ترس از جای خود بلند شده و چند قدمی به عقب رفت، آخر سر هم بطرف آن استکان هجوم آورد و با لگدی جانانه آنرا به دیوار کوبید و نابود کرد. همه از این برخورد عجیب او تعجب کرده بودند. از روی ترحم مقداری آب را برایش آوردند. او برای اطمینان، اول انگشتش را به درون آب فرو برد و بعداً بمشابه گربه‌ها شروع به نوشیدن آن کرد.

آن موجود عجیب تا قبل از غروب آفتاب در زیر بازجویی اداره پلیس قرار داشت و حتی خبره‌ترین بازجویان هم در مورد وی به هیچ موفقیتی دست نیافتند. برای یافتن اطلاعات بیشتر شروع به بازرسی

بدنی از او نمودند که در این کار موفق به یافتن دو نامه عجیب از جیب جلیقه او شدند. هر دو نامه بر روی پوستهائی عجیب و دباغی شده نوشته شده بودند که بصورت لوله شده و نخى بسته شده بدورش از او پیدا کردند. تاریخ نگارش نامه ها به ۱۶۰ سال قبل منتهی می شد. در یکی از آن نامه ها شخصی درخواست نموده بود که هر انسانی موفق به یافتن این کودک (!) شود، وی را به فرزندخواندگی خود قبول نموده و پس از رسیدن به سن بلوغ، او را به «نورمبرگ» نزد پدرش بفرستد. نامه بعدی هم بدون هیچ تاریخی، گویا از شخصی بود که وی را به فرزندخواندگی قبول کرده ولى پس از مدتی نتوانسته که از او نگهداری کند و نامه دوم را ضمیمه نامه اولی نموده است!

بموجب رسیدن شب، اداره پلیس کاسپرهاورز [بفرض اینکه این دو کلمه نام و نام خانوادگی او باشد] را به دست شخصی بنام «دکتر دایومر»^۴ که از برجسته ترین روانشناسان و محققان بحساب می آمد، سپردند. وی کاسپر را به منزل خویش برد و برویش تحقیقات خود را آغاز نمود. اولین تجربه دکتر «دایومر» از او این بود که وی بمجبرب مشاهده نمودن شمع بطرفش دوید تا شعله نوك شمع را با دستانش از جا بکند و تجارب بعدی او حاکی از این بود که «کاسپر هاورز» هیچ تعلیمی را تا به آنروز ندیده است. دکتر دایومر معتقد بود که بر خلاف ظاهر کودنش، او دارای مغزی بزرگ و شگرف می باشد. کف پاهایش ورمی عمیق داشت و این را نشان می داد که او راهی دراز را تا آنجا پیموده است. . . اما هیچ جای پائی در بیابانها و حومه آن شهر بدست نیامد که حداقل مسیر مبدأ او را بنمایاند.

پلیس بین‌المللی برای فاش شدن هرچه سریع‌تر هویت او، جایزه‌ای هنگفت را تعیین کرد و به انضمام عکس‌هایی از او به تمام جهان فرستاد. متأسفانه هیچ انسانی تا به امروز او را ندیده بود. دکتر دایومر به او سخن گفتن و نوشتن را یاد داد. همانگونه که حدس زده بود، وی دارای مغزی شگرف بود و توانست در کمترین زمان ممکن این هنرها را بیاموزد. تنها عیبی که تا آخر عمر نیز داشت، رفتار کودکانه‌اش بود که غیرقابل تغییر می‌نمود. زمانی‌که وی ناطق شد به دکتر دایومر گفت که از زمانی که خود را شناخته است، در دخمه‌ای تاریک و بی نور بوده و شخصی ناشناس که هرگز قیافه‌اش را هم ندیده بود، برایش خورده ریزه‌های نان و آب می‌آورده است. او می‌گفت که تا به امروز غیر از نانهای کپک زده و آب غذائی دیگر نخورده بود. . . دکتر دایومر چندین رفیق هم‌طراز - از نظر فکری - نیز برایش پیدا کرده بود. . . اما این معما که وی چگونه به جهان ما پا گذاشته است، معمائی می‌باشد که تا به امروز نیز بی پاسخ مانده است.

در ماه اکتبر سال ۱۸۲۹، کاسپر غرق در خون به خانه دکتر دایومر بازگشت. از تاریخ پیدا شدنش تا آخر عمر در خانه دکتر دایومر زندگی می‌کرد و این دکتر والا سرپرستی او را بعهده گرفته بود. او گفت که مرد نقاب‌داری او را به زور به زیرزمینی برده بود و با چاقو بطرفش حمله نموده بود. . . دکتر دایومر از اداره پلیس خواست که موضوع را مورد بررسی قرار دهند و دو نفر محافظ نیز برایش بگمارند. مقامات پلیس نیز با این خواسته موافقت نمودند.

موضوع رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد و زخمهای «کاسپر» نیز با همان فوریت التیام یافت. در ۱۴ دسامبر ۱۸۳۳، موقعی که

كاسپر جهت گردش به پارک آنطرف خیابان رفته بود، مجدداً مورد
تهاجم قرار گرفت و اینبار با دهها ضربه کاری و عمیق به خانه
بازگشت. . . . بازهم همان مرد نقابدار بود. . . . چند دقیقه ای از
ورودش به خانه نگذشته بود که بر روی پله ها افتاد و برای همیشه راحت
شد.

با مرگ او خبر مجدداً بازار یافت و توجه همگان را بخود معطوف
داشت. طبق نظر پزشک قانونی، مرگ او بر اثر خودکشی نمی توانسته
باشد و مطمئناً بقتل رسیده است. اینبار نیز پلیس وارد معرکه شد و
همانند بار اول بی هیچ پاسخی، درمانده و شگفت زده ماند. . . .
بر روی برفهای زمین پارک، هیچ جای پای دیگری غیر از مال کاسپر
بچشم نمی خورد و کوچکترین نشانه ای نیز از آلت جرم بدست
نیامد. . . . قدمها پی در پی به سمت وسط پارک امتداد داشتند و در
نقطه ای او با ریخته شدن خون بر روی برفها به عقب بازگشته بود و
قدمها تا پله های خانه دقیقاً قابل بررسی بودند. . . .

«وان فورباش»^{۵۰} - محقق نامی و هم عصر اطریشی - درباره او
معتقد است که :

- کاسپر هاوزر، قادر بود تمامی واقعیت های زندگی را بصورت
بسیار آسانی نادیده بگیرد. . . . و بقسمی به پیشرفتهای ما بی تفاوت بود
که محققان در زمینی بودن او شك داشتند. . . . به این می مانست که او
از جهانی دیگر آمده است و می خواهد ما را به شگفت وادارد.
براستی او چه بود؟!



«کاسپر هاوزر» چه کسی بود و به چه علت کشته شد . این نیز یکی از آن دسته معماهایی است که علم کنونی قادر به توجیه آن نیست .

مردۀ بی آرامش

در بعدازظهر گرم ۲۴ ماه اوت ۱۹۴۳ میلادی، وقتی گروهی از صاحب منصب‌های «فراماسون»^۱ قبری مهر و موم شده را در جزیره «باربادوس»^۲ گشودند، در مورد رویداد شگفت‌انگیزی که کشف گردید، هیچ توضیح قابل قبولی را نتوانستند بیابند.

مقبرۀ فوق به «سر ایوان مک گریگور»^۳ تعلق داشت که در سال ۱۸۴۱ در آنجا به خاک سپرده شده بود. اصل موضوع در این بود که فراماسون‌ها هیچ علاقه‌ای به «سر ایوان» نداشتند و تنها می‌خواستند از شخصی به نام «الکساندر ایروین»^۴ تجلیل به عمل آورند که قبلاً «پدرخوانده» فراماسون‌ها در «باربادوس» بود. در برخی از نقاط جهان رسم است که اجساد بزرگان را درون سردابه‌هایی اختصاصی دفن

۱. فراماسونری [Freemasonry]: جنبشی سیاسی و حافظ منافع دولت «بریتانیا» که کارکردی بمثابة تشکیلات «مافیای» دارند. مبحثی که در دورۀ قاجار به ایران هم رخنه کرده بود و افرادی خائن و وطن فروش چون «میرزا ملکم خان» بنیانگذارش بودند. جهت آشنائی با «فراماسونری» و فعالیت‌های آنان می‌توانید به کتاب «فراماسونری در ایران»، تألیف و تحقیق مرحوم اسماعیل -

رائین [در ۳ جلد - چاپ انتشارات امیرکبیر] مراجعه و توضیحات بیشتری بدست آورید. مترجم

2. Barbados 3. Sir Evan Mc.Gregor 4. Alexander Irvine

می‌کنند که گاهی هم در داخل چنین سردابه‌هائی چندین آرامگاه به چشم می‌خورد. در «باربادوس» نیز چنین آئینی هنوز هم پابرجاست و قبل از مرگ «سر مک گریگور»، جسد «ایروین» نیز در همان سردابه دفن شده بود. از نظر مسیحیان آنجا نبش قبر در صورت نیاز کاری عادی بوده و هیچ اشکالی ندارد. بنابراین صاحب‌منصب‌های فراماسون بی‌هیچ واهمه و ترسی به سراغ دخمه رفته و عملیات خود را آغاز نمودند.

این سردابه‌ای که بدان اشاره رفت، در داخل سنگ بزرگی کنده شده بود و سقف آن چهار فوت بالاتر از سطح زمین و کف آن نیز حدوداً چهار فوت پائین‌تر از محیط اطراف بود. ورود به آنجا تنها با پائین آمدن از شش پله و باز کردن در بی‌مهر و موم شده امکان‌پذیر بود. بعد از آنکه سنگ بزرگی که در حکم درب بود را جابجا کردند، متوجه شدند که برخلاف تصوّرشان راهروی سردابه نیز مهر و موم شده است.

امروزه نیز موضوع خاک‌سپاری جنازه‌ها در «باربادوس» به چنین شیوه‌ای صورت می‌گیرد. تمامی اهالی آنجا طبق یک رسم خرافی-سردابه‌هائی را برای دفن جنازه‌های عزیزان خود انتخاب می‌کنند. تمامی این سردابه‌ها دارای حفره‌هائی طاقچه‌ای شکل می‌باشند که جنازه‌ها را به‌مراه تابوت در داخل آن می‌گذارند و با دیواره‌ای محکم از سرب رویش را می‌پوشانند. . . در آن حین که آجرها از جایشان درآورده می‌شدند و صاحب‌منصب‌های منتظر فراماسون از گرما خیس عرق بودند، توجّه کارگران به اجسام فلزی جلب شده بود که از درون حفره بوجود آمده، به بیرون پرتاب می‌شد.

اعضاء «فراماسون» به کارگرها دستور دادند که در کار خویش

دقت بخرج داده و عملیات حفاری را با ملایمت و آرامش ادامه دهند . پس از ساعتها تلاش ، ماهیت فلزی آن اجرام مشخص شد . . . يك تابوت با جدارهٔ سربی بود که بخش تحتانی آن به تنها درب سردابه تکیه داشت . . . آجرها کم کم از جا درآورده شدند و تابوت سنگین از تکیه گاه خود رها شد . . . تا اینکه ناگهان دوباره بسرکف زمین قرار گرفت .

هیأت فراماسون ها حیرت کرده و قادر به باور نبودند . چگونه تابوت ششصد پوندی آقای «مک گریگور» که از جنس سرب بود ، از طاقچهٔ طرف مقابل سردابه ، خودش را خارج کرده است ؟ پس از اینکه سردابه در بیشتر از يك قرن پیش به دقت مهر و موم شده بود ، چه چیزی می توانست آن را جابجا کرده باشد ؟ در روی آن تابوت سربی که با لحیم مهر و موم شده بود ، چه چیزی سه سوراخ ریز ایجاد کرده بود ؟ فراماسونها با این که آشفته بودند ، اما وقت چندانی نداشتند تا به مشکلاتی که توسط این کارها ایجاد می شد ، فکر کنند . چون آنها با معمای دیگری روبرو شده بودند . هیچ اثری از تابوت یا جسد «الکساندر ایروین» وجود نداشت ! متعلقات او به طور کامل از طاقچهٔ سردابه ناپدید شده بودند . چیزی که به یقین معلوم بود ، این بود که وقتی تابوت «مک گریگور» در نزدیکی آنها قرار داده می شد ، در آنجا قرار داشتند . هر دو مرد در تابوت های سنگین با جدارهٔ سربی دفن شده و پهلوی پهلوی در طاقچهٔ سیمانی قرار داده شده بودند . . . حالا یکی از تابوت ها ناپدید شده بود . . . و دیگری به طریقی از وسط سردابه رد شده و در مقابل درب مهر و موم شده سربالا و در وضعیتی ایستاده قرار گرفته بود .

فراماسون ها برای قبر نگهبانی گماردند و رفتند تا آن معمار را مورد

بررسی قرار بدهند. آنها به اولیای امور «باربادوس» گزارش دادند که فوری از چندین مرد آموزش دیده دعوت کنند تا تحقیقاتی را انجام بدهند. بررسی مدارك نشان داد که هر دو مرد در همان سردابه دفن شده بودند و سردابه مهر و موم بوده است.

تمامی مدارك گسواهی دادند که مهر و موم ها شکسته نشده بود و وقتی کارگران در آن بعدازظهر گرم ۲۴ اوت سال ۱۹۴۳ باز کردن مهر و موم ها را آغاز کردند، سردابه در حالت دست نخورده بود. در عین حال به نحوی و زمانی در درون آنجا وقایع بسیار عجیبی اتفاق افتاده بود.

دانشمندان پس از بررسی طولانی و تحقیق دقیق، درست به اندازه فراماسونها حیرت زده و شگفت‌زده شدند. تمام آنها در جایی جمع شدند تا به ناپدید شدن مبهم «الکساندر ایروین» فکر کنند که بقایایش می بایستی در قبر مهر و موم شده ای باشد که در داخل آن قرار داده اند — ولی اینك در آنجا نبود — و هیچکس علت آن را نمی داند. . . و تا به امروز هم هیچ پاسخ قابل قبولی را در این زمینه نیافته‌اند.



بهم ریختگی های درون سردابه ها تنها مختص این مورد نمی شود و در طول سالیان متمادی، مسئولان با وقایع عجیب و غریب تابوت ها در اقصی نقاط جهان مواجه بوده اند و امروزه نیز هستند. برای مثال می توان به حوادث روی داده در يك گورستان دیگر [مایل ها دورتر از صحنه معمای «ایروین»] اشاره داشت که در سردابه خانوادگی «چیس» بوقوع می پیوست.

موضوع آن سردابه همه را به ستوه آورده بود و نگهبان های مسلحی

که شبانه روز در مقابل آن آرامگاه خانوادگی کشیک می دادند، قادر نبودند از بهم ریختگی های درون سردابه ها جلوگیری نمایند. . . . به مرور زمان که اعضای خانواده را برای دفن به آنجا می بردند، با تعجب می دیدند که تابوت های قدیمی درون قبور مهر و موم شده، به حالت بسیار آشفته ای بهم ریخته است زمانیکه مقامات را در جریان گذاشتند و موضوع سردابه بحالت پرونده ای رسمی درآمد، کارشناسان با ناباوری دیدند که سردرب همه تابوت ها در جای خودشان می باشند و با مهر و مومی که با لایه ای از سرب گداخته شده ایجاد شده بود، همچنان سالم و بدون هیچ خراشیدگی هستند. . . . پس دلیل چنین حوادثی چه می توانست باشد؟

برای نخستین بار که کارشناسان در مورد رویدادهای عجیب سردابه «چیس» به آنجا رفتند، دیدند که تابوت سربی «توماس چیس»^۵ [بزرگ خاندان] که برای جابجا کردنش نیاز به هشت مرد قوی هیکل بود، بخودی خود از طاقچه اش خارج شده و بصورت واژگون در آستانه درب افتاده است. . . به طرز عجیب و شاید پرمعنا فقط دو تابوت دست نخورده باقی مانده بود: یکی مال خانم «گودراد»^۶ بود و دیگری هم قبر دختر بچه ای که نوه «گودراد» محسوب می شد.

کارشناسان در همان نخستین بازرسی عاجز و ناتوانی خویش را اعلام کردند و پس از شش ماه بررسی، چنان صلاح دیده شد که موضوع را با «پاپ اعظم» در میان گذارند. . . طبق دستور کتبی از سوی مقامات کلیسا، می بایست اجساد خانواده «چیس» را جابجا می کردند و در جای دیگری دفن می نمودند. . . که چنین هم شد.

با تعویض سردابهٔ تابوت‌ها، مردگان خانوادهٔ «چیس» توانستند که به آرامش نسبی دست یابند.

جنازه‌ها را به کلیسای قدیمی «باربادوس» که سردابهٔ جدید «چیس» هنوز در آن پابرجاست، انتقال دادند و به این ماجرای عجیب خاتمه داده شد.

امروزه اگر گذرتان به «باربادوس» بیفتد، می‌توانید سردابهٔ جدید خانوادهٔ «چیس» را از نزدیک ببینید. در وسط سردرب ضخیم آن -برروی سنگ‌های سنگین و صاف مرجانی- يك علامت سؤال بزرگ [؟] وجود دارد. . . آخرین کار و باقیمانده‌ای از کارهای يك مردهٔ بی‌آرامش! . . .



کوههای یخ در آسمان

در شب دهم نوامبر ۱۹۵۰، در حومهٔ «کانال بریستول»^۱ انگلیس واقعه‌ای روی داد که تا به آن لحظه در جهان نظیر نداشت. افتادن کوههای یخ عظیم از آسمان رویدادی مهلک بود که در این سرزمین اتفاق افتاد و تا به امروز نیز دانشمندان، علل پیدایش آن فرایند را کشف نکرده‌اند.

این منطقه که به دامپروری و کارخانجات ریسنده‌گی اش در سطح جهانی زبانزد عموم است و در آن شب عجیب، «ادوارد لاتهام»^۲ نخستین انسان ساکن آن منطقه بود که متوجه وقوع چنین حادثه‌ای گردید. او با شنیدن پارس سگ گله اش از خواب بیدار شد و به بیرون از کلبه اش رفت تا علت را جویا شود. اطراف کلبه اش را گشتی زد و چیزی نیافت. بخود گفت که لابد سگ اهلی اش، جهت اعلام موجودیت در برابر خطرات احتمالی پارس می‌کرده است و بس. به درون خانه اش بازگشت و تا اوایل سحر بخوبی خوابید. در طلوعه

1. Bristol Chanel 2. Edward Latham

خورشید و صبح‌دمان برای باری دیگر صدای پارس سگ او را از خواب بیدار نمود. زوزه سگ ممتد و حاکی از خطر بود. او شتابان لباس پوشید و پس از برداشتن اسلحه به بیرون از کلبه رفت. سگ از پاچه شلوار او گرفت و بسمت روبرویی منزل کشاند، گوئی می‌خواست که به «لاتهام» بگوید در آنجا اتفاقی بوقوع پیوسته است و تو می‌بایستی حتماً بدنبال من به آنجا بیائی.

«ادوارد» بدنبال سگش تا فاصله پنجاه یاردی کلبه اش رفت و با منظره بسیار عجیبی روبرو شد. یکی از گوسفندان گله اش با بدنی خونین بر زمین افتاده بود و در پشت گردن و برخی از نقاط دیگر بدنش بریدگی‌های عمیقی به‌چشم می‌خورد. به این می‌مانست که با شیشه‌ای تیز بر جان حیوان زبان بسته افتاده باشند که اینچنین لت‌وپار شده است. برای حل این معما شروع به کاویدن اطراف لاشه نمود. در چند قدمی مکانی که آن حیوان زبان بسته بر زمین افتاده بود، تکه‌ای از یخ بلورین را پیدا کرد! او از دیدن این تکه یخ که لکه‌های خون نیز در لبه حاشیه تیزش به‌چشم می‌خورد، احساس تعجب نمود. این یخ از کجا می‌توانست آمده باشد؟ برروی زمین خیس آنجا هیچ جای پائی به چشم نمی‌خورد. «لاتهام» ناخودآگاه سرش را بطرف آسمان بلند کرد و لحظه‌ای چنین اندیشید که به احتمال قوی این تکه یخ از آسمان به زمین افتاده است. او به کاوش خود بازهم ادامه داد. . . . چند قدم دورتر از تکه یخ اولی، قطعه‌ای بزرگتر از این کوه یخ را بدست آورد. . . . یخ بزرگتر حدوداً چهل پوند وزن داشت و تا عمق هشت اینچی زمین فرو رفته بود.

وی بعدها به گزارشگران، ماجرای آن شب را چنین شرح داد:
- گوسفند زبان بسته طوری زمین افتاده بود که هر کسی هم برای

اولین بار صحنه حادثه را می دید، گمان می کرد که آنرا عمداً کشته اند. نوع مرگ حیوان به صاعقه زدگی نیز بسی تشابه داشت. . . . ذرات تیز و شکسته یخ در اطراف آن به چشم می خورد که روی هم رفته بیش از یک کیلو می شدند.

فرماندهان نیروی هوایی انگلستان برای کشف این رویداد زمان زیادی وقت صرف کردند و پس از بررسی های کلی اعلام نمودند که قطعه یخ فوق از هیچ هواپیمائی بر زمین نیفتاده است. نکته جالب نیز در این است که گزارش ها و دانش های فضانوردی جملگی حاکی براین بود که فرایند فوق نمی توانسته ناشی از تغییرات جوی و یا برودت آسمان و اختلاف دما بوده باشد.

رویداد فوق همانند هزاران اتفاق دیگر بر اثر گذشت زمان بدست فراموشی سپرده شد، ولی فاجعه ۲۴ نوامبر ۱۹۵۰ سبب گردید که توجه همگان به موضوع قبلی نیز معطوف گردد. آنروز نیز هوا صاف و بی بارش بود. شهر لندن در سکوت شبانگاهی خویش غرق شده بود و صدائی مهیب، خواب را از چشمان عده ای از مردمان لندن زدود. پاسبان ها اول چنین اندیشیدند که صدای حاصله از ترکیدن بمب یا ماده منفجره ای بوده است. . . . شتابان به آن قسمت شهر رفتند. . . . حادثه در منطقه ای به اسم «واندسورس»^۳، در تعمیرگاه اتومبیلی بوقوع پیوسته بود. . . . قطعه یخی دیگر به بزرگی یک فوت از آسمان به روی سقف آن تعمیرگاه افتاده و پس از خرابی سقف در زمین سیمانی آنجا تکه تکه شده بود. فرماندهان نیروی هوایی این بار نیز شروع به مطالعه و بررسی نمودند. آخر سر هم همانند دفعه پیشین، اعلام کردند که

قطعه یخ فوق مطمئناً از هیچ هواپیمائی به زمین نیفتاده است و شتاب حرکتی اش دال بر سرعت و فاصله دار بودن آن از آسمان می باشد.

این موضوع تنها مختص کشور انگلستان نمی شود و گاه گذاری در سایر مناطق زمین عیناً مشاهده شده است. مثلاً در اواسط ماه آوریل ۱۹۵۸ بر روی خانه خانواده «کوزلوفسکی»^۴ بارانی از یخ بارید و اندازه قطعات آن ۲ الی ۱۲ اینچ بودند. این حادثه عجیب در دهکده «ناپا»^۵ واقع در ایالت کالیفرنیا^۶ آمریکا^۷ بوقوع پیوست. زمانی که آقای «لئو»^۸ از دست خلبانان ناشی شکایت نمود، پس از تحقیقات لازمه اعلام نمودند که هیچ پروازی در طول آنروز بر فراز آسمان آنجا صورت نگرفته است.

چندی بعد، رویدادی دیگر نیز در حومه شهرک «ریدینگ»^۹ در ایالت «پنسیلوانیا»^{۱۰} بوقوع پیوست. یک روستائی بنام «ادوین گراف»^{۱۱} با عجیب ترین رویداد در حیات خویش مواجه گشت. بصورت ناگهانی صدای آژیر - بسان حرکت گلوله ای را شنید و چند لحظه بعد، تکه یخی حدوداً پنجاه پوندی از آسمان به چند قدم دورتر از او افتاد. «ادوین» دست و پایش را گم کرده بود و بنی اختیار داد می کشید. اعضای خانواده با شنیدن فریادش به بیرون ریختند. همه متعجب و حیرت زده به آن قطعه یخ عظیم می نگریستند که ناگهان قطعه یخ دیگری سوت کشان به وزن تقریبی دو فوت، کمی دورتر از مکان افتادن قطعه یخ اولی بر زمین نشست. آنها فوراً موضوع را به نزدیکترین پاسگاه منطقه خبر دادند. افراد پاسگاه به تماشای یخ ها آمدند و ناباورانه آنرا تماشا کردند. . . و گزارش جامعی را به نیروی

4. Kozlovski 5. Napa 6. California 7. Leo
8. Reading 9. Pennsylvania 10. Edwin Groff

هوائی ارسال داشتند.

نیروی هوائی فوراً چندین کارشناس خبره را به آنجا گسیل داشت و آنان تأیید کردند که جسم های مذبور با سرعتی بیش از سه هزار مایل در ساعت از شرق به غرب به زمین افتاده اند. آنان چنین حدس می زدند که قطعه یخهای فوق کاملاً طبیعی هستند و از سرزمین های شمالی بر اثر گردبادهای قوی از زمین و مناطق قطبی کنده شده و به آسمان می روند. . . . امروزه دانشمندان دیگر این گفته را علناً رد نموده و طبق دلایل و شواهد می گویند که بنا به گرمای درون گردبادهای چنین موضعی کاملاً غیرقابل باور می باشد. . . . عده ای نیز معتقدند که رویدادهای فوق بی شك با موضوع یوفوها در ارتباط می باشد.

آن رویداد را «ادوین گراف» در ۳۰ ژوئای ۱۹۵۷ مشاهده نموده بود و در ۱۴ اگوست همان سال نیز بارانی از قطعات یخ بر روی خانه ای در «گون سیتی»^{۱۱} - واقع در ایالات پنسیلوانیا - شروع به بارش نمود. . . . و در ۸ سپتامبر ۱۹۵۸ نیز باران یخی بر فراز خانه شماره ۵۱۰ شمالی از خیابان سوم در شهر «چستر»^{۱۲} پنسیلوانیا باریدن گرفت و سقف شیروانی آنجا را سوراخ نمود.

عجیب تر از همه اینها حادثه ای است که خانم و آقای «دومینیک بالیگالو»^{۱۳} از خانه شماره ۳۳۶ خیابان «گریستون»^{۱۴} در شهر «الدبریج»^{۱۵} - واقع در ایالت نیوجرسی^{۱۶} آمریکا - می گویند. . . . حادثه در شب دوم از ماه سپتامبر ۱۹۵۸ بوقوع پیوست. آندو زوج پیر سرگرم تماشای تلویزیون بودند. آقای «بالیگالو» جهت آوردن قهوه

11. Gowen city

12. Chester

13. Domining Bacigalupe

14. Greyston

15. Old Bridge

16. New Jersey

به سمت آشپزخانه می‌رود و زمانی‌که مجدداً به جای خود در مقابل تلویزیون می‌رسد، صدائی مهیب از آشپزخانه بلند می‌شود. . . . قطعه یخی عظیم از آسمان به سقف آشپزخانه برخورد کرده و پس از شکافتن لایه‌های بتونی و شیروانی به کف آشپزخانه برخورد می‌کند و متلاشی می‌شود. آن قطعه یخ آسمانی بیش از سه فوت از کف آشپزخانه را نیز سوراخ نموده بود.

نیروی هوایی انگلستان در این مورد تنها گفت:

«حادثه فوق یکی از بزرگترین حوادث قرن بود. . . .!»

هیولای فلاتودز

یکی از عجیب ترین رویدادهائی که از نظر علم و دانش بی پاسخ مانده است، همانا قصهٔ «هیولای فلاتودز»^۱ می باشد. . . .
 رویداد فوق در عصر گرم روزی از ماه سپتامبر ۱۹۵۲ بوقوع پیوست.
 بعد از ظهری دلنشین و زیبا بود و پنج پسر بچهٔ روبه بلوغ - بی توجه به گرمای اطراف - سرگرم بازی بودند. بر بالای کوههای اطراف آنجا جسمی مدور و مانند بشقاب پرنده نورهای رنگین و عجیب از خود نشان می داد و هر بیننده ای که برای اولین بار بدان نگاه می کرد، چنین می اندیشید که در حال فرو نشستن می باشد.

موضوعی عجیب و روی هم رفته ترسناک می نمود. دیگر آن پنج پسر بچه بازی کردن را بکنار گذاشته و با چشمانی از حلقه درآمده به آن شیئی عجیب و ناشناس می نگریستند. هیچکدام از آنها تا بدان روز با چنین حادثه ای روبرو نشده بود. . . آیا نمی توانست آن احتمال خطری برای همه بوده باشد؟!

1. The Flatwoods monster

دو نفر از این کودکان صلاح دیدند که هرچه سریعتر خودشان را به دهکده رسانیده و همه را در جریان امر قرار دهند. آندو «ادیه مای»^۲ سیزده ساله و برادرش «فرد»^۳ دوازده ساله بودند که خودشان را شتابان به خانه ای که مادرشان در آنجا مسئول اصلاح و آرایش سیصد نفر از کارگران جامعه «وست ویرجینیا»^۴ بود، رسانیده و موضوع را مطرح ساختند. خانه فوق - در حقیقت آرایشگاه فوق - با مکان دیده شدن آن جسم عجیب فاصله چندانی نداشت، با این حال این دو برادر در حالیکه عرق از سروریشان می ریخت، بدانجا آمده بودند. آن دو کودک به مادر خویش و سایر کارگران آن منطقه گفتند که یک هواپیما یا یک بشقاب پرنده در آن حوالی، در حال فرود آمدن می باشد.

خانم «مای»^۵ - مادر آنها - اول چنین اندیشید که دو پسر بچه اش قصد سرکار گذاشتن آنها را دارند و یا اینکه دچار اوهام گردیده اند، ولی هنگامیکه بنا به اصرار فرزندانش به آن نقطه رفت، عین واقعیت را با چشمان خویش مشاهده نمود. آن جسم ناشناخته بر فراز تپه ای که در هزار یاردی آنجا قرار داشت، در حالت نشستن بود و انواری رنگین را به پیرامون خود پخش می کرد. احتمالاً آن چیز بدنبال شمی ای در آنجا می گشت، و یا حداقل اینکه از پرواز او چنین می شد حدس زد که بدنبال چیزی می گردد. آن چه می توانست باشد؟ . . . خانم «مای» از پسران خویش خواست که هرچه سریعتر به منزل «جین لمون»^۶ ۱۷ ساله که عضو گارد ملی^۷ بود، بروند و او را در کم و کیف جریان قرار دهند.

2. Eddie May 3. Fred 4. West Virginia Community
5. Mis. May 6. Gene Lemon
7. A member of the National Guard

«لمون» در حالیکه چراغ قوه ای به دست داشت، به آنجا آمد. بدنبال او خانم «مای» و دو پسرش به راه افتادند. پسر بچه ای دیگر هم به اسم «نیل نونلی»^۸ - ۱۴ ساله - آنها را همراهی می کرد. او یکی از آن پنج کودکی بود که در حال بازی متوجه فرود آن جرم ناشناخته شده بود. شاید پرسید که دو کودک دیگر چه کردند؟ آن دو پسر بچه ده ساله که «رانی شاور»^۹ و «تومی هیر»^{۱۰} نام داشتند، نیز در وسط‌های راه به آنان پیوسته و دستجمعی به مکان تحت نظارت آن بشقاب پرنده رفتند.

خبر مشاهدات و حرکت این گروه هفت نفری، تا مدت‌ها مهم‌ترین رپورتاژهای جراید بین الملل بود. و این خود سرآغاز حکایت «هیولای فلاتودز» بحساب می‌آمد که برای اولین بار توسط روزنامه «نیوزپیر»^{۱۱} به جهانیان اعلام شد.

«لمون» و «نونلی» موقعی که به فاصله هفت فوتی آنجا رسیدند. از حرکت بازایستادند. سایرین نیز از پشت سر رسیده و غرق در تعجب شدند. آنان چندین ثانیه نای هیچ حرکتی نداشتند و با چشمانی از ترس گردشده به موجودی عجیب که به موجرات تاریخی شباهت داشت، نگاه کردند. آن حیوان که بسیار به جانوران ماقبل تاریخ شباهت داشت، حدوداً ۲۵ فوت درازا و شش فوت پهنا داشت. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود و همه با تعجب آنرا می‌نگریستند. براستی آن حیوان، چه می‌توانست باشد؟ ناگهان سگ «لمون» که همراه آنها آمده بود، شروع به پارس کردن نمود. سگ فوق در پشت سر آنها قرار داشت و در حالیکه مرتب به اینطرف و آنطرف

8. Neil Nunley

9. Ronnie Shaver

10. Tommy hyer

11. Newspapers

جست و خیز می کرد، يك ریز زوزه می کشید. همگی با وحشت به عقب برگشته و متوجه شدند که در فاصله بیست فوتی آنها - در لابلاي درختان - چیزی تکان می خورد. . . . موجودی دیگر بمشابه همان موجود قبلی. . . و حیوانی شبیه به میمونهای انسان نما از لابلاي شاخه ها بیرون جست. . .

آن حیوان ناشناخته خیره خیره به آنها نگاه می کرد. خانم «مای» فریادی از ترس کشید. «لیمون» نور چراغ قوه را مستقیماً بروی آن انداخته بود. . . آنان بوضوح می توانستند موجود فوق را با چشمان خویش رؤیت کنند.

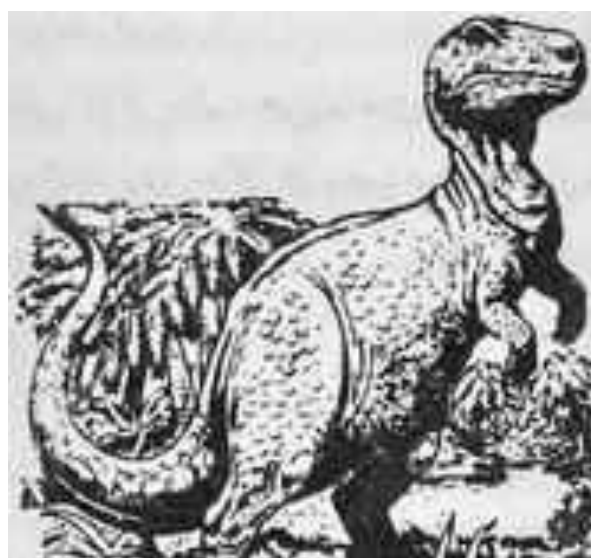
قلب همه در سینه از تپش بازایستاده بود. بوئی شدیداً مشمئزکننده - بسان بوی اتصال برق و سوختن گوشت - از آن متصاعد می شد. حرکتش بسان خزیدن خزندگان بود و صدائی همچون فس فس مار از دهانش برمی خواست. قدش در حالت ایستاده حدوداً ده فوتی می شد. چشمانش مانند دو پروژوکتور نورانی مرتباً اشعه ای بزرنگهای آبی و نارنجی ساطع می کرد. بدنی نه چون ماهی و نه هم بمانند انسانهای عهد حجر داشت. هرچه که بود، مطمئناً در نوع خود بی نظیر و بی همتا بود. سرانجام او به سمت آنها پیش آمد. . .

سگ «لمون» فرار را به ایستادن ترجیح داد. «لمون» هم از ترس چراغ قوه اش بر زمین افتاد و دستجمعی آن مکان را رها کرده و فرار نمودند. این اکیپ دوان دوان خودشان را به پاسگاه انتظامی «سوتون»، وست ویرجینیا^{۱۲} رساندند. مسئول پاسگاه بهمراهی معاون خویش

جهت بررسی گزارشی که در مورد سقوط يك هواپیما در آن منطقه بدستشان رسیده بود، رفته بودند. . . . چه بسا که این دو موضوع نیز ارتباطی با همدیگر داشتند! اهالی که از جریان خبردار شدند، چنین صلاح دیدند که با آقای «لی استوارت»^{۱۳} صاحب امتیاز روزنامه «براکستون»^{۱۴} موضوع را در میان گذارند. او فوراً به مکان دیده شدن هیولاهای فلاتودز رفت و بعداً مصاحبه ای را با خانم «مای» که دچار شوک عصبی شده بود، نمود.

برای حل و فصل کامل موضوع «جین لمون» بهمراهی عده ای از تیراندازان گارد ملی و آقای «لی استوارت» مجدداً به مکان حادثه بازگشتند، اما هیولاهای فلاتودز برای همیشه از آنجا ناپدید شده بودند.

در تحقیقات بعدی به این نتایج دست یافتند که در لابلای بوته هایی که آن جانوران دیده شده بود، جای ساییدگی ها و شکافهائی بر روی بستر سنگی آنجا بجا مانده است. . . ولی براستی این حیوانات عجیب و آن شیئی پرنده چه می توانستند باشند؟!



راههائی در آسمان

در شب بیست و نهم ژانویه ۱۹۴۸ - حدود ساعت ده و نیم شب - چهار فروند از هواپیمای دو موتور نیروی هوایی انگلستان موسوم به «استار تایگر»^۱ در چهار هزار مایلی بین «برمودا»^۲ و «کینگستون»^۳ بصورت عجیب و غیرمترقبه ای مفقود شدند. در چهار فروند هواپیمای فوق ۲۶ نفر خدمه و سرنشین نیز بودند که به انضمام آن هواپیماهای مفقود شده، گم گردیدند و تا به امروز نیز هیچ خبری از آنان بدست نیامده است.

آخرین پیامی که از جانب هواپیماهای فوق به ایستگاه کنترل (برج مراقبت) مخابره شده بود، حاکی از وجود هوایی بسیار مساعد و عادی بودن همه چیز بود.

در صبح هفدهم ژانویه ۱۹۴۹، حدود ساعت ۷:۴۵، کاپیتان «جی. سی. مک فی»^۴ با هواپیمای خویش از فرودگاه «برمودا» به آسمان برخواست و طبق برنامه می خواست که اول به «کینگستون» برود

1. Star Tiger 2. Bermuda 3. Kingston
4. Captain J.C. Mc-Phee

و سپس روانهٔ «جامائیکا»^۵ گردد. راهی که او بصورت هوایی انتخاب کرده بود، حدوداً ده هزار مایل دریائی می شد. وی با هواپیمای «آریل» که بمشابه هواپیماهای استارتایگر بود، این سفر خود را آغاز نمود. در مناطق غربی برمودا، کاپیتان «مک فی» پس از ۴۰ دقیقه پرواز اعلام نمود که هوا بسی مطلوب و مناسب پرواز است و رأس موعد به «جامائیکا» خواهد رسید.

هواپیمای «آریل» و کاپیتان «مک فی» نیز به همان حادثه ای دچار شدند که قبلاً سرنشینان «استارتایگر» بدان دچار شده بودند. برخلاف تلاشهایی که بعداً صورت گرفت، هیچ نشانی از گمشدگان این پروازها بدست نیامد. یکی از کارکنان رادار بعدها چنین گفت که چند دقیقه پس از قطع ارتباط رادیویی، صدای کمک و خطر را از «کاپیتان مک فی» شنیده بود که بصورت بسیار ضعیفی مخابره می شد.

گم شدن هواپیماهای «آریل» و «استارتایگر» مقدمه ای بود برای ساخته شدن رویداد ۵ دسامبر ۱۹۴۵.

آئروز پنج فروند از هواپیماهای «تی. بی. ام. اونجر»^۶ - متعلق به نیروی هوایی ایالات متحده - از پایگاه «فورت لادرديل»^۷ در «فلوریدا»^۸ جهت انجام چندین آزمایش تمرینی به آسمان رفتند. آنان مسیری ۱۶۰ مایل به شرق و چهل مایل به سمت شمال را می بایست می پیمودند. هواپیماهای فوق از پیشرفته ترین و کاملترین نوع هواپیماهای آن عصر بحساب می آمدند و کادری ورزیده که قبلاً نیز بارها آزمایشات فوق را در آنجا انجام داده بودند، مسئول هدایت پروازها بودند. پروازها همانگونه که حدس زده می شد، بنحو مطلوبی

5. Jamaica

6. T.B.M Avenger

7. Forth Lauderdale

8. Florida

پیش می رفتند.

در ساعت دو و بیست دقیقه بعد از ظهر پنج هواپیمای تمرینی به پرواز درآمدند. مدت‌ها بر روی این پروازها بررسی شده بود و مسیر پرواز آنها از روی اقیانوس «آتلانتیک»^۹ با سرعت ۲۰۰ مایل در ساعت تعیین شده بود و مقصد نهائی آنها شرق «اسونگ لازیلی»^{۱۰} بود و با فاصله ۶ ثانیه از هم به پرواز درآمدند.

در ساعت سه و چهل و پنج دقیقه اولین نشانه های خطر مشاهده شد. آنان در دویست و بیست و پنج مایلی شمال شرقی «باس»^{۱۱} بودند. طبق گزارشات بعدی اتاق کنترل آنها در ارتفاع ۳۰۰ پائی از دریا ناگهان دچار خود گم کردگی شده و با تعجب دیده بودند که قطب نماها و دستگاههای حساس بطور آنی از کار افتاد. آنان با مرکز پیام تماس گرفته و موضوع را با ایشان مطرح ساختند. چگونه می شد که پنج فروند هواپیما همزمان دچار نقص فنی - آنهم در دستگاههای جهت یابی - شوند؟ آنان بمدت سی دقیقه هواپیماهای فوق را در صفحه رادار خویش داشتند و از طریق بی سیم با ایشان گفتگو می کردند که ناگهان هر پنج فروند هواپیما از دید برج مراقبت و رادار برای همیشه محو شدند.

خبر فوق فاجعه ای بزرگ برای ایالات متحده بحساب می آمد. مسئول رهبری هواپیماهای فوق مرتباً قبل از محو شدن از برج مراقبت درخواست کمک می کرد، ولی بنا به سهل انگاری برخی از مسئولان ارسال پروازهای کمکی با تأخیر صورت گرفت.

فرماندهان پرواز، فوراً یلک هواپیمای «مارتین»^{۱۲} را که نقش

احیاء کنندگی و نقش سوخت رسانی پروازها را داشت، به آن منطقه گسیل داشتند که آن نیز به سرنوشت هواپیماهای قبلی دچار شد. . . . خبرنگاری «ناوال بورد»^{۱۳} که از اولین مراحل این حادثه موضوع را پی گیری می کرد، رویداد فوق را هولناکترین فاجعه جهان نامید. منطقه فوق بعداً تحت عنوان «مثلث برمودا» در سطح جهانی معروف شد و بد نیست بدانیم که دلیل اشتها آن منطقه نیز بخاطر همین رویدادهائی بود که در سطور بالائی خواندیم.

بیست و نه سال پس از سپری شدن این حادثه، خبر گنگ دیگری از سوی «آرت فورد»^{۱۴} [خبرنگار، گزارشگر و محققى که از سال ۱۹۴۵ به بعد این گزارشات را دنبال می کرده است] عرضه گردید. وی ادعا می کرد که فرمانده عملیات در آخرین لحظات بوسیله دستگاههای ارتباطی خویش گفته است که:

«پشت سر من نیائید. . . به این می ماند که آنها از سیاره ای (جهانی) دیگر آمده اند.

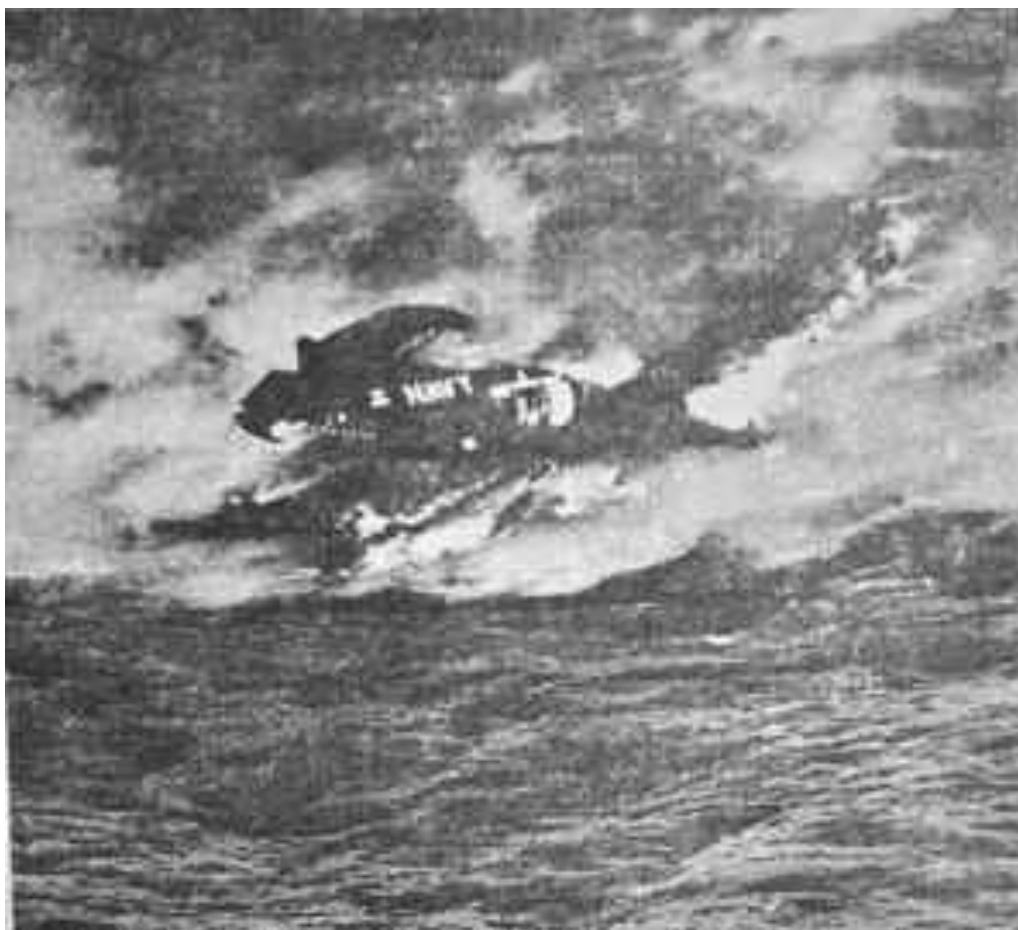
«آرت فورد» اعلام داشت که اخبار فوق را بتوسط یکی از مسئولین اتاق ارتباط کشف کرده است. او سخن خود را در سطح جهانی مطرح کرد، ولی به این نکته نیندیشیده بود که شاید آن مسئول در اوج اضطرابات، سخنان و جاروجنگالهای اطراف را با بلندگوی گیرنده اشتباه گرفته است.

پس از گذشت چندی، فورد با فشار بازماندگان قربانی ها روبرو شد و آتزمان که توانست به پیامهای محرمانه رسیده در هنگام حادثه دست بیابد، گفته خویش را با حقیقت محض یکی یافت. در بخشی

از پیام درج شده بود:

... بدنبال من نیائید ...

موضوع منطقه «برمودا» مبحثی است که تا به امروز صدها جلد کتاب در موردش به چاپ رسیده است و متأسفانه تا به امروز نیز هیچ محققى بوضوح پاسخی را در مورد رویدادهای مطروحه در آن ارائه نداده است. براستی دلیل گم شدن هواپیماها در آن چه می تواند باشد؟! ...



آخرین تصویر از «تی.بی.ام. آونجر»

عکس از ناشنال آرشیوز [National archives]

پیشگوئی يك فاجعه

آنزمان که کاراگاهان «اسکاتلند یارد»^۱ به مکان فاجعه رسیدند، پس از ارزیابی های اولیه به این نتیجه رسیدند که قتل همانند هزاران قتل پیش پا افتاده دیگر است. در حالیکه اصلاً چنین نبود و آنها با يك رویداد عجیب مواجه شده بودند.

در مکان جنایت، جنازه مرد پیری بر روی کف اتاق — در مجاورت يك اجاق نفتی — افتاده بود. شخص افتاده در آنجا بدنش کاملاً سرد شده بود. هوای حاکم بر اتاق نیز همچون پیکر پیرمرد فاقد روح و کاملاً سرد بود. اسکاتلند یارد بی درنگ گواهی مرگ را صادر کرد ولی دلیل قتل در آن لحظه کاملاً نامعلوم بود. چیزی که می شد حدس زد، این بود که دلیل قتل بخاطر سرقت نمی توانسته باشد زیرا متوفی در زمان حیات خویش آهی در بساط نداشت و همه به نداری و بی چیزی او واقف بودند و آنان برای حل معمای قتل می بایست از هزاران ترفند و نقشه سود می جستند. طبق گفته سایرین، او شخصی

جنگال دوست نبود و همیشه طالب صلح و ملایمت بود، بنابراین این نظریه که وی بتوسط دشمنان شخصی اش به قتل رسیده باشد نیز بخودی خود رد می شد.

آنها پس از بازرسی های اولیه دوربین ها و ابزارآلات محاسباتی خویش را برداشته و موقع رفتن، در آستانه در جوان ناشناسی با آنها برخورد کرد. آیا او می توانست آنها را یاری دهد؟ کاراگاهان اسکاتلندیارد با امید به اینکه وی در این قتل ارتباط داشته است، او را به مکان جنایت بردند. قبل از اینکه کاراگاهان مجال بازجوئی داشته باشند، آن مرد جوان نگاهی به پیرامون خود کرد. او بر روی چندین نقطه از دیوار جای دستهایی خون آلود را می دید که بیانگر تلاش مقتول در رهایی از دست قاتل بود. او به طرف یکی از دیوارها نزدیک شد و اثر دست را با دقت بر روی آن نگاه کرد. او بی هیچ واهمه و یا اضطرابی پس از گذشتن چند ثانیه روبه افراد پلیس نمود و گفت:

... مطمئناً قاتل وی شخصی جوان و جنتلمن می باشد و در جیب چپ کتش ساعتی با زنجیر و بدنه طلا دارد. . . او شخصی ثروتمند و از فامیل های بسیار نزدیک مقتول ... همان کسی که اینک در روی زمین افتاده است ... می باشد.

کاراگاهان عصبانی اسکاتلندیارد بخاطر این گفته های عجیب و غریب، از او پذیرائی حسابی نمودند و پس از بازجوئی مفصلی وی را به قید ضمانت رها ساختند. روزنامه های مختلفی چون «لندن پیپرز»^۲ از فرصت استفاده کرده و افسانه ای عجیب و غریب را در شماره فردای خود انتشار دادند. دیری نگذشت که توجه همگان بطرف او

معطوف شد و وی در پاسخ همه راجع به اینکه کیست، جواب می داد:

- چیرو... چیروی عظیم!^۳

حتی بعدها همه فهمیدند که این جوان عجیب از روی رد دستهای خونین بر روی دیوار می توانسته مشخصات کامل دیگری هم از قاتل ارائه دهد. فردای روز پس از انتشار خبر، خبری دیگر نیز در جراید انگلستان مبنی بر دستگیری قاتل بچاپ رسید و واقعاً هم شخص فوق بسی متمول و دارای ساعتی طلائی بود... از همه جالبتر اینکه قاتل پسر مقتول بود!

این خبر همچون بمبی در سراسر جهان منفجر شد و دسته دسته مردم و خبرنگاران برای دیدار «چیرو» به لندن آمدند. قتل فوق خوشبختی و ثروت کلانی را برای او به ارمغان داشت. او همچون وکیلان تراز اول دفتر مجللی را اجاره کرد و کارش بعدی گرفت که قرار دیدارهایی چندماهه نیز برای علاقمندان و مشاوره کنندگان تعیین می کرد. او بی هیچ ترس و در نظر گرفتن مسائل بعدی کف ها را می خواند، هرچند که گاهی این کف بینی ها برای صاحبان دستها بسی گران تمام می شد... مثلاً یکی از همین موضوع ها برنامه کف خوانی «کنت لسوئیس هامون»^۴ بود که از دوستان وی بحساب می آمد و باعث آبروریزی شخص «کنت» گردید. بنا به محبوبیت آقای «هامون» در انگلستان کف بینی وی نوعی شیادی بحساب آمد و وی ناچار به ترك انگلستان شد.

چیرو در سال ۱۸۹۳ غرب انگلستان را به مقصد نیویورک ترك

3. Cheiro... Cheiro the great

4. Count Louis Hamon

گفت و همانطوری که خودش نیز حدس می زد، توانست در آمریکا شهرتی بیش از انگلستان را بدست بیاورد. اودرخیابان «پارک آرنو»^۵ دفتری را تأسیس نموده و خبرنگاران آمریکائی را دسته دسته به دفتر خود می پذیرفت و با خوشروئی به سوالات آنها جواب می داد. خانم روزنامه نگار جوانی که برای نشریه «جهان نیویورک»^۶ کار می کرد، در ضمن يك دیدار از وی خواست که جهت فاش شدن حقیقت پیشگوئی هایش در يك برنامه اختصاصی حضور یابد و برای تعدادی از دوستداران برنامه ای زنده را ترتیب دهد و کف های آنان را بخواند. «چيرو» با شنیدن این موضوع دچار تشویش گردید. اگر به درخواست فوق جواب رد می داد، همه اطرافیان وی را به اتهام شارلاتان بازی ترك می گفتند و اگر هم حضور می یافت، احتمال ضربه به معروفیتش می رفت. بهر حال چاره ای را بجز حاضر شدن در آن نمایش ندید و با درخواست فوق موافقت نمود.

روز آزمایش رفته رفته نزدیک می شد و از طرف نشریه نیز سیزده انسان مختلف برای کف بینی انتخاب شده بودند. قبل از روز حادثه هیچکسی نمی دانست که آن ۱۳ نفر چه کسانی هستند و از چه شهرهائی برای تماشای این برنامه آمده اند. روز موعود از راه رسید و «چيرو» شروع به خواندن کف دستها نمود. او حتی نام و نام خانوادگی، مشخصات منزل و شغل نامبردگان را نیز اعلام می کرد. با هر موفقیت او بینندگان برایش دست می زدند و او را تشویق می کردند. . . تا اینکه نوبت به سیزدهمین کف از دستها رسید. چند ثانیه ای ساکت ماند و بعداً به طرف مسئولین برگزارکننده این نمایش

رفت و بصورت محرمانه بدانها گفت:

- بهیچ عنوان صلاح نمی بینم که کف وی را بصورت علنی اعلام
بدارم!

نظم سالن کاملاً بهم خورد و مردم با صدای بلند به سکوت او
اعتراض کردند. براستی او چه دلیلی می توانست داشته باشد؟
چیرو با نگرانی به دستها و چشمان نفر سیزدهم نگاه می کرد.
آخر سر به حرف درآمد و به حضار گفت:

- من بهیچ عنوان صلاح نمی بینم که کف دست این مرد را علناً
برای همه بخوانم. . . خطوط قتلی عجیب در کف دست او وجود
دارد. . . بگذارید اسرار کف دستش را به گوش خودش بگویم. . .
اگر همه به راز این مرد پی ببرند، مطمئناً او دچار جنون خواهد شد و
بوضعی متفور در داخل زندان جان خواهد سپرد. . .

«چیرو» آنچه که می بایست نگوید را به همه گفته بود. هرچند که
در این آزمایش موفق و سربلند بیرون آمد، ولی باعث حقیقت یافتن
پیشگویی خود شد. آن شخص دکتر «هانری میر»^۷ نام داشت. این
موضوع سبب به جریان افتادن پرونده ای شد که چندین روز قبل با
کتمان وی بسته شده بود. پرونده مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و او به
قتل همسر خویش اعتراف نمود. رأی دادگاه براین مبنا بود که وی
دچار بیماری روانی است. او دیوانه شد و آخر سر هم در یکی از
استراحتگاههای مخصوص نگهداری دیوانگان جانی به وضع
اسف باری درگذشت.

با درج این خبر در جراید کثیرالانتشار جهان معروفیت «چیرو»

از مرزهای آمریکا گذشت و در همه جا نامی شد. او با این عمل خویش هرچند که باعث کشف راز يك قتل گردید، اما شهرتی را کسب نمود که در تمامی محافل مختلف مطرح شد. او پیش بینی کرده بود که در سال ۱۹۱۷ «سزار نیکولاس»^۸ خواهد مرد، که چنین نیز شد.

ولی با تمامی این موفقیت‌ها، در سال ۱۹۰۶ وی استعداد عجیب خودش را از دست داد و بازنشسته شد. یکی از مشاورکننده‌ها از این فرصت طلائی سود جست و اعلام کرد که او مبلغی هنگفت از وی گرفته و اینک نه کف‌شناسی می‌کند و نه اینکه پولش را عودت می‌دهد. «چیرو» به مدت ۱۳ ماه به زندان رفت و در صبح روزی از ماه آوریل ۱۹۳۶، گشتی‌های پلیس جنازه او را در پیاده‌روی خیابان «هالیود»^۹ یافتند. . . . وی بر اثر سکته قلبی در حالیکه راهی بیمارستان بود، درگذشته بود.

چیرو قبل از مردن خویش اعلام کرده بود که خودش نیز نمی‌داند که راز این کف‌شناسی اش چه بوده است، اما از روزی که آن نیروی عجیب خود را از دست داده بود، خود را لحظه به لحظه به مرگ نزدیکتر می‌یافته. . . . براستی «چیرو» چه کسی بود؟ . . .

نابغه احمق

گاهی از اوقات حرفهائی را از اشخاص کودن و دیوانه می شنویم که بسی سنجیده و معقولانه بنظر می رسد. مثلاً یکی از این موارد گفته های شخصی احمق بود که اعلام داشت روزی امپراطور انگلستان دست نیاز بسویش دراز خواهد کرد و پی به نبوغ نهفته او خواهد برد. اگر شما چنین ادعائی را می شنیدید، چه می کردید؟ مطمئناً این گفته او را مورد تمسخر و ریشخند قرار می دادید و می گفتید که:

- از روی حواس پرتی و عقب ماندگی شروع به گفتن لطائلات نموده است.

شاید برخی از خوانندگان هم خرده بگیرند و بگویند که مطمئناً ما چنین برخوردهای را با او نمی کردیم و دلیل گفته اش را از وی می پرسیدیم. اگر طرف حساب شما يك جوان روستائی می بود که از صبح تا شب برای سیر کردن شکم خود و والدینش در مزارع خوشه چینی می کرد و در کل روستا به کودنی و عقب ماندگی معروف بوده و بارها هم با اعمال و گفته های خویش این نظریه مردم را تأیید

نموده باشد، در این حال چه می کردید؟

بهر حال این گفته برگرفته از رویدادی است که بوقوع پیوسته و شخص گوینده این حرف هم جوان احمقی بنام «روبرت نیکسون»^۱ بوده است.

چند روز پس از این پیشگوئی، «سلطان ریچارد»^۲ و «هنری هفتم»^۳ در سرزمین «ریچموند»^۴ که تنها چند مایلی با روستای روبرت فاصله داشت، به نبرد مشغول بودند و طبق نظر تاریخ نویسان از روزهای حماسی و بیادماندنی در تاریخ «انگلستان» بشمار می آمد. در این جنگ سلطان ریچارد مغلوب هنری هفتم شد. بعدها معلوم شد که دقیقاً هنگامی که سلطان ریچارد در این نبرد شکست خورد، روبرت در شالیزاری کار می کرد. او در آن لحظه دچار جنونی آتی شد، از کار دست کشید و مرتب فریاد می زد که سلطان شکست خورد و در این لحظه جنگ به پایان رسیده است و...

کارگران بمجرب دیدن دهان کف کرده و فریادهای عاصی او به نزد کدخدای ده رفتند و موضوع را با وی در میان گذاشتند. روبرت یکی دو هفته قبل هم به چنین حالی درآمده بود و فریاد زده بود که گردبادی بزرگ در راه است و می خواهد محصول امسال را به یغما ببرد. آن گفته اش هم درست از آب درآمده بود و نیز پیشگوئی عجیبش در مورد به حریق کشیده شدن انباری که قبلاً اعلام داشته بود و صورت گرفت، کم کم شک مردمان روستا را به یقین مبدل می ساخت.

وقتی حالش خوب شد، گفت:

— مطمئن هستم که در دربار هنری هفتم از زور گرسنگی و

1. Robert Nixon

2. King Richard

3. Henry VII

4. Richmond

تشنگی هلاك خواهم شد.

مردم با قهقهه از گفته‌های او استقبال می‌کردند و مورد استهزا قرار می‌دادند، چرا که پادشاه هنوز بر سریر قدرت بود و تا آن تاریخ نیز هیچ انسانی از شدت گرسنگی در کاخ پادشاهی تلف نشده بود. رویداد فوق در یکی از روزهای گرم تابستان ۱۴۸۵ میلادی بوقوع پیوسته بود. برخی از ساکنین آنجا نسبت به گفته‌ی او دچار شك شده بودند.

بموجب پیروزی «هنری»، آن فاتح بی‌رحم دستوراتی را کتباً برای تك تازان خویش ابلاغ نمود و دستور داد که سوار بر اسبها به تمامی آبادی‌های انگلستان بشازند و موضوع را برای تمامی مردم آن سرزمین قرائت کنند. موقعی که تك تازان به آن دهکده رسیده و دستور امپراطور را خواندند، دیدند که هیچکدام از مردم از شنیدن این موضوع تعجب نکردند و همه از فتح «هنری» آگاهی داشتند. تك تازان پس از پرس‌وجو علت را یافتند و بسی تعجب نمودند، یکی از قاصدها را به پایتخت گسیل داشته و موضوع را به هنری هفتم گزارش نمودند.

بموجب خروج تك تازان از روستا، روبرت نالان و درمانده به تمامی خانه‌های آن روستا — یکی پس از دیگری — پناهنده شد و از همه مردمان آنجا خواست تا وی را در مخفی شدن یاری دهند. او بازهم مورد مضحکه‌ی سایرین قرار گرفت و ناله‌ها و شیون‌هایش دال بر جنون و سفاهت خوانده شد. وقتی که روبرت از مساعدت سایرین قطع امید کرد، عاجز و درمانده راهی منزل شد تا از والدین پیرش خداحافظی نماید و در انتظار تقدیر بنشیند. موقعی که ریچارد هفتم ماجرا را از زبان قاصد شنید، فوراً دستور داد تا او را بیابند و دست بسته به قصر بیاورند. دقیقاً چند لحظه قبل از رسیدن تك تازان

وی به والدینش گفت :

- بزودی مردان امپراطور از راه خواهند رسید . من ناچاراً می بایست به‌مراه آنها بروم ، ولی مطمئن هستم که هیچگاه باز نخواهم گشت !
این پیشگوئی اش نیز درست از آب درآمد . سواران از راه رسیدند و او را گرفته و با خود به دربار هنری هفتم بردند . امپراطور با دیدن او دچار شك شد . فوراً النگوئی را در جایی پنهان کرد و بدون اینکه موضوع را به او بگوید ، از او خواست تا النگو را باز یابد . روبرت بی آنکه جایی را بگردد . گفت :

- مطمئناً النگوئی در اینجا گم نشده است . آنکسی که آنرا قاچاق کرده ، خودش نیز می تواند پیدایش کند !

پاسخ او موجب مسرت خاطر امپراطور هنری هفتم گردید و دستور داد که کاتبی در تمام شبانه‌روز او را همراهی کند و هرچه که از دهان وی خارج می شود را بنویسد . او تا آخر عمرش که چندان هم زیاد طول نکشید ، در رفاه کامل بسر برد و متأسفانه اگر پیشگوئی های وی مربوط به چند قرن بعد می شد . مثلاً رویداد آتش سوزی عظیم لندن در سال ۱۶۶۶ و یا حمله سربازان کلاه پخی (اسکاتلندی) به انگلستان و صدها موضوع عجیب دیگر که برای مردمان آنروز ناشناخته و غیرمفید می نمود . البته چند پیشگوئی دیگر نیز برای زمان حال نمود . مثلاً در یکی از پیشگوئی هایش اعلام داشت :

- هرمی بزرگ دیرك را به لرزه درخواهد آورد و با پاره کردن زنجیرها وحشتی براه خواهد انداخت .

و عیناً هم شد و پادشاه در شکاری با چنین حادثه ای روپرو

گردید.

هنری هفتم علاوه بر پیشگویی او را پیک پیروزی های خویش نیز می خواند. روزی سفری فوری برای امپراطور پیش آمد و از ترس جان «روبرت»، او را به یکی از سردادان خویش سپرد و گفت: - مواظب او باشید که اولاً به سرقت نرود، ثانیاً قصد فرار از قصر را نکند.

آن سردار چندین روز متوالی از «روبرت» محافظت نمود، ولی ناگهان بنا به مشکلی شخصی نیازمند خروج از قصر شد. از آنجائی که در حفظ و نگهداری او سفارش اکیدی شده بود، او را به یکی از اتاق های کاخ منتقل ساخت و پس از بستن در، بدنبال امورات خویش رفت. غیبت او بدرازا کشید و هنگامی هم که برگشت، موضوع «روبرت» را فراموش نموده بود. هنگامی که هنری هفتم مجدداً به کاخ خود بازگشت، اولین سؤالی که نمود، این بود: - از «روبرت» چه خبر؟

... موقعی که در را گشودند با جنازه «روبرت» روبرو شدند. . . . آری او همانگونه که حدس زده بود در اوج والامقامی در کاخ امپراطور از گرسنگی مرده بود!



شخصی بود که گفت : «مطمئن هستم که در دربار هنری هفتم از زور
گرسنگی و تشنگی هلاک خواهم شد» ... و آخر سر هم چنین شد.

افزایش حریق

آتش یکی از دوستان قدیمی آدمی می باشد و از آنزمان که انسانهای نخستین یاد گرفتند چگونه آتش را برای دفاع خویش و گرم کردن غارها بکار گیرند، مبحثی جدید در تمدن زمینی ها آغاز شد. انسان های نخستین در همین مراحل اولیه یاد گرفتند که چگونه آتش را تحت اختیار خویش قرار دهند و با تمامی این اوصاف، گاهی شراره های آن سبب بوجود آمدن مصائب غیرقابل جبرانی شد و در عرض يك چشم بهم زدن همه جا را با خاك يكسان نمود. خود «آتش» نیز جهانی پر از راز و نیرنگ دارد و چندین قرن بعنوان «خدا» مورد ستایش مردم عوام قرار گرفته است.

سحرگاهان روز دوشنبه دوم ژولای ۱۹۵۱، هنگامیکه خانم «پی.ام. کارپتر»^۱ [به نشانی ایالت «فلوریدا» - شهر «سن پترزبورگ»^۲ - شمال شرقی خیابان «شری»^۳ - شماره ۱۲۰۰] بسمت اتاقی که به پیرزنی ۶۷ ساله بنام خانم «ماری، اچ. رسر»^۴ اجاره

1. Mis.P.M.Carpenter

2. st.Petersburg

3. Cherry Street

4. Mis Mary H.Resser

داده بود رفت، با موضوعی عجیب روبرو شد. هنوز به ساعت ۸ صبح چند دقیقه ای مانده بود و اصولاً این دو بانوی سالخورده هر روز در همین زمانها صبحانه را با همدیگر صرف می نمودند. علاوه بر موقع خوردن صبحانه، خانم «کارپنتر» برای رساندن تلگرافی نیز آمده بود که چند دقیقه قبل توسط پستیچی به آنجا رسیده بود و آورنده تلگرام اصرار داشت که متن فوق را به خانم «رسر» تحویل دهد و رسید دریافت ندارد.

آنها چند ضربه آهسته به درب اتاق او زدند و اندکی صبر کردند. خانم «رسر» هیچ پاسخی را به آنها نداد. آنان تعجب نمودند، بخصوص اینکه خانم «کارپنتر» هنگام ورود پستیچی به وی گفته بود که خواب خانم «رسر» بسیار سبک می باشد و با کوچکترین صدائی از خواب بیدار می شود. چه بلائی می توانست بر سر او آمده باشد؟ آنان چندین ضربه متوالی دیگر را بر در وارد آوردند. . . او در را باز نکرد و هیچ صدائی هم از اتاق به بیرون نیامد.

خانم «کارپنتر» بیاد آورد که برای آخرین بار وی را شب گذشته در راهرو دیده بود. خانم «رسر» در آن موقع از وی پرسیده بود که آیا نامه یا تلگرافی از پسرش که در غرب ایالت فلوریدا زندگی می کرد، برایش نرسیده؟ و خانم «کارپنتر» با تعجب گفته بود که نه. اینک که تلگرافی از پسرش به دستش رسیده بود، چرا در را باز نمی کرد؟ دلیل سکوتش چه می توانست باشد؟

خانم «کارپنتر» با نگرانی دست به دستگیره درب اتاق او برد تا پی به دلیل جواب ندادن وی ببرد. بمحرب برخورد دستش به دستگیره جیغی کشید و فوراً دست خود را به عقب برد. دستگیره چون تنوری داغ بود و بر اثر آن برخورد کوتاه انگشتان خانم «کارپنتر» سوخت. . .

به بیرون از ساختمان فرار کرد و با فریادها و جیغ های خویش از همسایه ها کمک خواست. چندین کارگر و نقاش ساختمان که در همسایگی آنها، در یکی از منازل کار می کردند به بیرون آمده و پس از جویا شدن علت به دنبال خانم «کارپنتر» به خانه او رفتند. به هر مصیبتی که بود با استفاده از آچار و پیچ گوشتی و سایر لوازمات درب را گشوده و بداخل راه یافتند و با صحنه ای مواجه شدند که تا به امروز نیز همانند سایر معماهای ناشناخته بی پاسخ مانده است.

با اینکه پنجره های آپارتمان خانم «رسر» گشوده بودند، ولی با این حال حرارت جهنمی داخل ساختمان بطرز وحشتناکی تازه واردان را غرق در عرق نمود. جنازه سوخته خانم «رسر» حالت تهوع انگیزی را در آنان برانگیخت. خانم «رسر» قبل از مرگ خویش حدوداً ۱۷۰۰ پوند وزن داشت [حدوداً ۸۳ کیلوگرم] که بر اثر این گرمای هولناک و سوختن پوست و استخوانها به جسمی کم وزن و عجیب بدل شده بود. اجزائی که از جنازه او قابل تشخیص بودند استخوان ران پای چپ، جمجمه ای پلاستیک شده و چند ردیف ستون فقرات بودند. جنازه وی را نشسته برروی مبل یافتند که از خود آن مبل نیز تنها فترهایش بجا مانده بود!

آنان فوراً اداره پلیس را در جریان گذاشتند و کارشناسان اداره آگاهی پس از رسم کروکی و نوشتن گزارشی کامل از کارشناسان حریق شناسی استفاده نموده و خواستند تا دلیل این سوختن را بیابند. اداره پلیس در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بود که در شب قبل از حادثه، خانم «رسر» با یکی از پسرهایش که در آن شهر زندگی می کرد (بنام «دکتر ریچارد رسر»)^۵ و خانم «کارپنتر» و چند تن از همسایگان

بوده و دوروبر ساعت ۹ شب با یکایک آنان خدا حافظی نموده و جهت خوابیدن به اتاق خویش رفته است. وی در آن شب پسران خوابی از جنس الیاف مصنوعی - یک جفت کفش راحتی و مخصوص خانه، و یک ژاکت به رنگ باز بر تن داشته است.

تا آنجائی که خانم «کارپتر» بیاد می آورد، وی هنگام داخل شدن به اتاقش به همه آنها «شب بخیر» گفته و بمجرب وارد شدن به داخل اتاق، آنرا از درون قفل نموده بود [همانند هر شب دیگر].

اتاقی که خانم «ریسر» در آن مرده بود، دیوارهایش حدوداً چهارده فوت درازا داشتند و چهار فوت قسمت های بالائی آن از شدت حرارت و سوختن آن پیرزن و مبل و برخی دیگر از اشیاء همچون زغال سیاه شده بود. آینه ای آویزان بر دیوار که از جنازه حدوداً ۱۰ فوتی فاصله داشت، بر اثر برودت و گرما کاملاً ذوب شده و در شمعدان های زیرین ریخته شده بود. در ارتفاعات ۴ فوت بالائی به دیوارها نوعی کربن عجیب خوابیده بود و در نقاط پائینی نیز تنها دو نشان عجیب - بمشابه سوختن بوسیله لیزر - به یادگار مانده بود. سیم برقی که از زیر مبل رد شده بود بر اثر حرارت اول روکش پلاستیکی اش را از دست داده بود و بعداً هم بنا به گرمای زیاد، سیم های مسی درونش ذوب شده و سبب قطع برق آنجا شده بود. ساعت خانم «ریسر» از نوع برقی بود که این امر سبب شد تا کارشناسان اداره پلیس پی به زمان وقوع حادثه ببرند. بمجرب قطع برق، آن ساعت بر روی چهار و بیست دقیقه صبح از حرکت افتاده بود.

کارشناسان حریق شناسی اداره پلیس از پاسخگویی به معمای نوع سوختن عاجز مانده بودند.

«ادوارد دیویس»^۶ کارشناس اداره بیمه حریق «ناشنال بوارد آو آندروایترز»^۷ پس از بازرسی مکان حادثه بسی متعجب شد و اعتراف کرد که در تخصص بیست ساله اش برای اولین بار با چنین آتش سوزی عجیبی مواجه شده است. وی نیز نوع حریق را «ناشناخته» اعلام نمود.

دکتر «ویلتون کارگمن»^۸ از دانشگاه پنسیلوانیای آمریکا نتوانست دلیل چنین آتش سوزی را بیابد و در گزارش خویش اعلام داشت: - تا به امروز استخوانهای چنین پلاسیده شده ای و بدن چنین نابود شده ای بر اثر گرما را ندیده بودم. اعتراف می کنم که جملگی برای من تازگی داشت و من آنرا بعنوان عجیب ترین فرایند در این زمینه در گزارشات خویش درج می کنم.

نظریات پی درپی از افراد گوناگون ارائه می شد. برخی معتقد بودند که علت مرگ خانم «ریسر» بخاطر صاعقه ای بوده باشد که بنا به نزدیکی جنازه و مبل به پنجره باز طرفداران بسیاری را پیدا کرد، ولی با اعلام موسسه هواشناسی «سن پترزبورگ» مبنی بر اینکه آن شب کل منطقه آسمان کاملاً صاف و خوبی داشت، نظریه فوق از درجه اعتبار ساقط شد. چیزی که از این حادثه می شد بوضوح دریافت، تنها این بود که حریق فوق در دمائی دو هزار و پانصد درجه صورت گرفته است و چنین حرارتی در میان سایر نمونه های دیگر رکوردشکن و بسی جالب بود. مطمئناً سوختن انسان و اشیاء خانه ای هر چقدر هم که مجلل باشد، يك دهم چنین حرارتی را نمی تواند تولید نماید.

کارشناسان «اف. بی. آی»^۹ تمامی حدسیات من الجمله

6. Edward Davis 7. National Board of Underwriters

8. Dr. Wilton Korgman 9. F.B.I Pathologist's

آتش سوزی توسط مواد نفتی را در این حادثه چك کرده و اعلام نمودند که حادثه فوق ناشی از هیچکدام مواد اینگونه نمی توانسته باشد.

مقامات عالی «سن پترزبورگ» که از همه جوانب در کشف این حادثه درمانده شده بودند، پس از ماهها بررسی و تحقیق بهمراهی رئیس اداره پلیس آن شهر و سازمان حریق شناسی و تنی چند از کارشناسان، گزارش نهائی ای را تنظیم کرده و جهت ختم پرونده اعلام داشتند که خانم «ریسر» در حالیکه سیگاری در دست داشته، بخواب رفته و بر اثر حرارت نوك سیگار لباس هایش طعمه حریق گشته و بدین نحو دچار آتش سوزی و مرگ شده است!

اینگونه مرگ های دلخراش مختص به خانم «ریسر» نبوده و چند نمونه دیگر نیز در سایر نقاط جهان گزارش شده است. اما اینکه علت چه بوده و چه نیروئی توانسته که آنها را اینچنین ذوب کند، سوالی است که پاسخ آنرا شاید آیندگان بیابند. . .



قوی ترین مرد در روی زمین

هر قوی هیکلی را نمی توان نیرومند پنداشت و نباید هم فکر کرد که هر نیرومندی باید هیکلی عظیم داشته باشد. نیروی دو انسان در قد و وزن یکسان مطمئناً با همدیگر برابر نیست و حتی دیده شده است که از میان آدمهای ضعیف الجثه، مردان بسیار نیرومندی بیرون آمده است.

در چندین جای کتاب مقدس به شخصی عظیم الجثه بنام «جولیات»^۱ اشاره شده است که قدی حدوداً یازده فوتی داشت و در رسته مشرکین زندگی می کرد و کافر بود. قبل از ظهور حضرت «داود»^۲ در هر نبردی حاضر می شد و با نعره های سهم آگین خویش لرزه بر دل مخالفان می انداخت و يك تنه جنگ می کرد. این انسان غول پیکر دعوت حضرت داود را به یکتاپرستی نپذیرفت و آخرسر تنها با ضربه سنگ کوچولوئی که «داود» بطرفش پرتاب کرد، هلاك گردید.

«کلاودیوس»^۳ - قیصر رم - در یکی از سفرهایش به سرزمین های

1. Goliath

2. David

3. Claudios Caesar

عربی، غلامی سیاه پوست بنام «باگ گاراس»^۴ را خریداری نمود و با خود به «رم» آورد. آن غلام عظیم الجثه نیز قدی نه فوتی داشت. از زندگی وی در «رم» و نشان دادن نیروی عظیمش به تصریح در کتابهای تاریخی چیزی نیامده است و تنها نام وی به یادگار مانده است که در زمره مردان نیرومند نگاشته شده است.

اکثریت افراد نیرومند - برخلاف تصور مردمان عادی - چندان هم قوی و پرزور نمی باشند. بزرگی استخوانها و بازوان دراز اکثراً آنها را چنان نشان می دهد و بیشتر افراد عظیم الجثه فاقد ماهیچه و عضلات کارساز می باشند. نمونه ای که برای این قبیل آدمها می توان مثال زد، آقای «ا. بیرنه»^۵ غول معروف ایرلندی می باشد که قدی هشت فوت و سه اینچی داشت. اینک استخوانهای وی را در مؤسسه «دانشکده مخصوص علم جراحی لندن»^۶ نگهداری می کنند که طبق نظر اکثر آناتومی شناسان، «ا. بیرنه» هرچند که مردی قدبلند و بزرگ هیکل بود، ولی در انجام دادن کارهای فیزیکی که برای سایر انسان های معمولی کاملاً راحت بود، احساس ناراحتی و عدم توانائی می کرد.

شخصی که تا به امروز قوی ترین انسان روی زمین شناخته شده و بصورت کاملاً عادی هم می توانسته در بین سایرین زندگی کند، مردی به اسم «آنگوس مک. آسکیل»^۷ بود که در سال ۱۸۲۵ در «اسکاتلند» از مادر چشم به جهان گشود. وی یکی از سیزده فرزند خانواده ای بحساب می آمد که قبل از رسیدن به سن دوازده سالگی بهمراهی

4. Baggaras
london

5. O'byrne

7. Angus Mc.Askill

6. The royal college of surgeons in

خانواده اش به «نوا اسکوتیا»^۸ آمد و به همراهی پدرش در «انگلیش تاون»^۹ کارخانه چوب بری ای را بنا نهاد. وی در همان کار نیز توجه سایرین را به نیروی عظیم خود جلب نمود. «آنگوس» قادر بود که الوارهایی بسیار سنگین را که چهار مرد بالغ می توانستند جابجا کنند، در مسافتات طولانی با خود حمل نموده و به کارخانه پدرش بیاورد. موقعی که او ۱۶ سال داشت، قدش شش فوت بود و یک سال بعد، قد او به شش فوت و هفده اینچ رسید.

پس از سپری شدن دو سال، همه از دیدن وی مات می ماندند. قد «آنگوس» ۱۹ ساله هفت فوت و نه اینچ شده بود و عضلات و بازوان نیرومند او نشان از توانائی هایش داشت. روزی او با کمک بازوان خویش یکی از اسبهای سرکش پدرش را رام کرد و شبی نیز پس از یک مراسم می گساری بشکۀ صد و چهل گالنی مشروب را به بالای سر خود برد و به دیوار مقابل کوبید.

در سال ۱۸۴۵ عده ای از دکترهای نیویورکی به بررسی «آنگوس» پرداختند و طبق نظر کمیسیون آنها برخلاف ظاهر عظیمش، بهیچ وجه چاقی دیده نمی شد. دور بازوی او هفده اینچ و وزنش هم چهارصد و پنج پوند بود.

«آنگوس» روی هم رفته انسانی صلح طلب بود و هیچ کسی تا تاریخ چهارم ژوئیه ۱۸۴۷ بخاطر نداشت که وی با کسی نزاع کند. در آن روز یک بوکس باز حرفه ای وارد «انگلیش تاون» شد و از آنجائی که در این شهر بوکسر دیگری نبود که با وی به مبارزه پردازد، «آنگوس» را پیدا کرد و پس از زدن چند حرف رکیک او را به نبردی دعوت کرد...

آن بوکسر ماهر دویست و پنجاه پوند وزن داشت و به مهارت خویش در بوکس بسیار می‌بالید. «آنگوس» برای آنکه این مرد گستاخ و بددهان را ادب نموده باشد، دعوت به مبارزه او را پذیرفت و فردای آنروز در حالیکه دوستان آنگوس بدنبال پول بودند تا با همراهی کنندگان بوکسر شرط بندی نمایند، مسابقه آغاز شد.

مبارزه آغاز شد. ضربه های پی در پی بوکسر در بدن «آنگوس» بی اثر نمود و او خونسردانه در جای خود ایستاده بود تا آن مرد ابله و مغرور از ضربه زدن خود خسته شود، که آخرسر نیز چنین شد. «آنگوس» ضربه ای را به آرامی به آن مرد بوکسر وارد آورد که بمجرب برخورد دستش، او فریادی از ته دل کشید و بحالت زانو، بر زمین افتاد. . . استخوان ساعد او خرد شده بود و طبق نظر پزشک محلی، آن مرد بوکسر تا آخر عمر نمی‌توانست از آن دست خود استفاده نماید.

«آنگوس مک، آسکیل» بمجرب شنیدن این خبر بسی ناراحت شد و گفت:

— بسیار متأسفم! ولی باور کنید که آن ضربه ضعیف ترین حرکت من بود!

«پی. تی. بارنوم»^{۱۰} رئیس یک سیرک سیار هنگامی که وصف زور و بازوی «آنگوس» را شنید، به «انگلیش تاون» آمد و با او قراردادی پنج ساله منعقد نمود و وی بهمراهی سیرک راهی جهان شد. «بارنوم» با استفاده از شخصی دیگر به نام «تام تومب»^{۱۱} که کوچکترین انسان روی زمین بود، زوج ضد و نقیضی را بوجود آورد و تحت عنوان

«بزرگترین و كوچكترین آدم های جهان» نمایشاتی را در سراسر آنجا به صحنه برد. در آخر هر نمایش هم «تام سومب» در كف دستان «آنگوس» شروع به ادا درآوردن و رقصیدن می کرد، كه این خود سبب مزاح مردم و موفقیت نمایش آنان می شد.

وی برای بدست آوردن پول به هر كار مشروعی روی می آورد و بی آنكه به زور بازوی خود مغرور شود، می كوشید تا سایرین را یاری دهد. روزی هنگام عبور از خیابان «نیویورك»^{۱۲} دید كه ارابه ای با اسبهایش در درون گل گیر كرده اند و قدرت خارج شدن ندارند. او با دریافت يك دلار قبول نمود تا ارابه را از داخل آن مكان بیرون بیاورد و چنین نیز كرد.

او علاوه بر كار نمایش در سیرك «پارنوم»، در شرط بندی ها هم حضور بهم می رسانید و از شرط بندی های سایرین بر روی خود به پول و نوائی می رسید. . . آخرهم یکی از این شرط بندی ها عاقبت باعث نابودی او شد:

مبلغ شرط بندی شده بر روی او هزار دلار بود و او می بایست لنگر يك كشتی كه دو هزار و دویست پوند وزن داشت را به بالای سر خود ببرد. تا به آنروز او وزنه هایی سنگین تر از آنرا بلند کرده بود، ولی این یکی با سایرین فرق می کرد. . . لنگر فوق بسیار دست گیر بود و بلند نمودن آن بسی سخت. او به هر قیمتی كه بود، می بایست آنرا بلند می كرد. رگهای بدنش همچون طنابهایی بهم تنیده از پوستش بیرون زده بودند و عرق از سر و صورتش می ریخت. . . او لنگر را سرانجام به بالای سر خود آورد. . . خسته شده بود و نفس نفس

می زد. . . برای آنکه هرچه سریع‌تر از این وزنه سنگین رهائی یابد،
 سرعت آنرا پائین آورد. . . «آنگوس» بر روی زمین غلطید و خون از
 شانه اش روان شد.

لنگر فوق استخوان کتف این قهرمان نیرومند را خرد نمود و همین
 برخورد بود که سبب شد او برای همیشه از صحنه نمایشات و
 شرط بندی ها حذف شود.

بعد از این رویداد بازنشسته شد و به «نوا اسکوتیا» برگشت و با
 استفاده از پس اندازش، خانه ای در آنجا خرید و تا آخر عمرش
 - سال ۱۸۶۳ - در آنجا زندگی نمود و به استراحت پرداخت. چیزی
 که به یقین می توان گفت، این است که وی در هنگام مشهور بودنش
 هرکول زمانه بود و هیچ کس جرأت مبارزه با او را نداشت. هرچه که
 بود، توانست لقب «قوی ترین مرد در روی زمین» را به خود اختصاص
 دهد.

نصف شبی در وسط روز^۱

گاهی اختلالات عجیبی در بوجود آمدن شب و روز در کره زمین حاصل می شود و طبق تحقیق و محاسبه «آسترونومرها» و منجمین کره زمین با سرعتی بیش از هیجده هزار مایل در ساعت بدور خویش می چرخد و بر اثر این گردش زمین، بیلیونها ذره کوچک و بزرگ جابجا می شوند. همانگونه که همه خوانندگان نیز بدان واقفند، در کهکشان ها خلاء های چندان عمیقی وجود ندارد و علناً در دهه های اخیر تئوری خلاء های کهکشانی از سوی دانشمندان رد شده است.

همین ذرات ریز برخی از اوقات سبب در دسرهائی برای ما زمینی ها شده اند و با قرار گرفتن در مقابل خورشید یا ماه، اختلالاتی را در برنامه های زمینی ما حاصل نموده اند. مثلاً در ۲۶ آوریل ۱۸۸۴، شهر «پرستون»^۲ شاهد یکی از عجیب ترین روزهای خویش بود. ساعت حدود ۱۲:۲۰ ظهر بود و آفتاب شفاف آسمان آنجا را تحت اسارت خود درآورده بود. همه سرگرم امورات خویش بودند و

1. Midnight at noon

2. Preston

حتی لکه کوچکی از ابر هم در آسمان آنجا به چشم نمی خورد. در يك چشم به هم زدن همه جا غرق در تاریکی شد و سیاهی قیرگونه ای بر آسمان «پرستون» انگلستان سایه افکند. عابرین از خیابانها با جیغ و داد به سمت پناهگاهها می دویدند و حیوانات فوراً به لانه های خود رفتند. چه می توانست باشد؟ طبق اظهارات بعدی شهرد، آن لحظه به این می مانست که پرده ای سیاه بر روی خورشید انداخته باشند. ناقوس های کلیساها در سراسر شهر طنین افکند و مردم آنجا دسته دسته جهت خواندن دعا راهی کلیساها شدند. با همان سرعتی که تاریکی از راه رسیده بود، با همان شتاب نیز رخت بست و جای خود را به آفتاب دقایق قبل داد و هرگز نیز دلیل چنین اختلالی به وضوح مشخص نشد. «رالف - بارکر»^۳ محقق مشهور انگلیسی در کتاب خورشید تحت عنوان «رازهای بزرگ آسمان»^۴، در این باره می گوید:

- تنها چیزی که در توجیه این مسئله می توان ذکر کرد، این است که اولاً هیچ سیاره بزرگ دیگری در آن محور در حال چرخش نیست تا گرفتگی نور خورشید را بدان نسبت بدهیم و ثانیاً طبق گزارشات ژئوفیزیکی دانشگاههای انگلستان، چنین فرایندهائی نمی توانند ناشی از خسوف و کسوف های معمولی بوده باشند. در نتیجه مطمئناً حاصل قرار گرفتن بیلیون ها و میلیارد ها ذرات معلق و ریز، و بهم فشردن هستند که مابین آفتاب و زمین سدی را حاصل می کنند و برای لحظاتی مانع رسیدن نور خورشید به کره ما می گردند.

ساکنین شهر «آیتکین»^۵ - در «مینه سوتا»^۶ - نیز در دوم آوریل

3. Ralph Barker
6. Minnesota

4. Great mysteries of the air

5. Aitkin

۱۸۸۹ با چنین رویدادی مواجه بودند. شهر رفته رفته در تاریکی مطلق فرو رفت و زمانیکه چشم چشم را نمی دید، بارانی از ذرات ریز و داغ بر روی شهر شروع به باریدن گرفت. طبق تحقیقات بعدی، جنس این ذرات ریز و ماسه مانند با هیچیک از سنگها و خاکهای زمینی شباهت نداشت و دانشمندان معتقد بودند که آنها بمشابه ذرات شهابسنگ های آسمانی می باشند. در سحرگاهان نوزدهم اگوست ۱۷۶۳، مردم «لندن» نیز با رویدادی اینچنین روبرو بودند. آنان که هنوز از منازل خود خارج نشده بودند، چراغ ها و شمع ها را روشن نمودند و قدرت تاریکی به حدی بود که این وسایل روشنایی بخش نیز مشرالممر قرار نمی گرفتند. فردای آنروز «آسترونومر» ها اعلام داشتند که مطمئناً تاریکی فوق بر اثر خسوف معمولی نبوده است.

۱۹ مارس ۱۸۸۶: روستای «اشکوش»^۷ - در حومه شهر «ویسکانسین»^۸، ساعت ۳ عصر.

ابرهای سیاهی همچون پرده سینما از سمت غرب به شرق انحنایافت و رفته رفته روی خورشید تابان را پوشاند و این روستا را در تاریکی چون شبی فرو برد. این تاریکی تا مدت پانزده دقیقه ادامه داشت و تنها اختلافش با سایر رویدادهای مطروحه در بالا، در این بود که آرام آرام از راه رسید و با همان آهستگی هم رفع شد. از دقیقه دهم به بعد ابرها با سرعت کمی شروع به حرکت کرده و در عرض ۵ دقیقه همه چیز به روال عادی خود بازگشت. تحقیقات بعدی این رویداد هم حاکی از آن بود که آن دسته ابرها، حدوداً سه ساعت تمام از سمت غربی آنجا به حرکت درآمده بودند و قبل از تاریک نمودن

7. Oshkosh

8. Wisconsin

«اشکوش»، سایر روستاهای غربی را نیز تحت اسارت خویش درآورده و روستا به روستا همیگونه شده بود و «اشکوش» آخرین مسیر آنها بود. محققانی که با چشمان خویش آن ابرهای سیاه را مشاهده کرده بودند، اعتراف نمودند که آن ابرها هیچ شباهتی به ابرهای شناخته شده نداشتند.

۲ دسامبر ۱۹۰۴، ساعت ۱۰ صبح، شهرک «مفیس»^۹ در ایالت «تنسی»^{۱۰}:

بی هیچ دلیل و مقدمه ای آفتاب گرم و سوزان محو شد و تاریکی و سرمای عجیبی بر فضای آنجا سایه افکند و بمدت پانزده دقیقه مردم آنجا را دچار شوک و وحشت نمود. همه دست به دعا بردند و در میان داد و بیداد زنان و کودکان از درگاه خداوند طلب مغفرت نمودند، چرا که چنین می اندیشیدند جهان به آخر خود رسیده و نشانه های فوق دلیلی برای عقوبت الهی است.

پس از رفع این مشکل، عده ای از دانشمندان عوام رأی بر جنگل سوزی ها و دودهای ناشی از آن دادند که چنین ابرهایی را بوجود آورده اند. اما گزارش سازمان جنگل بانی ایالات متحده حاکی از آن بود که در دو سه سال اخیر هیچ رویداد آتش سوزی جنگلی در آن منطقه نبوده و این گفته نیز علناً رد شد و معما همچنان بی پاسخ ماند.

یکی از ناشناخته ترین اتفاق در زمینه این قبیله رویدادها، حادثه ای بود که در ۲۴ سپتامبر ۱۹۵۰ چندین ایالت آمریکا را تحت الشعاع خویش قرار داد و ساکنین آن مناطق به مدت دو ساعت تمام

خورشید را به رنگ آبی و خاکستری مشاهده کردند. به این می مانست که فیلتر رنگی بزرگی بر روی خورشید کشیده‌اند و نور آفتاب از پشت آن فیلتر به زمین می‌رسد که رویداد فوق عیناً در «اسکاتلند»^{۱۱} نیز سایه افکنده بود.

در «دانمارک» هم در همان روز خورشیدی آبی رنگ مشاهده شد و هر کس در این مورد نظریاتی را ارائه داد. مردم ایالات متحده جملگی بر این موضوع اتفاق نظر داشتند که احتمالاً حادثه فوق بر اثر دودهای ناشی از سوختن جنگلهای «آلبرتا»^{۱۲} در کانادا بوجود آمده است که باد توده‌های دود حاصله را به آسمان آنجا آورده و آن دودها بسان فیلتری مابین زمین و خورشید قرار گرفته‌اند.

نظریه فوق نیز با عقل جور در نمی‌آمد، چرا که در آنروز وزش باد به سمت شرق در وزیدن بود و ایالت‌های مورد نظر، در بخش‌های جنوبی آمریکا قرار داشتند. از سوئی هم شهر «واشینگتن»^{۱۳} که در ضلع غربی قرار دارد نیز به همین تاریکی - همزمان با سایر ایالت‌های جنوبی - دچار شده بود و رویداد فوق مطمئناً نمی‌توانسته حاصل جنگل‌سوزی و وزیدن باد بوده باشد. و مطمئناً هیچ وزشی همزمان نمی‌تواند به دو جهت مخالف در وزیدن باشد و دود را به دو نقطه متمایز از همدیگر انتقال دهد.

این نیز مبحثی بود از هزاران بحث بی‌پاسخ که در پیرامون ما روی داده و هر لحظه نیز امکان تکرار دارد. موضوع فوق را چگونه باید توجیه کرد؟

11. Scotland

12. Alberta, Canada

13. Washington



میلیونر عجیب

او فوراً شروع به فعالیت نمود و در کمترین مدت هم ثروتمندترین مرد روی زمین شد. هزاران مایل خطوط راه آهن را نصب کرد و چهل آبادی را بنیان نهاد. طبق گفته های خودش، وی در هیچ کاری بدون مشورت با «دوستان نامرئی»^۱ اش پا به جلو نمی گذاشت.

این انسان عجیب «آرتور استیل ول»^۲ نام داشت و همانند سایر زوج های جوان زندگی را با همسرش از صفر آغاز نموده بود. والدین همسرش در «ایندیانا»^۳ زارعانی بی بضاعت بودند و علی رغم صرفه جوئی های بیش از اندازه، همیشه نیز از بابت مادیات لنگ بودند. «آرتور» قلبی مهربان داشت و هرچند که در سالهای نخستین زندگی‌ش دچار تنگدستی و فقر بود، بسا این حال درآمد کم خویش را با پدرزن و مادر زنش نصف می کرد و از این عمل شایسته و انسانی بر خود می بالید. او کارش را با هدایت واگن بر روی ریلها آغاز کرد. پس از مدتی در سمت امور دفتری راه آهن مشغول

1. Unsee Friends

2. Arthur Stilweel

3. Indiana

بکار شد و توانست در اندک زمانی توجّه و محبت سایر همکاران را بسوی خود جلب نماید. او بزحمت دروس دبیرستانی اش را تمام کرده بود و جوانی فقیر ولی پاک شمرده می شد. او در آن زمان اصلاً امید آینده ای روشن و پیروزمندانه را نداشت و با این اوصاف، چندی بعد به موفق ترین و ثروتمندترین مرد جهان مبدل شد.

زمانیکه او پانزده سال داشت، حس کرد که نیروهای عجیب و درونی مرتباً به او هشدار می دهند و از همه چیز او - حتی آینده اش - هم خبر دارند. در آن عهد نوجوانی به او الهام شده بود که چهار سال بعد با دوشیزه ای محترم ولی فقیر بنام «ژنویووود»^۴ ازدواج خواهد کرد و «آرتور» جوان از ترس اینکه مورد تمسخر سایرین قرار گیرد، مطلب فوق را تنها در دفترچه یادداشتش نوشت و موضوع را از همه نیز پنهان نمود. چهار سال بعد گفته فوق صحیح از آب درآمد و طبق تضادف و رویدادهای عجیبی او با دوشیزه «وود» عروسی نمود. از همان سن نوزده سالگی بود که او به نداهای درونی خویش ارزش قائل شد و سعی در استفاده از آن نمود.

در شبهایی که وی بناچار در دفتر می ماند و یا برخی از مواقع که در رختخوابش دراز می کشید و سکوت بر همه جا سایه می افکند، اصوات فوق مجدداً در وجودش بیدار می شدند و با او سخن می گفتند. «آرتور» موضوع را همچنان از سایرین پنهان می ساخت و تنها مونس و شنونده این اظهاراتش همسرش «ژنویوو» بود و بس. در یکی از این شبها، آن نداها به او هشدار دادند که هرچه سریعتر می بایست به سمت غرب به راه بیفتد و در زمینه خطوط راه آهن که

بتازگی در آنجا می خواست جایی برای خود باز کند، به فعالیت بپردازد. او موضوع را با همسرش «ژنی»^۵ مطرح نمود و از آنجایی که «ژنویو» پی به پاك قلبی و سرشت انسانی شوهرش برده بود، پیشنهاد او را قبول کرد و پس از جمع وجور کردن اثاثیه ناچیز و استعفای «آرتور» از شرکت راه آهن آنجا، روانه «کانزاس سیتی»^۶ در غرب شدند.

بموجب رسیدن به آنجا «آرتور» بصورت روزمزدی در يك شرکت خانه سازی مشغول بکار شد و چند روزی از ورودشان به آن شهر نگذشته بود که ندهای نامرئی مجدداً در وجودش طنین افکند و به او گفت که سریعاً می بایست به فکر راه اندازی خطوط راه آهن در آنجا شود. آن ندهای ناشناس حتی طریق سرمایه گذاری را نیز به او یاد دادند که کداميك از بانکهای آنجا را می تواند با نظریه خود موافق بیابد و برای گرفتن وام چه کسی مناسب تر است و... برای آرتور کارگری که هفته ای چهل دلار مزد می گرفت، قبول کردن چنین پیشنهادات نامرئی ای غیرقابل قیاس با عقل می نمود. بازهم با همسرش مشورت کرد و «ژنی» او را متقاعد کرد که حتماً می بایستی دستورات دوستان نامرئی خود را اجرا نماید، اگر هم موفق نشد، چیزی را از دست نداده است.

«آرتور» طبق دستورات پیش رفت و چون شخصی صادق و پاك بود، با پیشنهاد و امش موافقت شد. وقتی او کار خود را در مراحل پایانی داشت، تازه تازه سرمایه گذاران نیویورک نشین به چنین فکری رسیده بودند و می دیدند که شخصی بی اسم و نسبت این کار پرسود را

5. Jennie (مخفف «ژنویو» . م) 6. Kansas City

در حال پایان رساندن دارد.

این کار سبب شد که «آرتور» به سود کلانی دست یابد و با سرمایه اش در امورات شهرسازی و آباد نمودن مناطق بی مصرف سرمایه گذاری نماید. او همیشه با اصوات نامرئی در ارتباط بود و گفته های آنان را بی هیچ سرو و برگردی می پذیرفت. . . . سالها گذشت. اینک «آرتور» همان کارمند ساده و فقیر نیست و آقای «آرتور استیل ول» - مسئول و صاحب امتیاز ده ها شرکت و مؤسسه معتبر - پس از ۲۶ سال تلاش و کار مفید، طبق دستورات اصوات نامرئی تصمیم گرفته بود که تمامی داروندار خویش را بر روی يك سرمایه گذاری بزرگ متمرکز کند. آن ندهای درونی از او خواسته بودند تا اقدام به زدن خطوط آهنی از حومه «کانزاس» تا «سواحل مکزیك»^۷ بنماید.

او برای این کار به سرمایه ای بیش از موجودی خود نیازمند بود، پس بناچار با سرمایه گذاران دیگری نظریه اش را مطرح ساخت. از آنجائی که او در تلاش بیست و شش ساله اش همیشه موفق بود و هیچ شکستی نیز نداشت، سایر سرمایه داران دست یاری بسویش دراز کرده و او کار خود را آغاز نمود.

«آرتور استیل ول» تا پنجاه مایلی شهر «گالوستون»^۸ پیش رفت و در همین زمان ندهای غیبی مجدداً به سراغش آمده و گفتند که در همین جا باید دست نگه داشت و پیش روی از این زیاد موجب تباهی اش خواهد شد. «آرتور» درمانده شده بود و با این حال چاره ای جز اطاعت نمی دید. او صبر کرد و آنجا را مقصد نهائی خود خواند.

7. Gulf of Mexico

8. Galveston

سایر سرمایه گذاران از این اقدام او به خشم آمدند و هیچ دلیلی را برای چنین رکودی نمی یافتند.

او هر چند که راه خود را دور نمود، ولی از خط ساحلی منطقه ای دیگر به پیشروی خود ادامه داد و هر چند که هزینه ها دو برابر شدند، ولی سرانجام راه آهن را به خلیج مکزیک رساند. آن منطقه ای که «آرتور» در آن توقف نمود و تغییر مسیر داد، امروزه تحت عنوان لنگرگاه «پورت آرتور»^۹ معروف است.

سایر سرمایه گذاران بخاطر اصراف در خرج سرمایه او را متهم به خیانت نمودند و به مراجع ذی الصلاح مراجعه کردند. ولی در این هنگام خبر طوفان شدید و زلزله ای از «گالوستن» رسید که اگر خطوط راه آهن از آنجا گذشته بود، مطمئناً میلیونها دلار خسارت را می بایست تحمل می نمودند. همکارانش از این خبر بسیار خوشحال شده و او را «استیل ول خوش شانس»^{۱۰} نامیدند و جواب این سؤال را که او چگونه چنین حادثه ای را از قبل پیش بینی نموده بود، تنها سکوت و تبسم او دیدند. چگونه آرتور می توانست بگوید که حتی زنش را چهار سال قبل ازدواج می شناخته است و شب ازدواج اولین برخورد حضوری وی با او بوده است؟^{۱۱}

او در طول حیات خویش موفق به ساختن هفت خط آهن شد و بندر «پورت آرتور» را بی هیچ تصمیم قبلی ای بصورت لنگرگاه درآورد. او چهل منطقه را آباد و به شهرهای موفقی مبدل ساخت که نام دوتای اینها برگرفته از اسم خود اوست. «پورت آرتور» در تگزاس^{۱۱} و «استیل ول» در «اوکلاهوما»^{۱۲}.

9. Port Arthur

10. Lucky Stilwell

11. Texas

12. Oklahoma

هر چند که وی به موضوع «روح‌شناسی»^{۱۳} اعتقاد چندانی نداشت، ولی روح‌ها (و یا نیروهای عجیب و نهفته) ای او را مبدل به بزرگترین ثروتمند جهان شدن نمود. بنحوی که به هر کاری دست می‌زد، در کمترین مدت به پول‌های کلانی می‌رسید.

«آرتور» علاوه بر سرمایه‌گذاری‌های خویش ۳۰ جلد کتاب را نیز به رشته تحریر درآورد. معروفترین اثر او کتابی است تحت عنوان «نوری که هرگز خاموش نگشت»^{۱۴}. این اثر در سال ۱۹۱۰ منتشر شد و تا مدت‌های مدیدی جزء پرفروشترین کتب جهان بود که در آن احتمال پدید آمدن جنگ جهانی اول علناً تصریح شده بود. در سال ۱۹۱۴ نیز «آرتور» کتابی دیگر را تحت عنوان «برای کل دنیا، غیر از آلمان»^{۱۵} انتشار داد که در این اثر خود شکست آلمانی‌ها و نیروهای هم‌پیمان آن، انحطاط حکومت تزاری در روسیه، استقلال فنلاند و «پولند» و نیز ظهور قدرتی فاشیستی در فلسطین پیشگویی شده بود.

«استیل‌ول» در سال ۱۹۲۸ درگذشت و دو هفته پس از مرگش، «ژنوییر» - همسرش - خود را از پنجره آسمان‌خراشی در «مان‌هاتان»^{۱۶} به زمین انداخت تا هرچه سریعتر خود را در آن جهان به آرتور برساند. کسی که چهار سال قبل از ازدواج او را می‌شناخته و زندگی را در سایه ندهای غیبی و صداقت خویش برایش شیرین ساخته بود.

13. Spritualist 14. The Light that never Failed

15. To all the world exept Germany 16. Manhattan

حالتی بسیار عجیب از يك كشتی شكستگی^۱

بیست و دو نفر مرد خسته برای زنده ماندن و رهایی از مرگ با قهر دریا مبارزه می کردند، هرچند که جملگی امیدی به نجات نداشتند و می کوشیدند حتی الامکان چند دقیقه ای بیشتر زنده بمانند.

طبق گزارشات سازمان بیمه^۲ «لویدز آو لوندون»^۳ رویداد کشتی «مرماید»^۴ با سرنشینی بیست و دو مرد ذکر شده است. مطمئناً پرونده های مختلفی نیز در زمینه کشتی شکستگی در آرشیو آن اداره موجود است، اما موضوع «مرماید» مطمئناً شگفت انگیزترین پرونده موجود در میان همه است.

طبق گزارش سازمان «لویدز آو لوندون»، کشتی «مرماید» در تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۸۲۹ سفر خود را از سواحل «سیدنی»^۵ بسمت خلیج «کولیر»^۵ - در غرب استرالیا - آغاز نمود و روز حرکت هوا بسی مطلوب و آرام بود. خورشید در آسمان می درخشید و باد دلپذیری از سمت دریا به خشکی در وزش بود. نور خورشید بر روی آبهای آرام موج

1. The case of the very strange shipwreck 2. Lloyd's of London
3. Marmaid 4. Sydney 5. Collier Bay

می زد و بیست و دو سرنشین این کشتی که شامل هیجده نفر خدمه، سه نفر مسافر و یک ناخدا بنام «ساموئل نولبرو»^۶ می شدند، با خوشی و سرمستی این سفر دریائی خودشان را آغاز نموده بودند. کشتی سینه آبها را می شکافت و همچنان پیش می رفت، بی آنکه سرنشینان این کشتی نفرین شده بدانند که بزودی در تارих دریاوردی بعنوان عجیب ترین محکومین رویدادهای دریا ثبت خواهند شد.

کاپیتان چهار روز بعد از حرکت از «سیدنی» هدایت کشتی را به یکی از ملوانان سپرد و جهت بازدید موتورخانه کشتی رفت. ابرهائی صیاه بر آسمان آنجا سایه افکنده بود و احتمالاً توفانی شدید در راه بود. از ساعت دو بعدازظهر، خدمه ها در روی عرشه کشتی دراز کشیده بودند و احتمال هیچ خطری را نمی دادند. هر چند که کاپیتان بروز سانحه ای ناگوار را پیش بینی می کرد، ولی با این حال فشارسنج کشتی هیچ نشانه محسوسی را نشان نمی داد. خورشید رفته رفته در زیر ابرها پنهان می شد و هوا کم کم مرطوب و تاریک می گشت.

سرعت کشتی در عرض چند ثانیه کم شد. کاپیتان «نولبرو» شتابان به عرشه بازگشت و به فشارسنج نگاهی انداخت. آن در سطح بالاتری قرار گرفته بود و طبق تجارب دیرینه «نولبرو» توفانی عظیم در راه بود. از هنگام غروب بادهای مودی و ویرانگر بر بادبانها و بدنه کشتی «مرماید» ضرباتی شلاق گونه وارد می آوردند و پس از گذشت زمانی اندک توفان وحشتناکی آغاز شد. کاپیتان و ملوانهای کشتی «مرماید» بر سر زنده ماندن و نجات خویش تلاش می کردند و از بدبختی در آن لحظه، آنها در دماغه کانال «تورث»^۷ که مکانی

صِیْب العُبور و با دیواره های صخره ای بود، در حال حرکت بودند.

موجهای خروشان به عرشه می آمد و هرچه که در روی عرشه بود را با خود به درون آب می برد. ملوانی که سمت نگهداری فرمان را بعهده داشت، از ترس غرق شدن پُست خود را رها کرده و به درون کابین پناه برد. کاپیتان به روی عرشه بازگشت و در زیر نور ناچیز فانوس کشتی اوضاع را از نظر گذراند. همانگونه که حدس زده بود، اجل مرگ «مرماید» از راه رسیده بود و آنها چاره ای جز به انتظار نشستن و شمارش معکوس نداشتند. پس از چندی «مرماید» بر اثر ضربات موجهای سهمگین به دیواره های صخره ای برخورد کرد و از وسط دو نیمه شد و همانند خربزه ای بر زمین افتاده متلاشی گشت. در این حال بیست و دو نفر سرنشین «مرماید» در درون آب و موجهای عظیم شناور بودند و هر کدام در تلاش نجات دست و پا می زدند.

صبح که شد آنان در اوج تعجب دیدند که در فاصله صدیاردی مکان کشتی شکستگی برروی صخره ای بزرگ که از آب سر بیرون آورده بود، افتاده اند. عجیب می نمود زیرا هیچکدام از آن بیست و دو نفر بیاد نداشتند که در میان آن طوفان عظیم این تخته سنگ را دیده باشند و یا اینکه خود را به آن رسانده باشند. بمدت هفتاد و دو ساعت تمام آنها همچنان برروی آن تخته سنگ دراز کشیده و با گرما، گرسنگی و عطش دست و پنجه نرم نمودند. سرانجام پس از سپری شدن سه روز، کشتی «سوفیتسور»^۸ موقع رد شدن از آن کانال آنها را یافته و به درون خود برد.

مقصد این کشتی به سمت «گینه نو»^۹ بود و بدون آنکه این

8. Swiftsure

9. New Guinea

نجات یافتگان را تحویل گارد ساحلی دهد، به مسیر خود ادامه دادند. پس از سپری شدن پنج روز حال تمامی این کشتی شکستگان بهبود یافت و قرار شد که آنها را در اولین خشکی آباد پیاده نمایند. بدبختی این بار به «سوفیتسور» دامن زد و در جایی از نقشه که هیچ نشانی از جریانات عمیق به چشم نمی خورد، با توفانی به مشابه رویداد «مرماید» مواجه شدند. اینبار نیز آنها با تخته سنگی در مجاور ساحلی خشک و بی آب برخورد کرده و بناچار کشتی را تخلیه نموده و به ساحل رفتند.

آنها ۸ ساعت نیز در آن ساحل مانده و سپس توسط کشتی دیگری بنام «گورنور»^{۱۰} نجات یافتند. تنها اختلافی که با حادثه قبلی داشتند، این بود که اینبار آمار نجات یافتگان شامل غریق‌های دو کشتی «مرماید» و «سوفیتسور» می شدند. کشتی «گورنور» شامل سی و دو سرنشین بود و روی هم رفته کشتی ای کوچک و کم جا بحساب می آمد، ولی به هر نحوی که بود نجات یافتگان هم در آن جا گرفته و به حرکت خود ادامه دادند. اگر ماجراهای فوق مورد بررسی قرار نمی گرفت و تنها دلیل نوشته ها بودند، حوادث فوق را می توانستیم نوعی داستان و رمان بپنداریم. در حالیکه صدها دلیل و شاهد حقیقی بودن این رویدادها را بر ما فاش می کنند و از همه جالبتر نیز این است که پس از چند ساعت کشتی «گورنور» نیز دچار سانحه شد و بر اثر آتش سوزی غیرمترقبه ای به زیر آب رفت.

دلیل این آتش سوزی تخته ها و نرده های چوبی ای بود که توسط این کشتی حمل می شد. زمانیکه کاپیتان کشتی «گورنور» حریق را

غیرقابل خاموش نمودن دید، دستور داد تا هرچه سریعتر جملگی کشتی را ترك گویند. همه به قایق های نجات سوار شده و پس از چندی کشتی «گورنور» به زیر آب رفت. اینبار همه احساس می کردند که به آخر خط رسیده اند و تمامی این حوادث را به بدشومی سرنشینان کشتی «مرماید» نسبت می دادند. اما باز نیز شانس آنها را یاری کرد و يك کشتی دولتی بنام «کومت»^{۱۱} متعلق به کشور استرالیا آنها را دیده و نجات داد.

این نجات یافتن، هیچ تغییری را در افکار سرنشینان «گورنور» و «سوفیتسور» بوجود نیاورد و تمامی نجات یافتگان این دو کشتی معتقد بودند که نجات یافتگان «مرماید» مورد نفرین قرار گرفته اند و تا زمانیکه با آنها همسفر هستند، بدبختی و حادثه گریبانگیر آنهاست. کشتی «کومت» بی هیچ داوری ای در این مورد همچنان مسیر خود را ادامه داد و پس از هفت روز طوفانی به مشابیه طوفانهای قبلی وزیدن نمود و کشتی «کومت» را متلاشی کرد. سرنشینان اصلی «کومت» مسافران شوم خود را در درون آن کشتی در حال غرق به حال خود رها کرده و سوار قایق های نجات شده و از آنجا فاصله گرفتند.

مدت هیجده ساعت تمام مسافران نگونیخت سه کشتی «مرماید»، «سوفیتسور» و «گورنور» از الوارهای درهم شکسته «کومت» آویزان بودند و با کوسه های گرسنه دست و پنجه نرم می کردند. اینبار نیز شانس موافق با آنها بود و يك کشتی سیاحتی بنام «ژوپیتر»^{۱۲} آنها را پیدا کرد و به عرشه خود انتقال داد. بمجرب این چهارمین نجات، کاپیتان های آن کشتی ها شروع به شمارش افراد خویش نموده و در

اوج تعجب هر چهار ناخدا متوجه شدند که همه سرنشینان آن کشتی‌ها بی کوچکترین خراشی زنده و حاضر هستند.

عجیب‌ترین بخش این رویداد منتهی به آخرین ماجرای این حکایت می‌شود. پیرزنی بنام «سارا ریشی»^{۱۳} - ساکن «یورکشایر»^{۱۴} - جزو مسافران کشتی «ژوپتر» بود و پس از پانزده سال بی خبری از پدرش «پیتر»^{۱۵} راهی کشور استرالیا بود تا وی را در آنجا بیابد. آن پیرزن در عرشه کشتی پدرش را بازیافت و هیچکس نمی‌توانست چنین تصادف زمان را حتی تصور نماید. . . «پیتر» یکی از سرنشینان مسافر «مرماید» بود که توسط کشتی «ژوپتر» نجات یافته بود!

13. Sarah Richey

14. Yorkshire

15. Peter

دختری که دو بار زندگی کرد

دختر جوان ادعا می کرد که در زمان گذشته هم زندگی کرده است. دانشمندان با ناباوری که او را مورد آزمایش قرار دادند، می بایستی شکست خود را قبول می کردند. حالت او طوری بود که نه می توانستند آن را کشف کنند و نه آن را انکار نمایند.

والدین سطح متوسط «شانتی دوی»^۱ به آرامی در شهر «دهلی»^۲ واقع در هندوستان زندگی می کردند و او در سال ۱۹۲۶ میلادی متولد شده بود. درباره تولد او نه چیز غیرعادی وجود داشت و نه ابداً چیزی که امکان داشت والدین از عواقب آن از قبل آگاه شده باشند.

همچنان که او دوران بچگی خود را پشت سر می گذاشت، مادرش متوجه شد که بچه‌ای آشفته و گیج به نظر می رسد. او به خود مشغول بود و به نظر می رسید که به مکالمه با اشخاص خیالی می پردازد.

این حال تا زمان هفت سالگی در او وجود نداشت. به هر حال

1. Shanti Deve

2. Dehli

والدینش برای سلامتی او نگران شده بودند، چون همان سال بود که «شانتی» کوچولو به مادرش گفت که در زمانهای گذشته در شهری به نام «موترا»^۳ زندگی می‌کرده است و خانه‌ای را توصیف نمود که ادعا داشت در آن زندگانی قدیمی و کهنی را می‌نموده است.

مادر موضوع را به پدر «شانتی» اطلاع داد. او هم به نوبه خود موضوع را به دکتری اطلاع داد و دکتر از او به طور خصوصی سؤال‌هایی پرسید. پس از اینکه کودک داستان شگفت‌انگیز خود را گفت، دکتر فقط می‌توانست سرش را تکان بدهد. اگر این دختر کوچک حالتی روانی دارد، شخصی غیرعادی است و در غیر اینصورت، دکتر جرأت نکرده که واقعیت را حدس بزند. او به پدر بچه توصیه کرد که هرچند گاه سؤال‌هایی از بچه بپرسد و جوابها را یادداشت نماید، اگر دخترک بر سر حرف خود ایستاد، بمانند گذشته به سراغ دکتر برود و موضوع را گزارش دهد.

«شانتی دوی» هرگز داستان خود را تغییر نداد. در آن موقع او نه (۹) ساله بود. والدین آشفته حالش دیگر به خاطر حرف‌های او شگفت زده نمی‌شدند، چون با بی‌میلی پذیرفتند که دخترشان از نظر ذهنی اختلال حواس دارد. در سال ۱۹۳۵ دختر به والدینش گفت که در «موترا» زندگی کرده و ازدواج کرده و سه بچه برای شوهرش به دنیا آورده بود. او پسر بچه‌هایی را توصیف کرد و نامشان را بر زبان آورد و ادعا کرد که نام خودش در آن زندگی قبلی «لودجی»^۴ بوده است. والدینش فقط لبخند می‌زدند و غم و غصه خود را فرو می‌خوردند. يك روز عصر که «شانتی» و مادرش برای عصرانه آماده

می شدند، ضربه ای به در خورد و دختر رفت تا در را باز کند. وقتی که مدتی گذشت و او برنگشت، مادرش کم کم نگران شد که چه چیزی ممکن است او را از مراجعت بازداشته است. مادرش او را دید که در مقابل غریبه ای که در روی پله هاست، ایستاده است. دختر گفت:

— ماما! این پسرخاله شوهرم است. او هم در شهر موترا زندگی می کرد، کمی دورتر از جایی که ما در آنجا زندگی می کردیم! آن مرد در موترا زندگی کرده بود و آمده بود تا با پدر «شانتی» درباره دادوستد گفتگو کند. او «شانتی» را شناخت، اما به والدین دختر گفت که پسرخاله ای دارد که نام همسرش «لودجی» بود و ده سال قبل در هنگام به دنیا آوردن بچه از دنیا رفت. والدین آشفته دختر، ماجرای شگفت انگیز ادعای دخترشان را به او گفتند و او پذیرفت که پسرخاله اش را راضی کند که به شهر دهلی بیاید و ببیند که آیا «شانتی» او را می تواند بشناسد یا اینکه نه.

به دختر هیچ چیز درباره نقشه گفته نشد، اما وقتی غریبه رسید، خودش را به میان بازوهای او انداخت و با گریه گفت که او شوهرش است. . . و به سویی بازگشته است. شخص سردرگم با والدین «شانتی» به نزد محققان رفتند و آن داستان غیرقابل باور را گفتند. برای تحقیق این موضوع که توجه مردم را بسوی خود جلب کرده بود، حکومت هندوستان يك کمیته مخصوص از دانشمندان تعیین کرد.

آیا روح «لودجی» دوباره در وجود او حلول کرده بود؟ دانشمندان «شانتی» را به شهر «موترا» بردند. هنگامیکه از قطار قدم به بیرون گذاشت، بدرستی مادر و برادر شوهر منسوب به خود را نشان داد و اسمشان را بر زبان آورد و با آنها به لهجه مصطلح «موترا»

صحبت کرد، هر چند که والدینش فقط به او زبانی را که در دهلی مرسوم بود یاد داده بودند.

دانشمندان حیران به امتحان خود ادامه دادند. آنها چشمهای دختر را با پارچه بستند و او را داخل کالسکه ای گذاشتند و آنها هم در کنارش نشستند. او بدون تأمل، کالسکه را در داخل شهر هدایت کرد و قسمت های مختلفی را که از آن می گذشتند، توصیف کرد و بالاخره در انتهای کوچه یاریکی از آنها خواست که توقف کنند. گفت:

- این جایی است که من زندگی می کردم!

وقتی نوار پارچه ای را از جلوی چشم های او برداشتند، مرد پیری را دید که در جلوی خانه سیگار می کشید. دختر روبه همه کرد و گفت:

- آن مرد، پدر شوهر من بود!

و برآستی نیز آن پیرمرد، پدرشوهر «لودجی» بود!

او به طرز عجیبی دو کودک بزرگی را که وجود داشتند، شناخت ولی بچه کوچکتر از بقیه را که تولدش موجب فوت «لودجی» شده بود، شناخت.

دانشمندان در تفسیر این واقعه احتیاط به خرج می دادند. آنها تصدیق کردند که به نظر می رسد کودک متولد شده در شهر دهلی يك زندگی دیگر در «موترا» برای خود بیاد می آورد و جزئیات حیرت آور آن نیز بطرز فاحشی مشخص است.

ماجرای کاملاً مستند «شانتی دوی» که اکنون به عنوان کارمند دولت به آرامی در شهر «دهلی نو» زندگی می کند، موضوع سندی در پرونده های دولتی و پزشکی است.

در سال ۱۹۵۸ میلادی، او در پاسخ سؤال متخصصان پزشکی گفته که یاد گرفته خودش را به زندگی کنونی وفق بدهد و اشتیاق پیشین برای گذشته شگفت انگیزش مدت طولانی او را عذاب نداده و اینک فراموش نموده است.

بد نیست که بدانیم پسر خاله شوهر «لودجی» به چه مناسبت به زندگی او راه یافت. وی پس از دیدن خوابی آشفته که در آن «لودجی» آدرس زندان خود را داده بود، اقدام به این سفر نمود. او بمحرب بیداری از خواب آدرس را برروی تکه کاغذی نوشت و راهی «دهلی» شد. . . . و خانه آقای «دوی» همان زندان «لودجی» بود. . . !
«شانتی دوی» گواه زنده معمائی است که عجیب تر از علم بشری می باشد!

سپری محافظ برای زمین

آیا زمین با این همه عظمتش در آستانه نابودی می باشد؟ آیا در کهکشانها آنقدر مواد فلزی وجود دارد که آخرسر روزی ساکنین زمینی را از اشعه هایش کسور نماید؟ آیا امکان این وجود دارد که سالها بعد ساکنین کرات دیگر زمین را مورد تهاجم خویش قرار دهند؟

این سه سؤال بالا مهمترین خواسته های انسانهای زمینی از محققین بوده و متأسفانه تا به امروز نیز هیچکدام از آنها پاسخی را در این زمینه نیافته اند. این موضوعات مطمئناً برای بسیاری از ماها مهم می نماید و داشتن جواب هر کدام آرزوی میلیونها انسان می باشد. در سال ۱۹۵۴ شهاب سنگی عظیم موسوم به «گراپ فروئیت»^۱ از آسمان به زمین افتاد و سبب کشته شدن بانوئی مسن در يك منزل شد. این شهاب سنگ بزرگ بر روی کلبه ای در روستای «سیلاکوگا»^۲ - در نزدیکی آلاباما^۳ - افتاد و مدتها افکار جهانی و سرتیر جراید را به خود معطوف داشت.

1. Grapefruit

2. Syllacauga

3. Alabama

در سال ۱۸۹۰ نیز يك كارگر روستائی، در نزدیکی «كانزاس»^۲ با رویداد عجیب دیگری مواجه گشت. موقع ناهار بود و او در زیر گاری خود لمیده و چرت می زد. سرودت و گرمای بیش از حد محیط قدرت تفکر را از او زدوده بود. ناگهان صدائی مهیب مشابه رعد و برق او را بخود آورد و از زیرگاری نگاهی به آسمان انداخت. گلوله ای سرخ رنگ و متبلور از آسمان به شتاب بطرف او نزدیک می شد. فوراً در زیر گاری پناه گرفت. . . . چند لحظه بعد صدای مهیب انفجار برخواست و خاك از زمین به آسمان بلند شد. پس از آرامش نسبی محیط، هنگامیکه او از پناهگاه خود خارج شد، با تعجب دید که در فاصله هشت فوتی وی جسمی عجیب به زمین فر رفته است. او فوراً موضوع را به نزدیکترین پاسگاه گزارش کرد و کارشناسان متعددی از آن شی ناشناس و عظیم بازدید کرده و رویداد فوق را در گزارشات خود درج نمودند. آن نیز در واقع شهاب سنگی دیگر به وزن تقریبی صد و هشت پوند بود که تا به امروز نیز مکان پرتاب و چگونگی افتادن آن بر زمین مشخص نشده است.

در سال ۱۸۸۶ نیز هنگامیکه زن يك روستائی یونانی در مطبخ مشغول پخت غذا بود، بناگاه با صدای مهیبی که خانه را تکان داد، مواجه شد. همسرش هنوز از سر مزرعه بازنگشته بود. برای پی بردن به علت این صدا به بیرون دوید، و دید که چند درخت بر زمین افتاده و بر اثر پژواك آن صوت مهیب برگها و شاخه های درختان در هاله ای از باد در آسمان می چرخند. این رویداد نیز بر اثر سقوط شهاب سنگی ۱۰۷ پوندی در آن مزرعه بوقوع پیوسته بود. این رویداد در حومه

«وینسلاو»^۵ رخ داد و محققین حادثه فوق را مشابه اتفاق بیست هزار سال قبل «آریزونا»^۶ می‌پنداشتند. طبق نظر برخی از مورخان، شهاب سنگی عظیم که دارای میلیون‌ها تن مواد آهنی و آلی بود، بیست هزار سال قبل بر زمین افتاده و دره‌ها و صخره‌های غنی از آهن و مواد آلی «آریزونا» مدیون آن رویداد می‌باشد. در رویداد «وینسلاو» دره‌ای با عمق ۲۰۰ فوت ایجاد شد و تا فاصله شش هزار فوتی منطقه خود را تحت الشعاع قرار داد.

آزمایی که بشر به واسطه استفاده از ماهواره‌ها و موشک‌های زمین به هوا، و نیز قاره‌پیماها توانست زمین را از بالا نظاره کند، بسیاری از مسائل حل شده و دارای پاسخ‌هایی عجیب گشتند. مثلاً در مناطقی چون خلیج‌های «کارولینا- شمالی و جنوبی»^۷ و «جورجیای شمالی»^۸ گودال‌های چهار گوشه‌ای را مشاهده نمودند که هنگام زیستن بر عرصه زمین نامنحوس و کاملاً طبیعی می‌نمود. این گودال‌ها با عرضی دو مایلی و عمقی شش مایلی بصورت چند تکه و در مجاورت یکدیگر مشاهده شدند.

دانشمندان در مورد این فرورفتگی‌ها و گودال‌ها معتقدند که گاه گذاری سنگ‌های فلزی و آسمانی بر اثر خارج شدن از مدار خویش شتابان راه کره زمین را پیش می‌گیرند و بر اثر برخورد با زمین سبب بوجود آمدن چنین چاله‌هایی می‌شوند. همچنین حدس می‌زنند که هزاران سال قبل، شهاب سنگی عظیم از آسمان بر روی سلسله جبال «مرز آبی»^۹ سقوط کرده و با شتابی بیش از صد و پنجاه هزار مایل در ساعت بر عمق زمین فرو رفته است. این سقوط و

5. Winslow 6. Arizona 7. North Carolina and South
8. Northern Georgia 9. Blue Ridge

تصادف طبق محاسبات دانشمندان، می توانسته هزارو صد مایل از منطقه را تحت الشعاع قرار داده و شکل ظاهری این مناطق را تغییر دهد.

برخی از مواقع منجمین متخصص در «آنسترومری»^{۱۰} شاهد درخشش ناگهانی ستاره هائی در آسمان می شوند [همانگونه که یکایک ماها نیز بارها چنین صحنه هائی را در آسمان دیده ایم] و معتقدند که نور حاصله در آنها احتمالاً از تصادف با سایر اجرام آسمانی حاصل می شود. احتمال این نیز می رود که پاره ای از مواقع، چنین برخوردهائی سبب تغییر مسیر این دسته از ستارگان شده و سبب سقوط آنها گردد. برخی نیز معتقدند که تشعشعات ناگهانی در ستارگان دلیلی بر تجزیه شدن آنها بر اثر ضربات مختلف با سایر اجرام می باشد و سنگهای سقوط کرده بر زمین نمونه هائی از این تصادفات می باشد. در هر صورت، این رویدادها نمی تواند به منزله زنگ خطری برای ما زمینیان بوده باشد؟! مطمئناً تا به امروز شانس و خواست خداوند بوده است که زمینی چنین آسیب پذیر در طول بیلیونها سال اینچنین سالم و قابل زیست مانده است.

نجات بواسطه خواب

آیا ممکن است که انسانی با دیدن خواب موفق به نجات عزیز خویش شود؟ تا به امروز صدها گزارش متفاوت در این زمینه به دست محققان رسیده و حکایت دختر جوانی به اسم «مرنا»^۱ مطمئناً شنیدنی ترین نمونه در میان جمع باشد. این دختر نگوینخت و بیچاره هر روز به فرمانداری شهر «سزرناک»^۲ لهستان مراجعه می نمود و در مورد نامزد مفقودالارش سوالاتی را می کرد. نامزدش مرد جوانی به نام «استانسلاوس»^۳ بود که از سال گذشته، همانند صدها هزار انسان دیگر در صحنه جنگ جهانی اول در میادین نبرد گم شده بود.

در اکتبر سال ۱۹۱۸، «مرنا» کابوسی عجیب در مورد نامزد از دست رفته اش دید. او در خواب دیده بود که «استانسلاوس» شمعی را بدست گرفته و در داخل تونلی گیر کرده و تلاش می کند تا سنگهای فرو ریخته دیواره های آن مدخل را به کنار بزند و رهائی یابد. تلاش او کاملاً بیهوده می نمود و آخرسر از خستگی بر زمین افتاد. . . این رؤیا

1. Merna

2. Czernak, Polland

3. Stansilaus

برای چندین بار به خواب او راه یافته بود و بی هیچ تغییری «مرنا» وحشت زده از خواب پرید.

این خوابها تا تابستان ۱۹۱۹ همچنان ادامه داشت و در همین عصر بود که خواب عجیب خود را دید. در خواب او شاهد فروریختن سقف قدیمی قصری بود که بر اثر انفجاری صورت گرفت. در برابر دیدگان او، در این خواب آن قصر قدیمی در عرض چند ثانیه به ویرانه ای مبدل شد و او از زیر آوارها صدای کمکی را مرتب می شنید. مطمئناً آن صدا متعلق به نامزد او بود و «مرنا» هیچ شکی را در این مورد نداشت. او از شدت ترس از خواب پرید و نتوانست این کابوس را بیش از این ببیند.

صبح فردای همان شب، موضوع خواب را با مادرش مطرح ساخت و مادرش نیز بنوبه خود خواب را برای کشیش کلیسا تعریف کرده و از او درخواست نظر نمود. کشیش با در نظر گرفتن شرایط روحی «مرنا» این خواب را تنها کابوسی وحشتناک قلمداد کرد و هیچ اهمیتی بدان نداد. ولی «مرنا» به این راحتی متقاعد نمی شد و می خواست آن مکان را حتماً پیدا کند و نامزد خویش را در آنجا جستجو نماید. او دختری ساده و بی سواد بود، اما می دانست که شرایط مادی آنها و ناامنی مناطق او را از تکاپو باز می دارد. ولی او تصمیم خودش را گرفته بود و به هر نحو ممکن می خواست این معما را حل نماید.

او تمام حواسش به آخرین نامه «استانسیلائوس» بود که از چند مایلی آنجا ارسال شده بود و آن بخش اروپائی لهستان دارای صدها قصر و ساختمان مجلل بود که بی شک تا به آن لحظه به ویرانه هائی فراموش شده مبدل شده بود.

«مرنا» موضوع را با دوستان و آشنایان خویش نیز مطرح کرد و هر کدام نظری دادند که روی هم رفته تمامی نظریات برای «مرنا» ناامید کننده بحساب می آمد. برخی به او می گفتند علاوه بر قصرهای فعلی، هزاران قصر باستانی نیز در گوشه و کنار لهستان وجود دارد و بفرض اینکه خواب حقیقت هم داشته باشد، وی چگونه می تواند مکان مورد نظر را از سایرین بازشناسد. خودش نیز می دانست که هیچ امیدی را برای یافتن او ندارد، ولی نمی توانست خودش را متقاعد کند. دیدن همان خواب که هر چند شب یکبار بسراغش می آمد، او را معذب و رنجور می ساخت و آخرسر تصمیم گرفت که با پای برهنه بدنبال «استانسلاوس» برود.

«مرنا» براه افتاد و مطمئناً اگر مساعدت روستائیان و مردمان انسان دوست لهستان نبود، وی از زور خستگی و گرسنگی تلف می شد. کشاورزان مسیر راهش با تأسف و اندوه به گفته هایش گوش می کردند و او را که آنگونه مصمم و جدی می دیدند، غذا داده و تشویقش می کردند. در آن زمان، تمامی مردم لهستان هزاران حکایت از ناپسامانی ها و شکست های شخصی در مورد جنگ می شنیدند و حکایت «مرنا» نیز جزئی از این قبیل ماجراها بحساب می آمد. کسی چه می دانست، شاید هزاران نفر از گمشده ها در زیر آوار قصرها و خانه ها مدفون بودند و «استانسلاوس» هم یکی از آنان بحساب می آمد.

او بی هیچ احساس خستگی و ناامیدی همچنان به راه خود ادامه داد و آخرسر در حومه شهرک «زولتا»^۴ — در بخش جنوب شرقی

لهستان - بر بالای تپه ای آن قصر را یافت . از حرکت بازمانده بود و ضربان قلبش به تندی می زد . آنروز بیست و پنجم آوریل ۱۹۲۰ بود و «مرنا» بعدها این روز را بعنوان بهترین روز زندگی خود یاد نمود . او گریان و نالان فریاد می زد :

- خودش است ! خودش است !

افسر پلیسی که در آن نزدیکی ها بود ، فوراً به سراغش آمد و دلیل این داد و بیداد را پرسید . «مرنا» فقط می گفت که مطمئن است آنجا همان مکانی می باشد که در خواب دیده بود . مردم کنجکاو دسته دسته در اطرافش ازدحام نموده و می خواستند او را یاری دهند . همه مات مانده بودند . آن قصری که «مرنا» بدان اشاره می کرد صدها سال بود که در بالای آن تپه قرار داشت و بر اثر اصابت موشکی چنین ویرانه شده بود . موقعی که «مرنا» کمی آرامش یافت و توانست موضوع را به آنها بازگو نماید ، همه بهمراهی او بسمت آن معبد ویران رفتند تا در یافتن نامزدش کمکش کنند . دو روز تمام تخته سنگها را جابجا کرده و سرانجام حفره ای در میان آوارها یافتند . . . آری «استانسلائوس» در آنجا بود ، صحیح و سالم و زنده !

این خبر همچون بمبی در سراسر لهستان پیچید و پس از بررسی های مختلف ، صحت مطالب بر همگان آشکار شد و «استانسلائوس» موفق به دریافت چندین مدال افتخار گشت . بعدها او می گفت که در یکی از روزهای خونین جنگ جهانی اول در آن قصر سنگر گرفته بود که ناگهان یکی از راکت های آلمانی بدان معبد اصابت کرده و او در درون دخمه ای محصور مانده بود . در روزهای نخستین به جیره خیره خرد قناعت کرده و تحمل نموده بود . اما دیری نگذشته بود که شمع و آذوقه اش تمام شده و تنها همراهان او موشهای

معمولی و صحرائی بودند. او دو سال در آن دخمه زندانی شده بود و تنها خوراك او در آن زمانها خون و گوشت موشها بود. . . و سرانجام اینچنین نجات یافت.

«استانسیلائوس» از خدمت نظام کناره گیری کرد و پس از ازدواج با نامزد با وفا و مهربانش به «سزوناك» بازگشت و زندگی جدیدی را آغاز نمود.

جرقه ای برای حیات؟

آیا این نظریه می تواند درست باشد که دانشمندی آماتور بتواند جرقه ای برای حیات^۱ بیابد؟ این محقق عجیب که اسمش «آندرو کراوس»^۲ بود، موفق به ساختن موجوداتی زنده شد و تا به امروز نیز صدها دانشمندان در تلاش رد یا تأیید این موضوع برآمده و تا به این لحظه نیز به هیچ جواب قطعی ای دست نیافته اند. آیا نمی توان چنین تصوّر کرد که «آندرو» بر اثر يك تصادف ـ مانند لغزیدن پا ـ با مخلوط کردن چندین ماده شیمیائی و جریان الکتریسته توانسته است که موجوداتی ریز و زنده را خلق نماید؟ اگر چنین گفته ای نمی تواند حقیقت داشته باشد، در مورد کشف او چه داریم که بگوئیم؟ او کاری نموده است که تا به امروز نیز دانش کنونی بشری عاجز از توجیه آن می باشد.

شب ها نور چراغش که به بیرون می تابید، مردمان جاهل آن عصر را تعجب زده می ساخت و کمابیش کارهای او را شیطانی

1. Spark of life

2. Andrew Crosse

می پنداشتند. همه مات مانده بودند که چرا «آندرو» حصاری اینچنین به دور خود کشیده و در بین عموم دیده نمی شود و چرا هر شب نور چراغش روشن می باشد. همه از او فاصله گرفته و وی را انسانی کافر و بمشابه «فرانکشتین»^۳ می دانستند و جملگی معتقد بودند که می بایست او را با زنجیر و غلّاده در جایی مبحوس نموده و مانع از کارهای عجیب او شوند. «آندرو» ضررش به هیچکس نمی رسید و تنها عیش این بود که افکار و آزمایشاتش خارج از تصورات دانشمندان و اندیشمندان عصر بود، حال اینکه چه رسد به مردمان عادی که او را «مرد رعد و برق»^۴ می نامیدند!

در دهه نخستین ۱۸۰۰، موقعی که «آندرو» در زمینه الکتریسیته بصورت تجربی کار خود را آغاز نمود، بسیار فعال بود و همین فعالیت زیاد باعث شد تا به کشف عجیبی دست یابد. او کار خویش را بصورت انفرادی انجام می داد و تنها چیزی به یقین می توان گفت، این است که وی بدون تأمل قبلی و درك آنچه که انجام می داد، به این کشف مهم رسیده است. او مجنون وار مواد را درهم ادغام می کرد و هرچه که می ساخت، از نظر خودش عجیب و نامفهوم بودند. در هر صورت این آزمایشات عجیب و غریب سبب شد که فصلی از تاریخ علم به او اختصاص داده شود.

وی مصمم بود که با ادغام مواد شیمیائی و با بهره گیری از جریانی مستقیم و ضعیف الکتریسیته، به ساختن بلورهای مصنوعی دست یابد. او در راستای آزمایشات خویش مقداری «سیلیکات پتاس»^۵ را با «هیدروکلوریک اسید»^۶ قاطی نموده و اندکی «اکسید

3. Frankenstein

4. Thunder and Lightning man

5. Silicate of potase

6. Hydrochloric acid

ایرون^۷ نیز بدان افزود. او بعد از ساختن چنین معجونی از دو قطب «آند» و «کاتد» پیلی نیز استفاده نمود و امید آن داشت که با این روش خواهد توانست «بلورهای مصنوعی سیلیکا»^۸ را بوجود آورد.

او که این آزمایش خود را نیز ناموفق می‌پنداشت، آنرا رها کرده و آزمایشات دیگر خویش در زمینه بارهای منفی و مثبت که سبب توجه همسایه‌ها به او می‌شد، را مجدداً آغاز کرد. آیا در آن زمان بر اثر لغزیدن پا باعث مخلوط شدن چندین ماده شیمیائی شد و پی به کشف عجیب خود برد، یا اینکه بازهم بر اثر ترکیب مواد مختلف پا دست به چنین نتیجه‌ای رسید؟ مطمئناً هیچکسی پاسخ این سؤال را نمی‌داند و هرچه که بود، سبب اشتهار وی گردید. او در همان سال ۱۸۳۷ - گزارشی را به «اداره برق لندن»^۹ فرستاد و کشف خویش را به آنان اعلام نمود.

در طول آن گزارش وی اظهار داشته بود که:

— ۱۲ روز بعد از این ترکیب خویش متوجه شدم که فعل و انفعالاتی بر روی سنگ وسطی قرار گرفته در ظرف آزمایش حاصل شده است. اجسامی بسیار ریز - ولی متحرک - بر اثر قطبین جریان بوجود آمده بودند که برای نخستین بار، بنده توسط ذره بینی دستی آن را رؤیت کردم. در نخستین مراحل چنین می‌اندیشیدم که این ذرات موادی امولاسیون در آن پدیده هستند، ولی پس از چهارروز دیگر تعداد آن اجسام متحرک به دو برابر رسیدند. اینبار از میکروسکوپ معمولی ای که در اختیار داشتم، استفاده نموده و در کمال تعجب دیدم که آن اجرام عجیب در پیرامون خویش ۶ یا ۸ زائده پا مانندی دارند که

7. Oxid of iron 8. Artifical crystals of silica

9. London Electrical Society

بواسطه آنها حرکت می کنند! . . . پس از سپری شدن ۲۸ روز، این اجرام عجیب دارای شاخکهای قابل رؤیت شدند که مرتباً در بخش بالائی خود می جنبانند. وقتی که این موجودات ریز و شناور در درون اسید را دیدم، دچار وحشت شدم. زیرا آنچه که هرگز نمی بایستی بوقوع می پیوست، صورت گرفته بود.

«آندرو» بی آنکه خود نیز بداند چه می کند، غوغائی عجیب را در بین دانشمندان و محققین بوجود آورد. آنچه که وی بصورت تجربی آنرا کشف کرده بود، موضوعی بیگانه با اندیشه جهانیان بود و از آنجائی هم که حقیقت داشت، هیچکس نمی توانست اعمال او را نوعی شارلاتانی و شیادی قلمداد کند. هرچند که آبروی دانشمندان ایجاب می کرد این موضوع را به هر وجه ممکن پاسخ گویند، ولی با تکرار آزمایشات و تحقیقات فراوان، همان نتیجه ای را بدست آوردند که «آندرو» آنرا کشف کرده بود. چنین پدیده ای را چگونه می توانستند در سطح جهانی مطرح کنند، در حالیکه برخلاف باورهای تمامی مردمان بود و از سوئی هم حقیقت داشت؟ هر محققى که مباحث او را دنبال می کرد، به همان نتیجه می رسید و هر کسی هم که دنبال این ماجرا بود، قصد سرکوب «آندرو» را داشت. همه چاره ای جز «سکوت» نمی یافتند و «آندرو» ی نگونبخت ناچاراً يك تنه اظهارات، تاخت و تازهای همه را تحمل می کرد.

او در اظهارات و گزارشات خود قید نموده بود که پس از سپری شدن يك ماه نخستین، توانستم آنها را بوضوح تشخیص داده و این معما را حل نمایم. تعدادی از آنها دارای شش پا و با جثه کوچکتری بودند که اصولاً می توانستند جنس مؤنث این مجموعه را تشکیل دهند و آن عده ای هم که بزرگتر از سایرین و دارای هشت پا بودند، نوع «نر»

این موجودات بحساب می‌آمدند و افزایش روزافزون آنها مطمئناً بزرگترین دلیل بر تولید مثل این موجودات بی‌ریشه می‌تواند بوده باشد.

بموجب داغ شدن این شایعه، اکپپی به مدیریت «مایکل فارادای»^{۱۰} و کارشناسان مؤسسه «انستیتو رویال»^{۱۱} تشکیل شد و تحقیق بر روی این موجودات عجیب آغاز گشت. عده‌ای معتقد بودند که این جانوران ریز نوعی از انگل‌های «آکاری»^{۱۲} هستند و عده‌ای دیگر نیز بر این باور شدند که این موجودات نسل جدیدی در حیات می‌باشند و تاکنون ناشناخته بودند.

«آندرو کراوس» این دانشمند گمنام و بی‌دانش بی‌آنکه خود بداند، به کشف عجیبی دست یافت و هرگز نیز نتوانست بفهمد که خود کاشفی است در ردیف مکتشفان نامی جهان. او از مطرح کردن این موضع تنها می‌خواست دلیل این کشف خود را بیابد که اینچنین با تحقیرها و مخالفت‌ها روبرو شد. او موفق به کشفی شد که تا به امروز نیز هیچکسی قادر به توجیه آن نبوده است و همیشه نیز عده‌ای در تلاش بوده‌اند تا این موضوع را از یاد همگان پاک سازند. برآستی او چگونه به این کشف رسید و ما چگونه کشف او را می‌توانیم تأیید یا رد سازیم؟

«آندرو» مرد آزمایشات و مطالعات بود و هنگامیکه نظریه خود را همچون جنگی عظیم دید و خود را در عرصه آن تنها یافت، کنار کشید و فهمید که با کارش چگونه تمام جهان را به بازی گرفته است. گفته و تحقیقات او مطمئناً از روی حقیقت بودند، ولی در جهانی که

حتی يك طرفدار نیز برای او پیدا نشد، چه می توانست بکند؟ او از همه جهان برید و به ویلای خود در «کیون توك»^{۱۳} هجرت نمود و تا زمان مرگش نیز به جوامع انسانی بازنگشت.

تنها اسمی که اینك گهگاه از او برده می شود، بعنوان محقق در زمینه انگل های «آکاری» می باشد و او نیز با همان سرعتی که مطرح شد، به همان شتاب هم از یاد همگان رفت. تنها چیزی که در مورد فعالیت های بعدی او می توان گفت، این است که در ویلای خود در «کیون توك» زندگی جدید و پرباری را در کنار آزمایشات خویش آغاز کرد و مطمئناً هم به مطالب دیگری نیز دست یافت. هر چند که هیچکس از آزمایشات و کارهای بعدی او خبر ندارد، ولی بطور حتم زندگانی ای سرشار از خوشی و موفقیت ها را سپری نمود.

غولها بر روی زمین

یکی از کشفیات علم کنونی بشری، تائید مطالب «کتاب مقدس»^۱ در مورد وجود غولهایی بر روی زمین می باشد. در دو کتاب «عهد قدیم» و «عهد جدید» به وفور با مطالبی در مورد حیات انسان هایی غول نما روبرو می شویم که به برکت پیشرفت علوم، امروزه این گفته ها برای همگان قابل تفهیم شده اند.

در طول قرن ها، مردمان چینی اسکلت ها و آثار بجا مانده از «دایناسور»^۲ ها و سایر حیوانات عظیم الجثه را پیدا می کردند و پس از خرد نمودن آنها، آن پودرها را بعنوان «اکسیر ازدها» - که جنبه به اصطلاح داروئی داشت - به مردمان ساده دل آن عصر ارائه می نمودند و سودی کلان از این راه عاید آنها می شد البته با ذکر این توضیح که سوداگران اسکلت، برخی از مواقع استخوانهایی را کشف می کردند که شبیه اسکلت انسان - ولی در اندازه ای بزرگتر - بود و ایشان به این

۱. کتاب مقدس (Bible): مشتمل از دو کتاب انجیل (عهد جدید) و تورات (عهد قدیم) که در نزد مسیحیان و کلیمیان از ارزش ویژه ای برخوردار است.

2. Dinosaur's

قبیل استخوانها لقب «اسکلت انسان‌های غول‌نما» داده بودند .
 اسکلت این انسان‌های غول‌نما در زبان عامیانه به
 «ماستدون‌ها»^۳ معروفند و بغیر از کشور ما [منظور کشور انگلستان
 می‌باشد . م] در سایر سرزمین‌ها نیز به کرات مشاهده شده است .
 برای مثال ساکنین بومی جزیره «شمیا»^۴ - واقع در «الوتیانز»^۵ - به
 اسکلت‌های این قبیل انسانها اشاره می‌کنند و معتقدند که ریشه نسل
 آدمی روزبه روز در حال تحلیل رفتن می‌باشد .

اگر در قصه‌های عامیانه هر سرزمینی نگاه کنیم ، متوجه
 می‌شویم که از دیرباز بشر از دست موجوداتی همچون خویش ، ولی
 درشت‌تر و بزرگتر از حد معمولی دل‌خوشی ندارد و از آنجائی که
 ریشه علم «میتولوژی» - یا اسطوره‌شناسی - از باور هر قوم سرچشمه
 می‌گیرد ، در نتیجه این قبیل موجودات مطمئناً زمانی بر عرصه زمین
 وجود داشته‌اند .

در اطراف صخره‌های «برایتون»^۶ ، در منطقه ای بنام «تنسی
 ریور»^۷ چند رد پای بزرگ دیده می‌شود که بر روی زمین حک شده
 است . رد پاها بر روی سنگ سفتی بجا مانده است که دال بر سنگینی
 صاحب پا می‌باشد و حدوداً اندازه‌های ۳۰ اینچی دارد . رد پاها
 حاکی از آن است که موجود فوق جثه ای قوی چون اسب داشته و
 دارای پائی شش انگشتی بوده . عمق و عرض رد پاها حدوداً ۸ و
 ۱۰ اینچ می‌باشند و بیانگر این نکته است که غولها ، انسانها و
 اسب‌های عظیم الجثه در يك عصر - و در کنار همدیگر -
 می‌زیسته‌اند .

3. Mastodon's

4. Sheyma

5. Aleutians

6. Brayton

7. Tennessee River

بزرگترین مدرک بر قدیمی بودن تاریخچه زمین حکاکی های دیواره های کوهها در منطقه ای بنام «گرانند کنیون»^۸ می باشد که برای اولین بار در سال ۱۹۲۴ توسط نمایشگاهی از نقوش یافته شده از روی دیواره های منطقه به جهانیان شناسانده شد. یکی از تصاویر حکاکی شده بر روی سنگ در این نمایشگاه مربوط به دایناسوری بنام «ترانوساروس - رکس»^۹ بود که در آن تصویر دایناسور خرنده در برابر آدمهای نخستین ایستاده و با باز نمودن آرواره قصد دفاع و ایجاد وحشت را دارد.

به نظر اکثر باستان شناسان تا آن زمان، دایناسورها موجوداتی بودند که قبل از بوجود آمدن انسان ها در روی زمین می زیسته اند، ولی تصویر فوق این تئوری را علناً رد نمود و همه دانستند که بقای دایناسورها همزمان با حضور انسان در روی زمین از بین رفته است. تاریخچه این کنده کاری به چهل میلیون سال قبل می رسد و بر اثر مرور زمان لایه ای از فلزات درون سنگها به بیرون تراوش نموده و اینک در درون حفره های این کنده کاری آهن بوضوح معلوم است. باستان شناسان همچنین معتقد بودند که در تاریخ های بعد از این دوره، دایناسورها در درون آبها می زیسته اند که ارائه این تصویر سبب کشف حقیقت و پی بردن به اشتباهات آنها شد. در نمایشگاه فوق سنگی نیز از «هاواسوپائی»^{۱۰} ارائه شد که نشانی از تمدن «کینیونی» بحساب می آمد. در این تصویر نیز پرتره ای از يك آدم عظیم الجثه ترسیم شده بود که سرگرم مبارزه و شکار نوعی از «ماموت»^{۱۱} می باشد، که فرایند رسوب آهن در این نمونه نیز علناً مشهور بود.

8. Grand Canyon

9. Tyrannosaurus-rex

10. Havasupai

11. Mammoth

در اواخر سال ۱۹۵۸ اسکلت انسانی از درون تخته زغال سنگی کشف شد. . . این نمونه عجیب، طبق نظر آناتومی شناسان بالغ بر یازده میلیون سال عمر داشت و در یکی از معادن ایتالیا بدست آمد. . . نمونه ای قدیمی تر نیز در معدن «عقاب»^{۱۲} - واقع در ایالت «مونتانا»^{۱۳} در نوامبر ۱۹۲۶ بدست آمد که مطمئناً مربوط به سی میلیون سال قبل می شود. کارگران آن معدن در حین کار موفق به یافتن دو دندان آرواره بزرگ شده بودند که بعدها تشخیص داده شد این دو دندان مطمئناً متعلق به انسان های اولیه می باشد. پس از تحقیقات محققین و باستان شناسان، جملگی تأیید نمودند که صاحب این دندان ها بی شک به عصر «ویومینگ»^{۱۴}، تعلق دارد و در کنار دایناسورها می زیسته است.

در سال ۱۸۳۳ نیز هنگامیکه عده ای سرباز در منطقه «لومپوک رونچو»^{۱۵} ی «کالیفرنیا»^{۱۶} مشغول کندن سوراخی برای انفجار باروتی بودند، ناگهان با دیواره يك تابوت سفالی مواجه شدند. از روی تعجب عملیات انفجار را به تعویق انداخته و آن تابوت را به بیرون کشیدند. آنان حیرت زده آن را گشودند و دیدند که اسکلت انسانی غول پیکر بطول دوازده فوت در آن قرار دارد. در کنار او صدف هائی صیقل یافته و نقوش دار، ابزارآلاتی نخستین چون تیشه ساخته شده از سنگهای آتش فشانی و ریزه سنگ هائی کنده کاری شده وجود داشت. مجموعه آن اسکلت دارای دو ردیف دندان شبیه دندان های ما - ولی به مراتب بزرگتر و درشت تر - بود. هنگامیکه بومیان آن منطقه پی به چنین کشفی بردند، جملگی بدانجا هجوم

12. Eagle 13. Montana 14. Wyoming
15. Lompock Rancho 16. California

آورده و اعلام نمودند:

— آن نمونه ای از اجداد ما در آن عصر می باشد و نمادی از عظمت و بزرگی نسل فعلی ما است و می بایست حفاظت از آن، بعهده خود ما واگذار شود!

مقامات رسمی که با عقاید خرافه پرستی بومیان آنجا آشنائی داشتند، از ترس اینکه مبدا آنها این استخوانهای پوسیده را برای خود بت بسازند، دستور دادند که بصورت محرمانه و پنهانی هرچه سریعتر آن تابوت و استخوانها را به خاک سپارند و مکان دفن آن نیز تا ابد می بایست محرمانه نگاه داشته شود.

این اقدام عجولانه از سوی مقامات سبب شد که محققان نتوانند بر روی آن نمونه کشف شده به بررسی و مطالعه پردازند، ولی پس از چند ماه - بر حسب تصادف - دو نمونه دیگر از اینگونه تابوت های سفالین در جزیره «سانتا رزا»^{۱۷} - واقع در سواحل کالیفرنیا - بدست آمد و مورد تحقیق قرار گرفت. هر دو تابوت دارای اسکلت هایی شبیه نمونه «لومپوک رونچو» بود و پس از تحقیقات اعلام داشتند که هر دو دارای آرواره هایی چون فك انسان های کنونی هستند. از سنگ نوشته های کنار اسکلت اینگونه می شد حدس زد که این قبیل انسانهای غول پیکر از گوشت فیل های كوچك تغذیه می کرده اند که با نابودی «ماموت»ها و نمونه های كوچکتر نسل اینگونه انسان ها نیز اینچنین منقرض شده است.

در سال ۱۸۹۱ در حومه «کریتنندن»^{۱۸} آریزونا، موقعی که دسته ای از کارگران در حالت ساختن ساختمان شرکتی بودند، فسیل

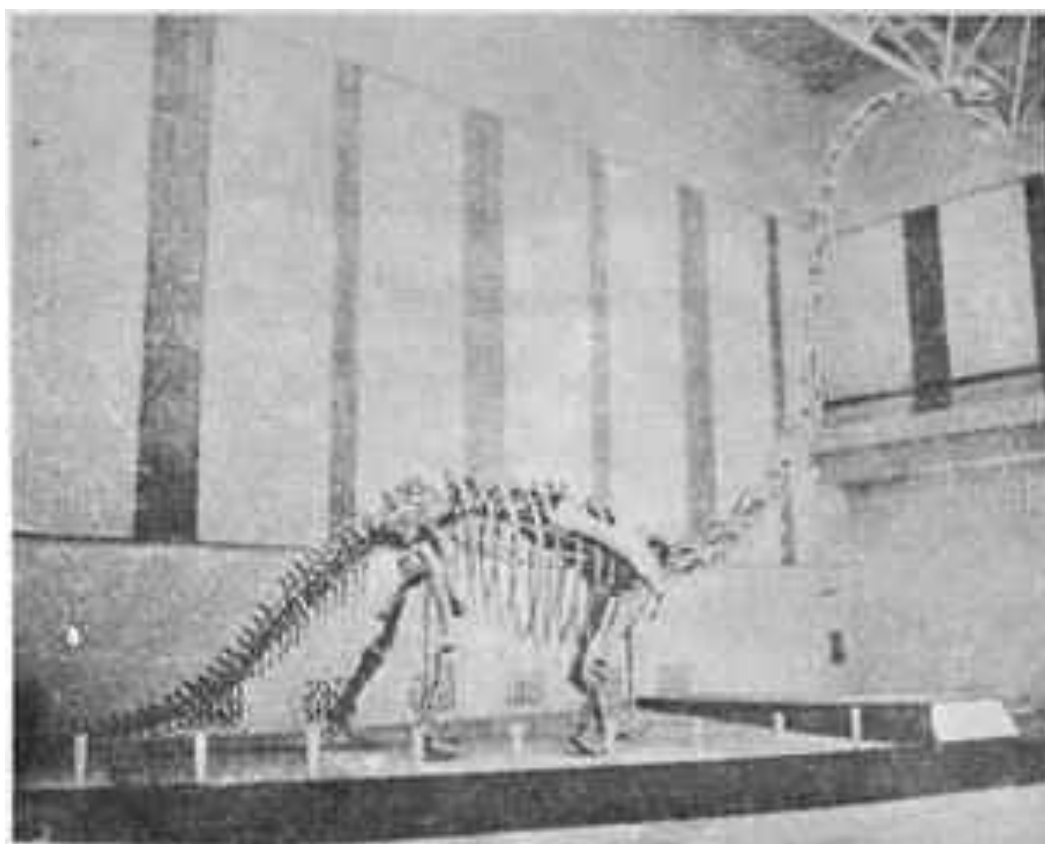
17. Santa Rosa

18. Near Crittenden

انسانی عظیم الجثه را پیدا کردند که قدی حدوداً دوازده فوتی داشت و بر اثر گذشت زمان کلاً از بین رفته و تنها فسیلی از آن بجا مانده بود. این فسیل در عمق ۸ فوتی زمین بدست آمد و دانشمندان پس از بررسی و نتیجه گیری اعلام نمودند که :

- اینک بر ما علناً روشن شد که انسان های نخستین دارای پاهائی شش انگشتی بوده اند .

بهرحال ، این مسائل را از هر بعدی هم که بنگریم ، تنها درمی یابیم که در زمانهای قدیم انسانها با جثه های عظیم و غول آسا بوده اند . اما اینکه چرا نسل آدمی روزبه روز کوچکتر شده است ، معمائی است که تاکنون علم بشری قادر به توجیه آن نبوده است .



نمونه ای از اسکلت یک دایناسور که در موزه رم نگهداری می شود.



کند و کاو در منطقه «مونتانا»

پیامهائی از آسمان

هر روزی از پس روز دیگر و هر ساعتی بعد از ساعت قبل، پیامهائی نامفهوم به ایستگاههای رادیوئی می رسند که مکان فرستنده این امواج، کهکشان نامتناهی می باشد. اینکه دلیل مخابره چنین امواجی چه می تواند باشد، یکی از هزاران رازی است که دانش کنونی بشری قادر به توجیه آن نیست.

از زمانیکه بشر بفکر فتح آسمانها افتاد، رقابتی عجیب نیز در بین سازندگان ماهواره ها و اجرام آسمان پیمای بوجود آمد. همیشه هر کدام از طرفین رقیب بفکر دریافت امواج مخابره ای نیروی دیگر بوده و نکته بسیار شگفت انگیز نیز در این است که گهگاه امواجی را هر دو طرف دریافت داشته اند که به هیچکدام از آنها تعلق نداشته است.^۱

در اکتبر سال ۱۹۵۸ جرمی عجیب و مدور در صفحه رادار «فلوریدا» مشاهده شد که نه سرعت، نه حجم و اندازه، و نه پیامهای

۱. اشاره به دو نیروی ابرقدرت آمریکا و شوروی است.

ارسالی اش قابل قیاس با ساخته های بشری نبود. پیام های مخابره ای آن بزبانی پیگانه و با علائم نامعلومی دریافت شد و از همه جالب تر هم این بود که هواپیماهای شناسائی هر دو نیروی ابرقدرت همزمان برای شناسائی آن به پرواز درآمده و آخرسر هم هر کدام آنرا به نیروی مخالف نسبت داد. برآستی این جرم عجیب و پرنده چه می توانست باشد؟

برای اولین بار این امواج توسط ایستگاهی در «کیپ کاناورال»^۲ دریافت شد و کارشناسان آن بخش چنین حدس زدند که جسم فوق يك «موشك روسی»^۳ می باشد. آنها بیدرتنگ موضوع را با مرکز «کاناورال» در میان گذاشتند و در همان تحقیقات اولیه مشخص شد که جسم مذکور با سرعتی بیش از نهصد مایل در ساعت به سمت کره ماه پیشروی می کند. اعضاء رادار «کیپ کاناورال» بمدت سه ساعت امواج فوق را در روی رادارهای خویش دنبال نموده و دیری نگذشت که سایر ایستگاههای برون مرزی نیز موفق به رؤیت آن شدند. طبق مطالعات قبلی آنها جسم فوق نمی توانست يك موشك یا راکت روسی بوده باشد، زیرا سرعت متناوب و غیرقابل تصور داشت و حتی برخی از اوقات بدون کوچکترین حرکتی در جای خویش ثابت می ماند.

آیا این جرم عجیب و پرنده نمی توانست یکی از راکت هائی باشد که شوروی بسمت ماه می فرستاد؟ آمریکا و انگلستان خبر فوق را با سرویس های جاسوسی خود در تمامی نقاط دنیا مطرح ساخت و از جواب آنها بسیار تعجب نمودند. تمامی سرویس های امنیتی و خبری

2. Cape Canaveral

3. Russian sputnik

اعلام داشتند که در تاریخ فوق هیچ موشکی از جانب شوروی به آسمان پرتاب نشده است. خبر نامفهوم تر و رفته رفته گنگ تر می گشت. کارشناسان دامنه تحقیقات خود را گسترش داده و مجدداً بررسی های قبلی خود را کنترل نمودند.

همه محاسبات عیناً مشابه قبل پیش می رفت و تمامی تحقیقات گذشته بدون کوچکترین درصد اشتباهی محاسبه شده بودند. نخستین مشاهده این جسم عجیب در ارتفاع سه هزار مایلی زمین گزارش شده بود و کارشناسان امور فضائی چنین حدس زده بودند که مسیر آن به سمت کره ماه و یا یکی از ستاره های اطراف آن می باشد. آن جسم عجیب در چندین کیلومتری ماه توقیفی نمود و سپس مسیر حرکتی خود را به سمت دیگری متمایز ساخت.

دیری نپائید که گزارشات فوق جنبه علنی یافت و بصورت عمومی همه از پرواز این جسم عجیب و ناشناخته و مسیر حرکتی اش باخبر شدند. در اولین گزارش های عمومی، رادارهای منطقه اعلام داشتند که سرگرم کنترل مسیر حرکتی آن شیء عجیب هستند، ولی با محور شدن آن از صفحه های رادار موضوع کاملاً تغییر یافت. تمامی مقامات رسمی درصدد برآمده بودند که به هر نحو ممکن این موضوع را از افکار جهانیان پاک سازند و در این راه، دست به چند گونه کردن خبر نمودند.

هر قدر که بیشتر در این راه پیش می رفتند، همانقدر هم ناامیدتر و درمانده تر می شدند. تفسیرها از پشت تفسیرها و تعبیرهایی هم از پس تعبیرهای قبلی. برای مثال تفسیری را تحت عنوان «علائم دریافتی دقیقاً مشابه نشانه های قبلی ماهواره های روسی بود» را از

زبان یکی از محققین آکادمی «لاکهد»^۴ انتشار دادند که هر چند عجیب و سرگرم کننده می نمود، ولی دروغ و بی محتوایی اش بر همگان معلوم گشت. هرگز اسامی دانشمندان صاحب نظریه را بصورت علنی اعلام نداشتند و تنها موضوعی که همه محققان از این نظریه دریافتند، این بود که ساخته و پرداخته سازمان های امنیتی جهان بوده است.

مؤسسه ای فضائی به نام «سیمیلار»^۵ بر روی نظریات مختلف این موضوع تحقیق نموده و آخر سر اعلام داشت که گفته های آن دانشمند بی نام و نشان آکادمی «لاکهد» از سر کتمان حقایق بوده و موشك فضاپیمای روسی تحت عنوان «اسپوتنیک شماره يك»^۶ ماههاست که هیچ فعالیتی ندارد و مطمئناً نیز هیچ علائمی از جانب آن ارسال نشده است. از سوئی هم طبق گفته تمامی جراید معتبر جهانی، اسپوتنیک شماره يك چندی قبل بر فراز اقیانوس آتلانتیس دچار سانحه عجیبی شده بود و پس از آتش گرفتن بر روی زمین سقوط نموده و در آن زمان هم سوخته های آن ماهواره بر روی زمین باقی بود. مقامات رسمی که خود را اینچنین در میان سوالات جهانیان محصور دیدند، بناچار اعلام داشتند که ایستگاههای رادار متأسفانه گازهای حاصله از پروازهای مختلف را تحت تعقیب قرار داده بود و چنین همه را دچار حیرت و سردرگمی ساخته است. بنابراین موضوع آن جسم عجیب و پرنده ناشی از خطای کارکنان ایستگاههای مختلف رادار می باشد. این خبر گمراه کننده برای اولین بار در نشریه ای بنام «لاکد»^۷ درج شد و بعداً موضوع سرتیترهای سایر نشریات جهانی گشت. اما دیگر

4. Lockheed

5. Similar

6. Sputnik number one

7. Leaked

کار از کار گذشته بود و همه می دانستند که خبرهای بعد، تنها سرپوش گذاشتن به واقعیات غیرقابل توجیه می باشد.

آنگونه که همه نیز بدان واقفند، ایستگاههای رادار بر مبنای ردیابی توسط امواج کار می کند. امواجی را به تمامی زوایا ارسال می دارند و اگر این امواج به شئی و یا جسمی برخورد نماید، بر اثر برخورد باز می گردد و در صفحه نمایشی رادار وجود آن را اعلام می کند. آیا دود نیز می تواند باعث شکست امواج گردد؟ هرچند که برخلاف نظر اکثر شنوندگان این خبر، موضوع دیده شدن اجرامی ناشناس و عجیب توسط ایستگاههای رادار در آن زمان نیز تازگی نداشت و بارها و بارها مشابه آن گزارش شده بود.

خبر بطور عجیبی در میان مردم جنجال برانگیخته بود و همه می خواستند بدانند که منشاء این جسم از کجا بوده است. مسئولان نیروی هوایی و نهادهای دیگر اینبار هم اعلام داشتند که جسم فوق را شناسائی کرده و آن شئی، جسمی ساخته دست انسانها بوده است. اینکه آن چه بوده و به چه منظوری در جو کسره زمین پرواز می کرده، پرسشی است بمانند هزاران سؤال دیگر که تا به امروز نیز جوابی برایش یافت نشده است.

هنگامیکه «مارکونی»^۸ — مخترع دستگاه بی سیم — موفق به ساختن اختراع خود شد، در مراحل آزمایشی با امواجی عجیبی مواجه گشت و از آنجائی که در آن زمان هیچ فرستنده ای در روی زمین وجود نداشت، وی چنین حدس زد که امواج دریافتی از سوی کیهکشان و فضاهاى دوردست است. در سال ۱۹۵۶ توسط رصدخانه دانشگاه

«اوهایو»^۹ امواجی از سیاره ونوس دریافت شده بود که بنا به گنگ بودن موضوع محرمانه نگاه داشته شد. با پخش خبر امواج دریافتی در سال ۱۹۵۸ کارکنان و کارشناسان رصدخانه «اوهایو» نیز مشاهدات خویش را علنی اعلام داشتند که این موضوع نیز سبب نامفهوم‌تر ساختن رویداد جدید شد. بهر حال گهگاه اجرامی در صفحات رادار مشاهده می‌شوند که از دید علمی فاقد پاسخند. این اجرام از کجا می‌آیند و چه هدفی دارند، سؤالاتی هستند که تا به این لحظه نیازی پاسخ مانده‌اند.



یکی از عظیم ترین رادیو تلسکوپهای فضایی در جهان
میشیگان - ایالات متحده

انسان های کوتوله

آیا زمانی کره زمین محل سکنی انسانهای کوتوله بود؟ آیا ابزارآلات و نمونه های باستانی یافت شده در سطح جهان که نمایانگر ظرافتی بیش از اندازه است، ساخته و پرداخته آنها نمی تواند باشد؟ آیا قصه های آدم کوتوله ها که نسل اندر نسل و زبان به زبان نقل شده اند، ریشه از حقیقت دارند؟

در طول سالیان متمادی، باستان شناسان در مورد حیات اولیه انسانها به مطالعه و بررسی پرداخته اند و از زمانی که موفق به کشف تونل های باریک و زیرزمینی در «ساشوآمان»^۱ و چند شهر دیگر در آمریکای جنوبی شدند، نظریات گذشته را نیازمند تغییر و تحولی جدید دیده اند. زیرا نشانه های بجا مانده از تمدن «اینکا»^۲ حاکی از آن است که این قبیل راهروها و تونل های زیرزمینی زمانی مکان رفت و آمد آدمیان بوده است. امروزه يك كودك خردسال به سختی می تواند از درون چنین مدخل هائی رد شود و سائیدگی های سنگفرش های زمین

1. Sachuamman

2. Inca

و پله ها جملگی بیانگر این واقعیت می باشند که در روزگاران گذشته انسانهایی قد کوتاه از این معابر به فراوانی عبور می کرده اند و مسلماً نیز نسل آنها بگونه ای بوده است که بلندقدترین آنها انسانهای يك متری بوده اند.

آدم کوتوله ها چگونه انسانهایی بودند؟ مبدأ خیزش آنها کدام سرزمین بوده است؟ چگونه نسل آنها منقرض شد؟

امروزه تنها چیزی که برای تحقیقات محققان بجا مانده است فقط مایل ها تونل قدیمی می باشد که کف آن دالان ها برخلاف ظاهر سنگیشان بسیار صیقل یافته و صاف می باشد. صنایع یافته شده از جزایر «شیما»^۳ واقع در «آلوتین»^۴ که اکثراً ابزارآلاتی از جنس عاج می باشند، چنین تمدنی را تصریح می کنند. حال اگر شما يك باستان شناس بودید و در تحقیقات خویش سنگ چخماخ و یا تیرهای يك اینچی می یافتید، چه نتیجه ای می گرفتید؟

دستهای سازندگان این صنایع در حال حاضر در کنار ما نیستند، اما قریب به یقین می توان گفت که با در نظر گرفتن ظرافت و کوچکی این اشیاء سازندگانشان نیز دستانی ظریف و کوچک داشته اند.

تا به امروز نسل های مختلفی از انسان های کوتوله شناسائی شده اند که یکی از این گروه نژاد «بوشمن»^۵ در صحراهای آفریقا می باشد. افراد این نژاد جملگی قدی کوتاه تر از ۴ فوت داشته اند و میانگین درازای قد بومیان نخستین استرالیا نیز کمتر از ۵ فوت بوده است. نسل های بجامانده از بومیان استرالیا در حال حاضر هم در بین ماها زندگی می کنند و معلوم نیست که چگونه متاسیونی در این

نسل بوجود آمده و سبب افزایش قد آنها گشته است. اینک بومیان استرالیائی با قد هائی بمانند سایر مردم کره زمین هستند و با این حال در برخی از نژادها متاسیون صورت نگرفته و نسل آنها همچنان کوتاه باقی مانده است.

آدمهای کوتوله را در حالت کلی می توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول آن کوتوله هائی هستند که دارای بدن و سری معمولی می باشند و دلیل کوتاه بودن آنها کوچکی دستها و پاها می باشد. این دسته بنوعی است که بینده فکر می کند ضربه ای از بالا و پائین بر آنها وارد شده و سبب درهم رفتن عضلات دستها و پاها در آنان شده است. گروه دوم نیز دسته ای هستند که اندامی کاملاً متناسب دارند و تنها فرق ایشان با سایر انسان ها قد و قواره آنهاست.

تعدادی از این آدم کوتوله ها با انجام دادن کارهائی مهم به شهرت رسیده اند. مثلاً چارلز سوم - پادشاه ناپل^۶، پپین کوتوله^۷، گریگوری از اهالی «تور»^۸ و یا «پروکوپوس»^۹ مورخ نامی یونانی از جمله نمونه کوتوله های موفق بوده اند.

«آتिला»^{۱۰} که در تاریخ بعنوان دیکتاتور اروپا معروف است، اهل «هون»^{۱۱} بود که قدی معمولی و دست و پائی کوتاه داشت. «حسین پاشا»^{۱۲} که بخاطر حسن شهرت زبانزد خاص و عام است، مردی با هیکل معمولی ولی کوتوله بود. «ایزوپ»^{۱۳} قصه گوی معروف یونانی قدی سه فوت و نیمى داشت. از همه جالبتر نیز موضوع «گیسبون»^{۱۴} طراح انگلیسی است که قدی کمتر از سه فوت داشت و همسری هم قد و قواره خود داشت. با این حال همه کودکان این دو انسان

6. Charles Third (of Naples) 7. Pepin the short

8. Gregory of Tours 9. Procopious 10. Attila

11. Hun 12. Hussein Pasha 13. Aesop 14. Gibson

کوتاه قد، آدمهائی معمولی و با هیكلی شبیه سایر انسانها بودند. در لندن، در سال ۱۷۴۲ خبر ازدواج دو انسان کوتاه قد جنجالی بی نظیر به راه انداخت. داماد این جشن شخصی بنام «روبرت اسکینر»^{۱۵} بود که بانویی هم قد و قواره را اختیار نموده بود. این دو زوج کوتوله هر کدام سی اینچ قد داشتند که زندگی بسیار موفق را آغاز نمودند. حاصل این وصلت ۱۴ فرزند بود که برخلاف پدر و مادر جملگی دارای قد و قامتی معمولی گشتند. نکته بسیار جالب نیز در این است که هر کدام از فرزندا در سن چهار سالگی هم قد و قواره والدین خود بودند!

مطرح ترین کوتوله هم عصر ما شخصی بنام «چارلز استراتون»^{۱۶} از اهالی «بریچپورت»^{۱۷} آمریکا بود که رشد وی در پنج ماهگی متوقف ماند و آخرین اندازه قد او ۲۱ اینچ بود.

شخصی نیز بنام «پی. تی. بارنوم»^{۱۸} از کوتاه قدی انسان دیگری سود جست و توانست نام خود و آن انسان کوتاه را بر سر زبانها بیاندازد. آن شخص کوتوله «تام تومب»^{۱۹} نام داشت که با همکاری شومن معروف «پی. تی. بارنوم» توانست نمایش های جالبی را به اجرا درآورد و در این راه نیز بسیار موفق شدند. هنگامیکه خبر ازدواج «روبرت اسکینر» و جنجالهای بی نظیر در مورد آن به گوش «بارنوم» رسید، وی تصمیم گرفت که از این فرصت نیز استفاده نمایند. پس از تحقیقات فراوان دوشیزه ای کوتاه قد و همقواره با «تام تام» را بنام «لیونیا وارن»^{۲۰} را پیدا کرده و خبر ازدواج «تام تومب» را در سطح جهانی مطرح ساختند. همانگونه که انتظار می رفت، خبر فوق فوراً در سطح

15. Robert Skinner

16. Charles Stratton

17. Bridgeport

18. P.T. Barnum

19. Tom Thumb

20. Lavinia Warren

دنیا پخش شد و آنقدر معروف گشت که آقای «لینکلن»^{۲۱} - ریاست جمهوری وقت آمریکا - و خانمش از این زوج کوتوله دعوت بعمل آوردند تا حضوراً آنها را ببینند.

تا آنجا که بیاد داریم کوتاه‌قدترین انسان جهان دوشیزه‌ای بنام «لوچیا زارته»^{۲۲} بود که قدی کمتر از هفده و نیم اینچ داشت و وزن او در ۲۰ سالگی کمتر از سی پوند بود که بصورت دزدانه در درون جعبه‌ای او را از مکزیك به ایالات متحده آورده بودند.

در سال ۱۵۶۶ میلادی کاردینال «وتیلی»^{۲۳} در طی ضیافتی در رم از ۳۴ آدم کوتوله بعنوان گارسن سودجسته‌بود و در سال ۱۷۱۰ نیز پطر کبیر - حاکم روسیه - در درون قصر خویش از ۷۲ انسان کوتوله نگهداری مینمود که از آنان در مجالس عیش و نوش خود استفاده می‌کرد.

اگر در تاریخ کهن کمی مطالعه نمائیم، پی به این موضوع نیز می‌بریم که امپراطوران قبل از قرون وسطی، میل شدیدی را در جمع‌آوری و نگهداری انسانهای کوتوله داشته‌اند و کلکسیونهای بی‌نظیری را از این قبیل آدمهای بدبخت بوجود می‌آورده‌اند.

مشهورترین کوتوله انگلیسی در سن ۳۰ سالگی هیجده اینچ قد داشت. وی «جفری هودسون»^{۲۴} نام داشت که در سن سی سالگی با يك بوقلمون به مبارزه برخو است. «جفری» در طول يك شرط‌بندی غذای بوقلمون را به زور از او گرفت و سبب بوجود آمدن يك دعوا مابین خود و بوقلمون شد. آخرسر جفری آن بوقلمون نر را شکست داد. . . و پس از بردن این شرط‌بندی. . . بوقلمون را نیز خورد!

21. President and Mr.s Lincoln 22. Lucia Zarete
23. Cardinal Vitelli 24. Geoffery Hudson

ماجرائی در نیمروز آسمان^۱

جنگ خانمانسوز جهانی دوم آمریکائی ها را بیش از هر ملت دیگری دچار اضطراب نموده بود، چرا هر لحظه احتمال این می رفت که زیردریائی های دشمن بندر «سانفرانسیسکو»^۲ را مورد حمله قرار دهد. پس از ماهها بررسی سرانجام پروژه دفاعی این بندر به مرحله اجرا درآمد. فضاییماهایی موسوم به L-8 را طراحی نموده و جهت حفظ بندر به آسمان فرستادند. این فضاییماها چیزی مشابه بالن های معمولی بودند که درون آنها از گاز پر می کردند و بواسطه پرواز با آن می توانستند کل منطقه را زیر نظر داشته باشند.

در ساعت ۶ صبح یکی از روزهای سال ۱۹۴۲ میلادی دو نظامی با تجربه به نامهای «ال. تی. کادی»^۳ و «انسین آدامز»^۴ در درون یکی از آسمان پیمای L-8 نشسته و مأمور شدند تا از بالا آبهای منطقه را زیر نظر داشته باشند. پرواز فوق از پایگاهی در جزیره «تریزر»^۵ آغاز شد و در ساعت ده دقیقه مانده به هشت صبح،

1. Mystery in mid air

2. San Francisco Harbor

3. Lt. Cody

4. Ensign Adams

5. Treasure Island

«ال . تی . کادی» با بهره جوئی از فرستنده به پایگاه گزارش داد که لکه های چربی بر روی دریا دیده می شود که احتمال نزدیک شدن زیردریائی دشمن به ساحل را می دهد . کادی در پایان پیام خود گفت که L-8 را تا ارتفاع ۳۰۰ فوتی سطح دریا پائین خواهد برد تا از نزدیک بتواند موضوع را مورد بررسی قرار دهد .

دو قایق ماهیگیری که در آن حوالی سرگرم صید بودند ، بمجبوب مشاهده L-8 متوجه شدند که احتمالاً زیردریائی ای در آن منطقه وجود دارد و برای فاصله گرفتن از مکان درگیری هرچه سریعتر از آنجا دور شدند . به موازات آن مسیر ، سرنشینان قایق های ماهیگیری متوجه رسیدن دو کشتی و گشتی های امنیتی شدند که با حداکثر سرعت بدان منطقه نزدیک می شدند . دیگر جای درنگ لازم نبود و می بایست هر چه زودتر خود را به مکانی امن تر می رساندند . . . پس ، از این که از نقطه شوم فاصله گرفتند .

سرنشینان قایق های ماهیگیری و گشتی مبهوتانه به آسمان نگاه می کردند و در انتظار آن بودند که سرنشینان L-8 با هر چه پائین تر آمدن خویش آنجا را بمباران کرده و با زیردریائی احتمالی درگیر شود . ناگهان همه چیز تغییر کرد . . . L-8 با سرعت غیرقابل تصویری به آسمان رفت و در بین ابرهای آسمان محو شد . چه اتفاقی برای سرنشینان L-8 رخ داده بود؟

دو ساعت پس از این ماجرا هنگامیکه دهها مرد ماهیگیر در سواحل آن منطقه مشغول جمع آوری تورهای خویش بودند ، با تعجب دیدند که L-8 آنقدر پائین آمد که با سطح آب برخورد نمود . هیچکس از ماجرای دو ساعت قبل خبر نداشت . ماهیگیران از روی ترحم و نیکوکاری بطرفش راندند تا مانع از غرق شدن آن و سرنشینان

احتمالی اش شوند. بیش از صد یارد بدنبال آن راندند و برخلاف انتظارشان، از حرکت بازنگاه داشتن چنین شئی آنقدرها هم آسان نبود. هنگامیکه این ماهیگیران نیکوکار در تلاش متوقف ساختن L-8 بودند، در اوج حیرت مشاهده کردند که درب ورودی آن کاملاً باز است و هیچ انسانی در درون آن نیست.

تلاش آنها به هیچ به نتیجه نرسید و L-8 بر اثر متراکم شدن گازهای درونی اش مجدداً به آسمان رفت.

با به آسمان بلند شدن این بالن عجیب، مسیر باد نیز تغییر کرد و بنا به عدم داشتن سرنشین و کنترل کننده ای، به صخره ای در آن حوالی برخورد کرده و باعث سقوط بمبی ۳۰۰ پوندی به زمین شد. این بمب خطرناك خوشبختانه بر روی زمین ماسه ای کناره دریا افتاد و در درون ماسه ها بدون هیچ انفجاری فرو رفت. از سوئی نیز رها شدن این بمب سبب سبك شدن L-8 گردید و براحتی مجدداً اوج گرفت و در میان ابرها محو شد.

بعد از سی دقیقه، L-8 برای بار دیگر در آسمان شهر «دالی سیتی»^۶ - واقع در ایالت سانفرانسیسکو - مشاهده شد و بر روی یکی از ساختمانهای قرار گرفته در خیابانهای فرعی سقوط کرد.

بموجب این رویداد، گروه احیای نیروی هوایی وارد عمل شد و تکه های درهم شکسته L-8 را جهت بررسی های بعدی به مرکز فرماندهی انتقال داد. هیچ مدرک و دلیلی برای این سقوط وجود نداشت و تمامی ابزارآلات سالم و دست نخورده بودند. هیچ چیزی از L-8 بغیر از دو جلیقه نجات زردرنگ کم نشده بود که این نیز امری

عادی بحساب می‌آمد، زیرا تمامی سرنشینان بمجرب پرواز جلیقه‌های نجات را بر تن می‌کردند و مطمئناً آنها نیز در تن دو سرنشین این فضاپیما بوده است.

براستی چه بلائی بر سر «ال. ت. کادی» و دستیارش «آدامز» آمده بود؟

سقوط از ارتفاع ۳۰۰ فوتی بر دریا مطمئناً می‌توانسته سبب مرگ این دو افسر برجسته نیروی هوایی باشد، ولی سرنشینان قایق‌های ماهیگیری و گشتی جملگی اعلام داشتند که هنگام پائین آمدن L-8 را با دوربین و یا چشم معمولی نگاه می‌کرده‌اند و هیچ چیزی در آن فرود و صعود به آب پرتاب نشده است. اگر بفرض هم اینکه آنان در آب افتاده بودند، جنازه‌های ایشان که هر دو ملبس به جلیقه نجاتهای زردی بود، در آن منطقه یافت می‌شد. هفته‌ها مناطق خشکی و آبی آنجا را بازرسی کردند و هیچ نشانی از این دو افسر نیروی هوایی بدست نیامد.

از آن تاریخ تا به امروز ماجرای آسمان پیمای L-8 و چگونگی گم شدن دو سرنشین آن همانگونه مبهم مانده است و اینک نیز کسی به وضوح نمی‌داند که دلیل چنین رویدادی چه بوده است.

حکایت محور شدن سرنشینان آسمان پیمایا و دریایماها تاریخچه‌ای کهن دارد. برای مثال چهل و سه سال قبل یک کشتی بادبانی موسوم به «سی بیرد»^۷ [پرنده دریا] از مقصد «هندوراس»^۸ عازم «نیوپورت»^۹ شد که باری مملو از قهوه، درختان جنگلی، میوه کاج و برگهای رنگرزی داشت. کشتی «سی بیرد» مدت چهارماه تمام در روی

آبها حرکت می کرد تا اینکه در سحرگاهان یکی از روزهای ماه مارس ۱۸۵۰ در نزدیکی منطقه ای بنام «استونز بیچ»^{۱۰} - از سواحل نیوپرت - با رویدادی عجیب مواجه شد. مردم آن منطقه در ساحل ناظر و منتظر رسیدن این کشتی بودند که ناگهان در برابر دیدگان همه موجی سهمگین و عظیم این کشتی را از جا کند و پس از مایل ها معلق بودن در فضا صحیح و سالم به خشکی افکند!

مردم با دیدگانی از حدقه درآمده به این منظره نگاه می کردند و پس از گذشت چند دقیقه، وقتی که دیدند کسی از این کشتی پیاده نشد، دسته جمعی به عرشه آن رفته و با کمال تعجب دیدند که هیچکدام از سرنشینانش دیگر در کشتی نیستند. قهوه در روی اجاق اتاق ناخدا می جوشید و این حاکی از آن بود که همه سرنشینانش تا قبل از آن موج عظیم در درون کشتی بوده اند. تنها موجود زنده آن کشتی سگی کوچک بود که به ناخدای آن کشتی تعلق داشت. اینبار برآستی چه بلایی بر سر کاپیتان «جان دورهام»^{۱۱} و خدمه های کشتی فوق آمده بود؟!

گارد ساحلی بمجرب شنیدن خبر به آنجا رسید و همه چیز را کنترل کرد. طبق گزارشات باقی مانده از کاپیتان «دورهام» آنها صحیح و سالم از صخره های «برانتون ریف»^{۱۲} که تنها ۲ مایل از مکان حادثه فاصله داشت، عبور کرده بودند و مطمئناً بمجرب برخاستن آن موج عجیب و فرود بی نظیرشان در ساحل خدمه و ناخدای این کشتی محو شده بودند.

پس از چند روز، کالاهای حمل شده از کشتی به سمت خشکی

10. Eastons Beach

11. Captain Durham

12. Branton Reef

حمل گردید و هنگامیکه کشتی مجدداً خالی شد، در یکی از شبهای
تار کشتی «سی پیرد» در بستر آبها لغزید و از بندر فاصله گرفت . . .
شاید که لغزید تا به کاپیتان و سرنشینان کشتی پیوندد . . . از آن تاریخ
تا به امروز دیگر کسی این کشتی را ندیده است .

گراز دریائی راهنما

برای لحظه ای هم که شده، چنین فکر کنید که ملوانی وارد و نمونه هستید و همه کشتی های کوچک و بزرگ به شما نیاز دارند. اگر چنین بودید آیا حاضر می شدید که به مدت چهل سال تمام بدون دریافت دستمزدی برای همه بطور شبانه روزی کار کنید؟ اگر بفرض به این موضوع نیز واقف بودید که شما نمونه دیگری ندارید که بتواند کار شما را انجام دهد، چه تصمیمی می گرفتید؟ اگر در قبال انجام چنین کاری بجای تشکر گلوله ای نیز به پشت شما اصابت می کرد، چه می کردید؟

اینک اگر بگوئیم که چنین موجودی واقعاً وجود داشت و چهل سال تمام، چه در روزهای آرام و چه در روزهای توفانی مجاناً به کشتی های در حال حرکت کمک می کرد، در مورد او چه می گوئید؟ آری چنین موجودات فداکاری نیز در جهان یافت می شوند. آنزمانی که وی بدین کارها مبادرت می ورزید، همه او را «جک پلوروس»^۱ می نامیدند و برایش ارزش بسیاری قائل بودند.

1. Pelurus Jack

حتماً تا به این لحظه از بکارگیری واژه «موجود» برای چنین شخص فداکاری احساس تعجب نموده اید. اما حقیقت این است که «جک پلوروس» انسان نبود، بلکه گرازی دریائی بود که داوطلبانه به انسانها و کشتی‌ها کمک می‌کرد. شاید پرسید که چرا اسم آترا «جک پلوروس» گذاشته بودند. جواب: «جک» (Jack) به معنای «کارگزار - کارگر - خدمه» می‌باشد و «پلوروس» (Pelorus) هم معنی «بی مدعا - بی حقوق - بی مزد» می‌دهد. در واقع «جک پلوروس» صفتی بود که دریانوردان به یک گراز دریائی دلسوز و فداکار داده بودند.

ظهور «جک پلوروس» از یکی از روزهای طوفانی ۱۸۷۱ آغاز شد.

تا قبل از آنزمان، جریان آبهای پیرامون ساحل «نیوزلند»^۲ بسیار آشفته و ناامن بوده و در راستای جزایر «دی. ارویل»^۳ امتداد یافته بودند. بخشی نیز بنام «فرنچ پاز»^۴ [گذرگاه فرانسوی] مابین خلیج «تازمان»^۵ و برکه «پلوروس سوند»^۶ قرار داشت که منطقه ای ناامن و خطرناک برای کشتی‌های آن عصر بحساب می‌آمد. دریانوردان قدیمی هم از حرکت در چنین تنگه ای می‌ترسیدند و روزی نبود که کشتی ای در آنجا غرق نشود و آخرسر، در همین سال یک ناجی ناشناس ظهور کرد و توانست کشتی‌های بزرگ و کوچک را بدون هیچ خطری از این تنگه عبور دهد. او «جک پلوروس» بود!

«جک پلوروس» صادقانه کشتی‌ها را از مسیری هدایت می‌کرد که هیچ صخره ای در زیرش نباشد و کشتی‌ها را صحیح و سالم به پایان آن مسیر می‌رسانید. نخستین عملیات او توسط کشتی ای بنام

2. New Zealand
5. Tasman Baylt

3. D-Urville Islands
6. Pelorus Sound

4. French Pass

«بریندل»^۷ کشف شد. این کشتی باری از چرم و صنایع را از «بوستون»^۸ به سمت بندر «سیدنی»^۹ حمل می کرد که هنگام عبور از گذرگاه «فرنچ پاز» متوجه جست و خیز موجودی عجیب در کنار کشتی شدند. پوست قهوه ای سوخته او در آبهای آبی برق می زد و چنین نشان می داد که از دیدن این کشتی خوشحال شده است. ملوانان اول چنین حدس زدند که موجود فوق احتمالاً کوسه یا نهنگی گرسنه است که در انتظار صید بدنبال کشتی می آید ولی با گزارش مطلب به ناخدا و نزدیک شدن هرچه بیشتر آن به کشتی متوجه شدند که آن بسیار کوچکتر از نهنگ یا کوسه است. آن يك توله گراز دریائی بود که بعدها بنام «جك پلوروس» معروف شد.

همسر ناخدا که در آن زمان در کشتی بود، ساعتها به این توله گراز دریائی خیره ماند و با تغییر جهت های کشتی مسیر حرکتی او را ارزیابی کرد. آخرسر فهمید که این توله گراز دریائی قصد راهنمایی آنها را دارد و می شود بر مسیری که وی تعیین می کند، حساب کرد.

تحقیقات نخستین عملیات «جك پلوروس» از کشتی «بریندل» آغاز شد و طولی نکشید که شهرت آن در بین تمامی دریانوردان دیگر پیچید. همه می دانستند که این موجود کوچولو و دوست داشتنی از روی محبت در «پلوروس سوند» منتظر کشتی ها می ماند و سعی در نشان دادن راه بی خطر به آنها می کند. از آن تاریخ تمامی ملوان ها و ناخداها «جك» را دوست داشتند و از راهنمایی های او استفاده می کردند. بمجرب دیده شدن او، غوغائی در کشتی ها به راه می افتاد. برایش دست می زدند و هورا می کشیدند.

چهل سال تمام «جک پلوروس» بی هیچ استراحتی در خدمت کشتی‌ها بود و بواسطه او دیگر آن منطقه جائی بی خطر و لذت بخش شده بود. وی مایل‌ها پیشاپیش کشتی‌ها شنا می‌کرد و با جست و خیزهای خود راه را به سکان دارها نشان می‌داد و هر وقتی که بر بالای صخره‌ای می‌رسید، بصورت دایره وار بر روی آن شنا می‌کرد و همه را از وجود صخره‌ای در آن منطقه باخبر می‌ساخت.

در سال ۱۹۰۳ موقعی که «جک» بیست و سه ساله شده بود، بر اثر اصابت تیری دو هفته تمام ناپدید شد و آخر سر مجدداً بر سر کار خود برگشت. در آن سال یکی از مسافران مغرور و لایعقل کشتی «پنگوئن»^{۱۰} از روی نادانی تیری به ستون فقرات او شلیک کرد و این موجود دوست داشتنی را زخمی ساخت. «جک» بمجرب زخمی شدن شناکنان از آن منطقه دور شد و تا دو هفته بعد همه فکر می‌کردند که او مرده است. پس از چنین عکس‌العملی کارکنان و سرنشینان کشتی پنگوئن بقدری ناراحت شدند که می‌خواستند مسافر گناهکار را به درون آب‌ها بیندازند!

پس از چهارده روز در سیده دمان يك روز ملایم و نورانی کارکنان افسرده و اندوهگین يك کشتی مسافرتی «جک پلوروس» را مجدداً مشاهده کردند. با گم شدن او تمامی کشتی‌ها حالتی عزادار داشتند و با یافتن دوباره او جشن و پایکوبی در تمامی کشتی‌های آن منطقه شروع شد. ناخدای آن کشتی بلافاصله از طریق بی‌سیم موضوع را به همه کشتی‌ها خبر داد. . . و جشنی سراسری در تمامی کشتی‌ها برپا افتاد. . .

مقامات دریاداری «ولینگتون»^{۱۱} نیز بمجرب دریافت این خبر، پیامی را به تمامی کشتی ها مخابره نموده و پس از تبریک گفتن به خاطر زنده بودن «جک پلوروس» کتباً دستور داد که از آن تاریخ به بعد هیچ احدالناسی حق آزار رساندن به این موجود دوست داشتنی را ندارد و در صورت تکرار چنین حادثه ای از طریق همان نهاد و در حضور جمیع دریانوردان محاکمه خواهد شد.

بعد از رویداد شلیک تیر از کشتی «پنگوئن»، «جک» نسبت بدان کشتی بی تفاوت شد و در زمینه راهنمایی به ایشان هیچ اقدامی را انجام نداد. او بدون هیچ کینه ای هر موقع که آن کشتی از منطقه فوق رد می شد، برروی صخره ای می نشست و نگاهش می کرد. طبق گفته یکی از ملوانان، چشم این حیوان هنگام تماشای کشتی «پنگوئن» به زبان بی زبانی می پرسید که چه بدی ای به شما کرده بودم؟! کشتی پنگوئن آخرسر به سرنوشتی غم انگیز دچار شد. کشتی فوق پس از چند ماه هنگام عبور از این منطقه با تخته سنگی برخورد کرده و غرق شد. بسیاری از سرنشینان این کشتی جان خود را از دست دادند و این موضوع عبرتی برای سایر کشتی های تازه وارد گردید تا قدر و منزلت «جک» را دریابند.

پس از این موضوع دانشمندان در مورد این جانور عجیب به تردید افتادند و پس از مدتها بررسی اعلام داشتند:

- «جک پلوروس» همانگونه که شایع است يك گراز دریائی عظیم الجثه می باشد که بطور غیرقابل تصویری دریافتن راه به کشتی ها کمک می کند.

11. The council of Wellington

این حیوان دوست داشتنی تا آوریل ۱۹۱۲ بصورت شبانه روزی در خدمت ملوانان و کشتی‌ها بود و از آن تاریخ به بعد، هیچ اثری از وی مشاهده نشد. برخی معتقدند که بخاطر کهولت سن و رسیدن پیری بازنشسته شده بود و عده‌ای نیز براین باورند که بنا به مرگ طبیعی بر اثر پیری ملوانان را تنها گذاشته و به جهانی دیگر رفته است!

هرچه که بود، امروزه نیز در قلب دریانوردان آن منطقه جای دارد. او بی آنکه انسان باشد و از عواطف انسانی برخوردار باشد، صادقانه چهل سال تمام به دریانوردان کمک کرد، بی آنکه چشم داشتی از این کارهای خود داشته باشد. امروزه اگر گذر کسی به سواحل «ولینگتون» بیفتد، مطمئناً با تعجب مجسمه‌ای بزرگ و عجیب از یک گراز دریائی را در اسکله آنجا خواهد دید. این مجسمه یادواره‌ای برای همیشه زنده نگه داشتن «جک پلوروس» می‌باشد که از طرف دریانوردان در آنجا بنا شده است. . . .

حکایت جنازه مفقود شده^۱

در موزه «هوگو انوت»^۲ در «کیپ تاون»^۳ - واقع در آفریقای جنوبی - سنگ قبری عجیب بنام يك جوان بی گناه وجود دارد که آخرین گفته های زندگی اش بر روی آن نقش بسته است . آن جوان ناکام بر اثر اشتباه قانون به چوبه دار سپرده شد و پس از مرگ همه پی به بی گناهی اش بردند .

پدر «دوپر»^۴ هنگامیکه برای طلب آموزش از درگاه الهی و گرفتن اعتراف نهائی پا به سلول او نهاد ، حکم اعدامش صادر شده بود و ساعتی بیش با زندگی فاصله نداشت . او بمجرب دیدن کشیش بلند شد و هراسان نگاهش نمود . دو سرباز در بیرون درب ایستاده بودند . کشیش شروع به خواندن انجیل نمود . مرد متهم با متانت بطرف او رفت و گفت :

- قسم به آن کتاب که سرمشق کَل زندگی من بود . . . و تا ابد نیز در سایه آن زنده خواهم ماند . . . ، من «پیرویلیرز»^۵ را نکشته ام و بجرم

1. The Case of missing corps

2. Huguenot Museum

3. Cape Town

4. Dupre

5. Pierre Villiers

قتل او محکوم به مرگ می شوم.

صدای او زندان «کیپ پرووینس»^۶ را به لرزه درآورد، گوئی دیوارها و نرده های بی جان نیز بر بیگناهی او گواه می دادند. پدر «دوپر» نیز از ریتم صدایش پی به بیگناهی او برده بود. آرام و متأسف جواب داد:

— من نیز مطمئنم که تو بیگناهی، فرزندم. . . اما طبق رأی دادگاه بمحض رسیدن سحرگاهان تو را اعدام خواهند کرد.

یکی از نگهبانان موقعی که زمان را مناسب یافت، به درون آمد و دستور نهائی دادستان ایالت «کیپ» را قرائت کرد. او «جان گبهارد»^۷ نام داشت و به قتل کشاورزی بنام «پیر ویلیرز» محکوم به دار شده بود. هنگامیکه متن قرائت تمام شد، کشیش از او پرسید که آیا در برابر حکم اعتراضی ندارد، و اگر دارد حرف آخر خویش را در نزد او برزبان بیاورد. «جان» که از قبل صدور چنین حکمی را حدس می زد، آرام و خونسرد جواب داد:

— آری! من بیگناهم!^۸

صبحی زیبا از ماه نوامبر سال ۱۸۵۶ بود و «جان گبهارد» بی هیچ مقاومتی بطرف چوبه داز خویش به راه افتاد. طناب بر اثر وزش باد تکان می خورد و به این می مانست که می خواهد در برابر دستور مقاومت نماید. «جان» همچنان صبور و آرام برروی چهارپایه اعدام ایستاده بود و موقعی که پدر «دوپر» خواست تا دعای نهائی را جهت آمرزش او قرائت کند. محکوم بیگناه به او گفت:

— پدر، وقت خودت را با این کارهای بیهوده تلف نکن. . . اگر

آنها بتوانند جان مرا از بدنم اینچنین قبضه کنند، هرگز نخواهند توانست روح من را نیز اینچنین نابود کنند!

در این زمان جلاد طناب دار را به گردنش آویخت. «جان گهبارد» می توانست دریابد که هنگام اجرای حکم است و تا چند ثانیه دیگر موقع مرگش می باشد. بازهم به کشیش روی کرد و گفت:

«هیچ قبری نمی تواند مرا در خود نگه دارد. . . می شنوید؟ هیچ قبری قادر به نگهداری من نیست! هرگز نمی توانید من را در درون قبر حفظ کنید، چونکه مرد بیگناهی را به دار می آویزید!

در همین حین حکم اجرا شد و «جان گهبارد» بیگناه جان خویش را از دست داد.

پس از دو ساعت، پزشك قانونی مرگ او را مورد تأیید قرار داد و دستور دفن نامبرده را صادر نمود، اما آخرین گفته های او در گوش تمامی حاضرین زنگ می زد. جنازه «گهبارد» را در درون تابوت سیاهی قرار دادند و پس از لاک و مهر کردن، آنرا با کالسکه ای به گورستان «پارل مونتاین»^۹ که در مجاورت همان زندان قرار داشت، انتقال دادند.

برای او قبری به عمق ۸ فوت کنده و در حضور جمع تابوتش را به خاک سپردند. از آنجائی که هیچ محکومی تا به آن لحظه چنان برخوردی را از خود نشان نداده بود، فوراً حکمی را برای حفاظت از قبر او گرفته و بصورت شبانه روزی تا دو ماه بعد چندین محافظ را برای قبر او تعیین کردند.

همانگونه که هیچ قتلی تا ابد پنهان نمی ماند، چهل روز بعد قاتل

9. Parl Mountain

اصلی شناسائی و به دست قانون سپرده شد. قاتل اصلی شخصی بنام «پیتر لورنز»^{۱۰} بود که کیف مقتول در جیب وی مشاهده شد و قبل از آنکه فرصت فرار داشته باشد، وی را دستگیر نموده و انگشت و ساعت مچی مقتول نیز از او کشف شد. در مراحل نخستین وی منکر چنین قتلی بود ولی زمانیکه دید همه مدارک جرم وی را ثابت می کنند، بناچار اعتراف کرد.

جالب ترین نکته این موضوع نیز در این است که «لورنز» یکی از شهودی بود که سبب شد حکم اعدام «گبهارد» صادر شود. وی جهت انحراف افکار عمومی در دادگاه شهادت داد که وی را در حین قتل دیده است و موجب مرگ و صدور حکم اعدام او گردید. قاضی «گودهوپ»^{۱۱} که تازه متوجه اشتباه عظیم خود شده بود، جهت جبران اشتباه خویش دستور داد تا نام «جان گبهارد» را از لیست جنایتکاران پاک کرده و سالانه مبلغ هزار پوند به مادر زجرکشیده اش و ۱۰۸ پوند هم بیادبود او به مؤسسات خیریه بدهند. همچنین دستور داد تا قبر وی را نبش نموده و به قبرستان عمومی آنجا انتقال دهند.

خانم «گبهارد» - مادر جان گبهارد - بهمراهی گروهی از مردم و مجریان قانون بطرف قبر پسرش که دو ماهی از دفن وی می گذشت، حرکت کرده که شاهد نبش و انتقال جسد فرزندش باشد. موقعی که خاک های روی قبر را کنار زده و تابوت را به بیرون کشیدند، رئیس زندان «پارل ماتتن» لاک و مهر روی تابوت را کنترل کرد و زمانیکه از سالم بودن و دست نخورده بودن آن مطلع شد، دستور گشودن آنرا داد. همه از ترس جیغی کشیده و چند قدمی به عقب رفتند.

10. Peter Lorenz

11. Good Hope

همانگونه که خود «جان گبهارد» اعلام کرده بود، قبر نتوانسته بود که وی را در درون خود نگه بدارد و داخل تابوت کاملاً خالی بود.

جنازه «جان گبهارد» تا به امروز نیز مجدداً پیدا نشده است و هیچکس نیز نمی داند که او چگونه از درون تابوت لاک و مهر شده غیب شده است. در تحقیقات بعدی نیز هیچ سرنخ دیگری بدست نیامد و مطمئناً در عرض آن دو ماه قبر او بصورت شبانه روزی توسط سربازان نگهبانی می شده است.

این موضوع در عصر خود یکی از جنجال برانگیزترین اخبار زمان بود و مانند هر خبر دیگری رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد، تا اینکه در آگوست ۱۹۵۶ چند نفر جوان در حین سیاحت به سنگ قبری با نوشته های:

یادواره جان گبهارد . . . کسی که نیکی خود را برای همگان ثابت نمود.

دست یافتند. اینک این سنگ نوشته در موزه «پارل» در «کیپ تاون» نگهداری می شود و یادمان يك اشتباه قانونی می باشد. ولی هنوز هم سؤال اصلی بی پاسخ مانده است:

- بر سر جنازه «جان گبهارد» چه آمد؟ . . .

نمونه های عجیبی از نبوغ

تا به امروز صدها رپورتاژ عجیب و باورنکردنی از تلویزیون پخش شده است که در آنها افرادی معرفی شده اند که مغز آنها همچون دوربین عکاسی از مطالب عکسهائی را برداشته و در خود حفظ نموده است. برخی از این انسان ها با نگاههائی يك ثانیه ای به کتب و جراید تمامی مطالب آنها از بر کرده اند و اگر صفحه به صفحه مطالب را بپرسیم، می توانند پاسخ دهند. آیا این کار آنها نوعی حقه بازی و شارلاتانی نیست؟

همانگونه که در فصل بیست این کتاب نیز خواندیم، افرادی یافت می شوند که از طریق نیروهای ناشناخته قادر به کشف واقعیات می شوند. برخی نیز هستند که با نیروئی درونی و ساطع از چشم می توانند شیشه ها را خرد سازند و عده ای دیگر هم مغزی مشابه ماشین های حساب دارند. علم بشری که در پاسخگوئی به چنین نیروهای عجیب و درونی عاجز می ماند، اینگونه برنامه ها را با عناوین «شعبده بازی» و یا «چشم بندی» قلمداد می کند که هرازگاه از طریق تلویزیون شاهد نمایش برخی از اینگونه استعدادها می شویم. نیروی

آنان را چگونه باید توجیه کرد؟ تنها جوابی که در برابر این عملکردها می توان اعلام نمود، این است که مطمئناً این عده از انسانها قادر به استفاده از برخی از نقاط نامعلوم مغز خود هستند که بر همگان آشکار نیست.

عجیب ترین انسان دارای چنین نیروهائی شخصی است، به نام «رابی ایلائیزا»^۱ که ساکن «ویلنا»^۲ ای لیتوانی^۳ بود. او همیشه از این نیروی درونی خود احساس رنج می کرد و به آن لقب مصیبت ابدی داده بود. وی یکبار دو هزار جلد کتاب را یکجا خوانده بود و تا آخر عمرش بنده بند و جزء به جزء مطالب آنها را در خاطر خود داشت. او می توانست تند بخواند و بمحض دیدن هر چیز آنرا برای همیشه به خاطر خود بسپارد، تنها عیب او این بود که نمی توانست یادگرفته های زائد را از ذهن خود پاک نماید. او به انسانی شباهت داشت که از صبح تا شب را در درون کتابخانه ای سپری کرده و شب هنگام هم تمامی مطالب کتب را با خود به بستر برده باشد.

یك سیاستمدار فرانسوی بنام «لئون گامبت»^۴ نیز عملکردی به مشابه «رابی ایلائیزا» داشت. او قادر بود تمامی نوشته های «ویکتور هوگو»^۵ را که دهها هزار صفحه می شد، از ابتدا تا انتها و یا برعکس جزء به جزء بازگو نماید. «ریچارد پورسون»^۶ — دانش آموز نمونه و معروف یونانی — نیز قادر بود با حداکثر سرعت مطالب را بخواند و پس از یکبار خواندن تمامی آنرا به حافظه خود انتقال می داد.

از سایر افراد دارای نبوغ ژرف می توان به آقای «هنری نیلسون

1. Rabbi Elaigah

2. Vilna

3. Lithuania

4. Leon Gambetta

5. Victor Hugo

6. Richard porson

پیلسبوری^۷ نیز اشاره داشت که عنوان «جادوگر شطرنج آمریکا» را بخود اختصاص داد. او قادر بود که همزمان با بیست شطرنج باز خبره وارد بازی شده و هر ۲۰ بازی را در ذهن خود دنبال نماید. آقای «پیلسبوری» علاوه بر این نبوغ خود می توانست هزار حرکت قبلی را نیز بیاد آورد و بی هیچ اشتباهی تمامی بازی را از اول تا انتها عملاً شرح دهد.

«ماتورین ویسیر»^۸ مسئول کتابخانه پادشاهی «پروس»^۹ نیز فردی بود که می توانست تلفظ صحیح کلمات را در تمامی زبانهای زنده جهان دریابد. بفرض اگر کسی به او می گفت که می خواهم کلمه ای فارسی را برایت بخوانم و تلفظ صحیح آنرا علام کن، وی بمجرب شنیدن «تتخوآبت»، می گفت که «تخت خواب» صحیح است. دانشمندان که در این کار او عاجز مانده بودند، از ۱۲ سفیر با زبانهای مختلف دعوت کردند تا در آزمایشات او شرکت نمایند. این دوازده نفر هر کدام به زبان خود جمله ای را ادا کرده و پس از اتمام کار ایشان، وی تلفظ های صحیح را در گویش های آنان کشف نمود و اعلام کرد.

دانشمندان پس از تحقیقات فراوان در مورد او و سایر انسانهای اینچنین، صفت «انسانهای ماشین حسابی»^{۱۰} را به آنان اتلاق نمودند و جملگی پی بردند که مغز آدمی عظیم تر از آنی است که تا به امروز فکر می کرده اند.

شخصی نیز از «ورمانست»^{۱۱} بنام «ضیراکالبورن»^{۱۲} تا مدت‌ها

7. Harry Nelson Pillsbury 8. Mathurn Veyssiere

9. Librarian to the king of Prussia 10. Human calulating machines

11. Vermunt 12. Zerah calburn

دانشمندان و محققان را مورد تحقیر از نبوغ خود قرار داد. او از همان عهد خردسالی خویش علاقه شدیدی را نسبت به ریاضیات از خود نشان می داد و قادر بود که پیچیده ترین مسائل را در کمترین مدت و با بیشترین دقت پاسخگو باشد. آوازه این کودک ریاضیدان از حصارهای «ورمانت» گذشت و بسیاری از دانشمندان مشتاق دیدار با او شدند. هنگامیکه او هشت ساله شد، وی را به لندن برده و مورد بررسی و آزمایش قرار دادند. هر قدر که در مورد «ضیرا» بیشتر تحقیق نمودند، به آن اندازه نیز پی به نبوغ عالی او بردند. «ضیرا» بدون آنکه عملاً چهار عمل اصلی ریاضی را بداند، قادر بود به تمامی سوالات ریاضی پاسخ دهد.

هنگامیکه مسئولیت بررسی او را شخصی بنام «دوک گلوکستر»^{۱۳} بعهده گرفت، او سرگرم یافتن ریشه سوم عدد ۲۶۸۳۳۶۱۲۵ بود که در عرض چند ثانیه اعلام کرد:

... جوابش هشت به توان شانزده می شود!

«گلوکستر» که نمی توانست آنچه را که با چشم دیده بود باور کند، از او پرسید:

- نحوه محاسبات ۲۱۷۳۵ در ۵۴۳ را می توانی برایم توضیح بدهی؟؟

«ضیرا کالبورن» با بی تفاوتی به او گفت:

- کاری ندارد! ۶۵۲۰۵ را در ۱۸۱ ضرب نمودم!

این کودک عجیب تا مدتهای مدیدی تفکرات پرفسورها و اساتید ریاضی را به خود جلب کرده بود و همه از نبوغ عجیب او غرق در تعجب شده بودند. هنگامیکه پرفسور «جدیدیا بوکستون»^{۱۴} ساعتها و

13. Duck of Gloucester

14. Jadidiah Buxton

ماه‌ها بر روی مسئله پیچیده ریاضی ای بررسی می کرد، شخصی دیگر به مشابه «ضیرا»، به نام «ژوهن مارتین داس»^{۱۵} پاسخ آن سؤال را در عرض چند ثانیه یافت!

علم بشری چه پاسخی در مورد افرادی چون «ضیرا» و «ژوهن» می تواند داشته باشد؟ مطمئناً که آنها نیز مغزی بسان همه ماها دارند، پس دلیل این اختلاف چه می تواند باشد؟!

«ژوهن» نیز شخصی چون «ضیرا» فاقد تحصیلات دانشگاهی بود، ولی بطور عجیبی به تمامی مسائل ریاضی پاسخ می داد. او در سال ۱۸۲۴ در شهر «هامبورگ»^{۱۶} از مادر چشم به جهان گشود و از همان دوران خردسالی بقدری مطرح گشت که دانشمندان و محققین در محاسبات سخت از او یاری می گرفتند و وی محاسبات «آنسترونومیک» را در کوتاه ترین زمان ممکن جوابگو می شد. او قادر بود اعداد ۱۰۰ رقمی را در زمانی کمتر از ۹ دقیقه در همدیگر ضرب نموده و پاسخ را بیابد. . . . امروزه اگر بخواهند چنین مسائلی را با کامپیوترهای پیشرفته و حافظه دار انجام دهند، مطمئناً زمانی دو برابر بیشتر از محاسبات «ژوهن» را بخود می گیرد.

نمونه های ذکر شده در این فصل قطره هائی اذریای چنین افرادی است. آنان نیز همچون ما از مادر دنیا می آیند، در کنار ما بزرگ می شوند و مثل ما هستند. اما تنها چیزی که در این مبحث بی پاسخ می ماند، چگونگی دست یافتن آنها به چنین استعداد هائی است. اگر نحوه استفاده از مغز روزی بر همگان علناً آشکار شود و همه قادر به بکارگیری از چنین نیروهای نهفته ای گردند، چه پیش می آید؟! . . .

نابغه ای در طغیان

قصه زندگی انسانی که در چهار سالگی بحرالعلوم گردید و در چهل سالگی هم، در اوج گمنامی ها و تحقیرها بدرود جهان گفت، مطمئناً حکایتی جالب و آموزنده می تواند باشد. براستی نیز چنین کسی در میان ما تولد یافت و درگذشت. وی «ویلیام سیدیس»^۱ نام داشت.

آن زمان که او دو ساله شد، قادر به خواندن و تفهیم مطالب کتب دبیرستان بود و هنگامی هم که شش ماهه بود، می توانست الفبای زبان را از هم تفکیک دهد و تلفظ آنها را دریابد. اگر تعجب نکنید، برایتان می گوئیم که «ویلیام» قبل از رسیدن چهارمین سالگرد تولدش دو رساله قطور که هر کدام بالغ بر پانصد صفحه بودند را به زبانهای فرانسه و انگلیسی تألیف نموده بود!

در پنج سالگی، ویلیام سیدیس کوچک به کار شگفت انگیز دیگری دست زد. دقیقاً در پنجمین سالگرد تولدش رساله ای را در

1. William Sidis

مورد «آنا تومی» نگاشته و به پایان رساند. پدرش «پروفسور بوریس سیدیس»^۲ که به داشتن چنین فرزندی مغرور بود، متن نوشته های او را به دانشگاه «هاروارد» ارائه نمود تا بدینوسیله مغز عجیب و متفکر فرزندش را به رخ سایر همکارانش بکشد. هر کس دیگری نیز به جای آنان بود، مطمئناً از چنین کاری تعجب می کرد، ولی آزمایشات بعدی گواه و صدق گفته های پروفسور «سیدیس» بود. «ویلیام» جوان روز بروز معروفتر و عجیب تر می شد. روز به روز این کودک عجیب نبوغ فکری خود را به سایرین می نمایانید و هر قدر که پیشرفت می کرد، موجب خوشحالی پدر و حیرت و سردرگمی مادر می شد. مادرش قادر به زدن هیچ حدسی در مورد فرزندش نبود و تنها می توانست بفهمد که «پروفسور سیدیس» مطمئناً بلایی بر سر «ویلیام» کوچک آورده و آن کودک معصوم چنین با زندگی معمولی فاصله گرفته است. دلیل پیشرفت او چه علتی می توانست داشته باشد؟!

هنگامیکه ویلیام ده ساله شد، کتاب درسی ای در زمینه «ژئومتری» و هندسه به زبان یونانی تألیف کرد و نوشته اش مورد قبول اساتید قرار گرفته و بصورت کتابی مفید و آموزشی تدریس گشت. در سن یازده سالگی او دانشجوی دانشگاه «هاروارد» بود. وی از سن ۹ سالگی آماده ورود به دانشگاه فوق بود، ولی طبق نظر اساتید دو سال صبر کردند تا او از هر بابتی آمادگی ورود به دانشگاه را داشته باشد.

نابغه ای که در دو سالگی خود را نشان داد و در ۲۰ سالگی شکست خورد! برایش چه روی داد؟

اگر در مسیر تکامل او به جستجو بپردازیم و رویدادهای

عجیبش را ارزیابی کنیم، پی به چگونگی پیشرفت او می‌بریم، اما باز نیز جواب عامه‌پسندی را نیافته‌ایم.

«پرفسور سیدیس» روانشناس معروف و پدر «ویلیام»، استاد «پزیکولوژی»^۳ دانشگاه «هاروارد» بود و بنا به تألیفات ارزنده اش اینک نیز در «هاروارد» مورد تکریم و بزرگداشت اساتید دیگر است و هر زمانی هم که از وی سخن بمیان آید، به نیکی از او یاد می‌کنند. دکتر «سیدیس» از مدتها قبل، بر روی نحوه تکامل روح در کودکان به مطالعه پرداخته بود و زمانی که ویلیام بدنیا آمد، وی از او بعنوان اولین نمونه آزمایشی استفاده نمود. همانگونه که آزمایشات و رویدادها نشان دادند، حدس او در مورد تئوری هایش درست از آب درآمد و تنها عیبی که پرفسور «سیدیس» داشت، این بود که مراحل مختلف زندگی در آدمی را فراموش نموده بود. «سیدیس» فکر می‌کرد که هر مغزی - همانند عضلات دیگر - می‌تواند بر اثر تمرین رشد نماید و رشد زودتر از حد معمول مغز نیز موفقیت‌های چشمگیری را می‌تواند بدنبال داشته باشد. و از همان زمان که «ویلیام» از مادر بدنیا آمد، «سیدیس» مطالعات و تحقیقات خویش را بر روی یگانه فرزندش آغاز نمود.

از بدو تولد او، پدرش مهره‌های بزرگی از حروف الفبا را در کنار تختش آویزان نمود و مرتباً آن حروف را به کودک نوزاد خویش نشان می‌داد و عناوین حروف را با صدای بلند به او می‌گفت. کودک بیچاره بجای بازی با اسباب بازی و شنیدن لالائی مرتباً با حروف و اصوات و کلمات آشنا می‌شد و بی آنکه خودش نیز بداند، به اجبار

آنها را یاد می‌گرفت. هنگامیکه «ویلیام» شش ماه از عمرش می‌گذشت، بجای گریستن کودکانه حروف را می‌خواند و با کنار هم گذاشتن آنها، کلمات نامفهومی را می‌ساخت.

کار دکتر «سیدیس» با موفقیت پیش می‌رفت ولی «ویلیام» نگون بخت در آن عهد طفولیت خویش بجای شنیدن لالائی و قصه‌های کودکانه ناچاراً جغرافیا، هندسه، پیزیکولوژی و زبان یونانی یاد می‌گرفت. به وی مجال رجعت به جهان کودکی داده نمی‌شد و تا آخر عمرش نیز بازی‌های کودکانه و شیطنت‌های خردسالی عقده‌ای لاینحل گردید. در آن روزگار مادرش نیز او را به حال خود رها ساخته بود و از آنجائی که وی ناچاراً هر روز بر سر کار می‌رفت، ویلیام خردسال هرگز طعم محبت مادر را نچشید و تا مدت‌ها هم معنی آرامش و قدرت عمل را نمی‌فهمید.

ویلیام هشت ساله شد، کودکی عجیب و گوشه‌گیر. مرتباً با خودش حرف می‌زد و با هر قدم خویش غرق در محاسبات و تحقیقات خود می‌شد، قیافه‌اش نیز از حالت کودکانه به حالت مردانه تغییر یافته بود. در این سن او گاه‌آ دچار تشنجات عصبی می‌گشت و بی دلیل نیز قهقهه‌های ناخوشایندی را سر می‌داد. دکتر «سیدیس» به اینجای کار فکر نکرده بود و نمی‌دانست که در برابر این برخوردهای عجیب او چه باید بکند. او چاره‌ای جز کتمان واقعیت نداشت زیرا در صورت آگاهی سایرین، همه می‌فهمیدند که وی چگونه باعث تباهی این کودک شده است.

دکتر «سیدیس» بدون قطع این برنامه‌ها، همچنان وی را در زیر فشار یادگیری قرار داد و او روز بروز پرمسره‌تر و عصبی‌تر می‌گشت، بنحوی که در یازده سالگی تمامی دندانهای خود را ریخت و تا آخر

عمر نیز بی دندان ماند. در سال ۱۹۱۲ هنگامیکه «ویلیام» چهارده ساله بود، از او خواسته شد تا برای دانشمندان در مورد «بعد چهارم»^۴ سخنرانی نماید. او به بهترین وجه جلسه را اداره کرد و هنگامیکه در مهم ترین بخش سخنرانی خود بود، چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس قهقهه های تشنج داری را آغاز نمود. . . .

او پس از این قاطعی کردن، مدتهای مدیدی در يك آسایشگاه روانی در «پورتمپس»^۵ - واقع در «نیوهمپ شایر»^۶ بستری شد و پس از بهبودی مجدداً به «هاروارد» بازگشت و تحصیلات خود را در سطح عالی در چند مورد مختلف پایان رسانید. وی تنها آرزویش این بود که يك زندگی کاملاً عادی ای داشته باشد و بمجبرب خروج از بیمارستان، اولین اقدامش این بود که از تحمیل های پدرش فاصله گیرد.

او در یکی از روزهای ماه می سال ۱۹۱۵ به انستیتوی «رایس»^۷ - واقع در «هوستون»^۸ رفت و بعنوان استاد در آنجا به تدریس پرداخت. «ویلیام» در آن زمان بود که دریافت تا چه اندازه ای با زندگی معمولی فاصله گرفته است و از اینکه سایرین او را فردی معمولی نمی دانند و از او فرار می کنند، به خشم آمده و از روی نفرت و انتقام از پدر برخورداری بسیار ناشایست را مرتکب شد و بمدت هیجده ماه روانه زندان گشت.

چند ماه پس از آزادی از آن شهر و شهر پدری اش فرار کرد و تا مدتها هیچ کسی از او خبری نداشت. ماهها بعد از فرار، یکی از دوستان پدرش مطلع شد که «ویلیام» در سوپرمارکتی با حقوق بیست

4. Forth Dimension

5. Portsmouth

6. New Hampshire

7. Rice Institute

8. Houston

و سه دلار در هفته کار می‌کند.

کوشش‌ها برای جذب مجدد او به صحنهٔ علم و دانشگاه آغاز شد، بخصوص اینکه طرح سفر به «مریخ» در آن زمان می‌خواست پیاده شود و به کمک ویلیام احتیاج داشتند. او ناچاراً پذیرفت تنها يك كنفرانس در این مورد داشته باشد. . . . حدود يك ساعت در مورد طرح فوق به بررسی و گفتگو پرداخت و همه از اینکه مجدداً می‌توانستند از نبوغ او بهرمنده شوند، خوشحال بودند. . . . او ناگهان از پنجره به خیابان نگرست و به حرکت ماشینی چشم دوخت. چند ثانیه سکوت. . . و قهقهه ای عجیب و دیوانه وار.

در تابستان ۱۹۴۴، در اوج جنگ جهانی مردی پزمرده و عصبی بنا به بیماری «سینه پهلوی» و عدم داشتن مراقبی در بستر بیماری، در مسافرخانه ای واقع در «بروکلین»^۹ درگذشت و این مرد عجیب و ناشناس همان «ویلیام سیدیس» نابغه بود. او حتی در آخرین روزهای عمر خویش نیز که شدیداً نیاز مالی داشت، به ارثیه والدینش که برای او باقی مانده بود، دست نزد و ترجیح داد تا بمیرد و به آن ارثیه نزدیک نشود. . . . او مُرد و آن ارثیه همچنان باقی ماند!

مومیائی عجیب ویومینگ

یکی از ظریفترین جنازه های مومیائی کشف شده تا به امروز، جسد مردی عجیب و بس کوتوله است که درازای آن حداکثر ۱۴ اینچ می شود و طبق تعریف باستان شناسان، عجیب ترین و مرموزترین مومیائی بدست آمده تا به امروز است. صدها محقق و باستان شناس از آن دیدن کرده و جملگی معترف هستند که این کشف عجیب مطمئناً نادرترین نمونه در سطح جهان می باشد و جملگی ابراز نموده اند که هیچ انسانی را چه در میان تصاویر و یا اجساد مومیائی شده بدین شکل ندیده اند.

این مومیائی عجیب برای اولین بار در اکتبر ۱۹۳۲ توسط تعدادی از کارگران معدن در دامنه های سلسله جبال «پدرو»^۱ - حومه «کاسپر»^۲ از ایالت «ویومینگ»^۳ - کشف شد. این کارگران معدن که در واقع جویندگان طلا نیز بحساب می آمدند، هنگام عبور از این منطقه با دیواره ای رنگی در دامنه کوهها برخورد کردند و از آنجائی که بسیار

1. Pedro mountains 2. Casper 3. Wyoming

عجیب و ناشناس می نمود، شروع به کندن آن قسمت نمودند. هنوز چند ساعتی از این کاوش نگذشته بود که به غاری در درون این دیواره دست یافتند. همه آنان از تعجب انگشت حیرت به دهان گرفتند. در درون این غار کوچک بر روی طاقچه مانندی جنازه مومیائی شده این مرد کوچک دیده می شد. وی از لحاظ اندام و چهره به انسانهای دیگر تشابه داشت. او را در حالت نشسته و با چهره ای بین انسان و میمون و پوست بدنی قهوه ای و پرچین و چروک یافتند. یکی از دو چشم این مومیائی اندکی آویزان تر از دیگری بود. کارگران در نخستین وهله چنین اندیشیدند که آن انسان نما زنده است و به دید تمسخر ایشان را چنان می نگرد. خبر این کشف فوراً در سراسر منطقه «کاسپر» منعکس شد و یابندگان این مومیائی جهت اعلام صحت گفتار خویش آنرا با خودشان به شهر بردند.

تمامی محققین در اولین برخورد خسویش نمی خواستند که چنین موضوعی را قبول نمایند، ولی بمجرب مشاهده جنازه حدس می زدند که جسم فوق مطمئناً به هیچ موجود زنده ای شباهت ندارد و این کشف باعث پوچ شمرده شدن برخی از نظریات باستان شناسی و تیره شناسی گردید. باستان شناسان که دسته دسته به تماشای این مومیائی عجیب می آمدند، جهت سرپوش گذاشتن به ندانسته های خویش اعلام می کردند:

- مطمئناً چنین چیزی جهت تضعیف علم و بدست آوردن شهرت به سایرین نشان داده می شود.

تنها چیزی که می توانست در این مورد به یاری ایشان بشتابد، اشعه X بود. موقعی که آزمایشات بوسیله اشعه X انجام گرفت، آنان از جواب آزمایش درمانده تر از خود معما شدند. طبق پاسخ

آزمایشات، آن جنازه متعلق به مردی از دورانهای بسیار قدیم بود که جمجمه ظریف، عضلات، نخاع و استخوانهای ساعد و پا جملگی حاکی از واقعی بودن جنازه می کردند. او بیشتر به جنازه کودک شباهت داشت تا به بزرگسالان و دارای دندانهای مرتب و یکنواخت بود که اثبات می کرد جنازه فوق نمسی توانسته يك کودک بوده باشد. از خصوصیات دیگر آن مومیائی به پیشانی کوچک وی و بینی بزرگ و سوراخدار، دهانی گشاد و لبهائی باریک می توان اشاره داشت که لبخندی مضحك نیز دائماً در گوشه لبش به چشم می خورد.

دکتر «هنری شاپیرو»^۴ در آن عصری که هیچکس به طرفداری از آن مومیائی عجیب برنمی خواست، طبق درخواست مؤسسه آناتومی «هاروارد»^۵ به مطالعه در این مورد پرداخت. وی مسئول موزه انسان شناسی و تاریخ مدرن آمریکا بود، مجدداً با اشعه X بر روی این جنازه مومیائی شده به تحقیق پرداخت و طبق دلایل بدست آمده من آن انسان قدیمی را حدوداً ۶۵ سال تخمین زد [منظور عمری است که این انسان بدان مدت زیسته است]. پوست تکیده اش بر راحتی در مقابل اشعه X مشخص می شد و از بابت آناتومی نیز هیچ کم و کاستی ای را با انسانهای امروزی نداشت. دکتر «شاپیرو» در پایان تحقیقات خویش معترف شد که:

- این جنازه مومیائی شده بسیار کوچکتر از تمامی نمونه هائی است که بدست آدمی ساخته شده است!

عده ای از محققان هنوز نیز بر سر گفته های خویش هستند که جسد مومیائی شده متعلق به کودکی خردسال می باشد و با این حال،

4. Dr. Henry Shapiro

5. Harvard

«آنتروپولوژیست»^۶ های زیادی بالا بودن سن آن را تأیید نموده اند. رئیس بخش مصری موزه «بوستون»^۷ هم پس از دیدن این جنازه و تحقیقات پیرامون آن، به این عقیده رسید که از بابت لایه های مومیائی شده و چگونگی مومیائی آن، همطراز با نمونه های مومیان قدیم مصری است.

دانشمندی دیگر هم به اسم دکتر «هنری فایرفیلد»^۸ در این مورد می گوید احتمالاً آن جنازه عجیب در سلسله جبال «پدرو»، نمونه ای از میمون های انسان نما می باشد که در اواخر عصر «پلیوکن»^۹ در نواحی شمالی آمریکا زندگی می کردند.

محققین همه جای آن دخمه مرموز را مجدداً بازرسی کردند و هیچ نشانه ای از کنده کاری های دیواره ها و علائم زیست انسانهای نخستین در آنجا بدست نیاوردند. تنها آن طاقچه کوچک و همان انسان نمای کوچک مومیائی شده ساکنین آن دخمه بحساب می آمدند. اینک با سؤال عجیبی مواجه می شویم: چه کسانی و به چه دلایلی آنرا مومیائی کرده و در آنجا گذاشته بودند؟ آیا نمی توان حدس زد که هم عصران آن انسان نمای کوچک بنابه عجیب بودنش آنرا مومیائی کرده و در آن دخمه قرار داده اند؟ اگر چنین هم بوده باشد، آنان چه دلیلی می توانستند داشته باشند؟ . . .

نمونه دیگری از کشف مومیائی های انسان نما، در دهه ۱۹۲۰ در غار ماموت^{۱۰} واقع در ایالت کنتاکی^{۱۱} بدست آمد که درازای آن نیز حدوداً به سه فوت می رسید. محققین زمان مرگ وی را هزاران سال

6. Anthropologists [دانشمندی که روی آناتومی انسانها کار می کنند. م.]

7. Boston Museum

8. Dr. Henry Fairfiled

9. Plionce age

10. Mammoth Cave

11. Kentucky

قبل تخمین زده و دومین نمونه از اینگونه مومیائی های کوتاه قد قلمداد کردند.

تحقیقات در مورد جنازه مومیائی شده سلسله جبال «پدرو» تا به امروز نیز فاش نشده است و احتمالاً تا به این لحظه نیز دلایل قاطعی بدست نیامده است. بهر حال هرچه که بود، سبب گشت تا باستان شناسان در نظریات خود تغییر و تحولاتی را بدهند.

جنازه فوق تا مدتها در معرض تماشای ساکنین آن منطقه گذاشته شد و «مومیائی و یومینگ» عنوانی بود که از همان زمان به جنازه این مرد عجیب و مومیائی شده داده شد...



ماشین نفرین شده

اتومبیل مزین و خوش ساختی وجود داشت که قبل از اینکه بالآخره سرنوشت گریبانش را بگیرد، کشته شدن بیست میلیون نفر را موجب گردید. اتومبیل سیاحتی به رنگ قرمز روشن با گنجایش شش نفر که دو نفر از اعضای خانواده سلطنتی را با خود به میعادگاه غم انگیزی می برد، کمتر از دویست مایل راه پیموده بود. در حقیقت، اتومبیل بطور اختصاصی برای خانواده سلطنتی ساخته شده بود تا وقتی که آنها از پایتخت «بوسنی»^۱ - شهر «سارایوو»^۲ - بازدید می کنند، مورد استفاده قرار گیرد.

بیست و هشتم ژوئن سال ۱۹۱۴ بود. وضع سیاسی تمام اروپا در آستانه انفجار قرار داشت. فقط يك جرعه لازم بود که بهانه ای برای پیا ساختن جنگ فراهم آورد.

دوك بزرگ «فرانتس فردیناند»^۳ و همسرش، دوشس «هوهنبورگ»^۴ به يك ماشین نو، به رنگ قرمز روشن سوار شدند تا در خیابانهای شهر

1. Bosnia 2. Sarajevo 3. Franz Ferdinal 4. Hohenburg

سارایوو گردش کنند. بنا به دلایلی که هرگز معلوم نشد، هنگامی که بمبی به داخل ماشین پرتاب گردید، دیگر بازگشتی در کار نبود.

بمب که به پهلوی ماشین برخورد کرد و به خیابان افتاد، انفجاری رخ داد و چهارنفر از اعضای گارد دوک بزرگ که در عقب ماشین سوار بر اسب بودند، زخمی شدند. پس از وقوع انفجار، زوج سلطنتی تحت مراقبت حرکت کردند تا به گردش خود در آن شهر کوچک بپردازند.

عامل ناشناخته دیگری نیز وجود داشت. راننده آنها که به خوبی شهر را می شناخت، مسیر از قبل تعیین شده را تغییر داد و ماشین قرمز روشن را به داخل خیابان بن بستی هدایت کرد. مرد جوانی با تپانچه ای در دست، در حالی که دشنام می داد، از درون خانه ای به داخل خیابان باریک پرید و خود را به روی رکاب اتومبیل رساند و چندین بار به دوک بزرگ و دوشس شلیک کرد. قاتل با ضربه گاردها که مبهوت مانده بودند، به روی سنگفرش خیابان افتاد ولی زوج سلطنتی همان دم مرده بودند.

قتل این زوج سلطنتی، جرقه ای بود که جنگ جهانی اول را برافروخت و باعث از بین رفتن بیست میلیون نفر گردید. در پس این حادثه بزرگ، ماشین قرمز و شرور، افرادی را که با او در ارتباط بودند، از بین می برد.

يك هفته بعد از شیوع جنگ به سراسر اروپا، ژنرال «پوتیورك»^۵ فرمانده معروف لشکر پنجم اطریش، خانه حکمران «سارایوو» را به تصرف خویش درآورد و مالك آن ماشین شد.

زمان زیادی نگذشت. بیست و یک روز بعد، او در «والیه وو»^۶ بسختی شکست خورد. مقام فرماندهی خودش را از دست داد و به «وین»^۷ فرستاده شد و در آنجا به دیوانه فقیری مبدل گشت، سرانجام هم در نوانخانه ای درگذشت.

اتریشی دیگری که ماشین بدستش افتاد، یک سروان از کارمندهای «پوتیورک»^۸ بدشانس بود. سروان و ماشین نفرین شده، در اندک مدتی بهم رسیدند. رانندگی با سرعت زیاد باعث شد که او دو دهاتی «کروات»^۹ را زیر بگیرد و بکشد. سپس ماشین به یک درخت برخورد. هنگامیکه عده ای او را از داخل شکسته های ماشین بیرون آوردند، دیدند که مرده است. سروان فقط نه روز ماشین فوق را در اختیار داشت.

بعد از متارکه جنگ، حکمران جدید «یوگسلاوی»^{۱۰} صاحب ماشین شد و دستور داد دوباره آن را مانند روز اولش نو کنند. او در مدت چهار ماه، چهاربار تصادف کرد و در چهارمین تصادف بازوی راستش را از دست داد.

حکمران دستور داد که ماشین را نابود کنند، چون که آوازه زیان آور بودن آن برای همه مشخص بود و به نظر می رسید که هیچکس حاضر به راندن آن نخواهد شد. اما موضوعی پیش آمد. پزشکی بنام «سرکیس»^{۱۱} وجود داشت که به بلاهای نسبت داده شده می خندید. او ماشین را به قیمت اندکی خرید و از آنجا که نمی توانست راننده ای استخدام نماید، تصمیم گرفت خودش رانندگی کند.

6. Valievo

7. Vienna

8. Croatian

9. Yugoslavia

10. Dr. Srkis

به مدت شش ماه با اتومبیل خوش می گذراند و نتایج، عقیده او را تأیید می کرد که نفرین چیزی جز اوهام ذهن مردم نیست.

يك روز صبح، ماشین را پیدا کردند که در کنار جاده واژگون شده و کمی آسیب دیده بود. نعش دکتر در کنار آن به چشم می خورد. موقع واژگون شدن ماشین بررویش، له و لورده شده بود.

بیوه دکتر ماشین را به زرگر ثروتمندی فروخت و او نیز به مدت يك سال با ماشین خوش می گذراند. . . تا این که اقدام به خودکشی کرد. مالك بعدی، دکتر دیگری بود که بیمارانش به سراغش نیامدند، چون از ماشین نفرین شده می ترسیدند. دکتر ماشین را به يك راننده سوئسی مسابقات اتومبیلرانی واگذار کرد و او موقع وارد شدن به جاده مسیر اتومبیلرانی به يك دیوار سنگی پرتاب شد و به کشتنش منجر شد.

ماشین در نزدیکی «سارایوو» به دست دهقان ثروتمندی افتاد. او ماشین را تعمیر کرد و ماه ها بدون حادثه ای آن را راند. سپس يك روز صبح، ماشین در جاده از حرکت ایستاد. او از يك دهقان رهگذر خواست تا ماشین را به پشت گاری خود بسته و تا شهر بکشد. تازه کارشان را شروع کرده بودند که ماشین براه افتاد. گاری و اسب ها را به يك طرف پرت کرد و روی جاده به حرکت درآمد و وقتی که در يك پیچ تند واژگون شد، صاحبش را کشت.

اما زمان وحشت آفرینی آن داشت به پایان می رسید. این ماشین قرمز رنگ خراب را صاحب گاراژی به نام «تیر هیرشفیلد»^{۱۱} خرید و تعمیرش کرد و به آن رنگ آبی زد. چون نتوانست بفروشد، خودش با

11. Tiber Hirshfield

آن به رانندگی پرداخت. يك روز كه پنج نفر از دوستانش را به يك عروسی می‌برد، خواسـت با سرعت زیاد از ماشینـ جلسـوئی سبقت بگیرد، اما هیرشـفیلد و چهار دوستش بر سر آن جان باختند.

ماشین با هزینه دولت بازسازی گردید و به موزه ای در «وین» فرستاده شد. این ماشین، شانزده انسان را کشت. باعث شد که جنگ جهانی اول شروع شود. آنقدر باقی ماند تا جنگ دیگری آن را نابود ساخت. دردسرهای این ماشین قرمز با انفجار بمبی که در جنگ جهانی دوم توسط متفقین بر روی آن افتاد، پایان پذیرفت.

عجیب ترین نقطه در روی زمین^۱

در لحظه ای که شما به آن نقطه نگاه می کنید، انگار احساس می کنید که طبیعت دیوانه شده است. چنانچه به پشت اسبی سوار باشید، اسب به واسطه غریزه حیوانی خود، رم نموده باشد. پرندگان وقتی به آن نقطه می رسند، بدون اینکه چیزی ناراحتشان بکند، از آنجا می گریزند. همچنین درختان نیز اسیر نیروئی هستند که نمی توانند خود را از آن نجات بدهند. در درون آن دایره عجیب ناشی از دیوانگی نیروی جاذبه، شاخه درختان بطور قابل توجهی خمیده شده اند و درختان خودشان را به طرف شمال مغناطیسی زمین متمایل کرده اند، هرچند که نوك درختان - اطراف آنها - بطرف آسمان است.

این مکان در جهان به «گردباد اورگون»^۲ معروف است و در امتداد کناره نهر «ساردین»^۳ - حوالی سی مایلی گذرگاه «گران»^۴ در «اورگون» - قرار گرفته است. چیزی که در آنجا رخ می دهد، معروف است، ولی چرا و چگونه رخ می دهد، سؤالاتی هستند که بی جواب

1. Oddest spot on earth
4. Grant

2. Oregon Vortex

3. Sardine

مانده اند. قطر گردباد حدود صد و شصت و پنج فوت است. بیشتر به يك دایره شباهت دارد، اما وسایل اندازه گیری نشان می دهند که هرچند وقت يك بار در مدت نود روز، اندازه دقیق آن ناحیه پردردسر مقداری تغییر پیدا می کند. درون این منطقه دایره مانند، يك کلبه چوبی وجود دارد که يك زمان اداره سنجش بود. اما از سال ۱۸۹۰ که وسایل سنجش بنای ناسازگاری گذاشتند، از سکنه اش خالی شد. عمارت در آن موقع بالای تپه قرار داشت که حدود چهل فوت از محدوده گردباد دورتر بود. بعد از اینکه کلبه به حال خود رها شد، آن قسمت از تپه به جای کنونی اش سرازیر گشت.

خود عمارت پیچ و تاب خورده است. بنظر می رسد هم نیروهای ناشناخته گردباد، و هم فشار کشش به طرف پائین تپه در این کار دخالت دارند.

وقتی که درون این عمارت کهنه قدم می گذارید، خود را در دنیای دیگری می یابید. حس می کنید که با قدرت به طرف پائین کشیده می شوید، انگار که بطور ناگهانی نیروی جاذبه افزایش یافته است. و به اندازه زاویه ای حدود ده درجه به طرف کانون دایره خم می شوید.

چنانچه خودتان را به عقب - یعنی به سوی خارج دایره - بکشید، کششی در وجود خود به سمت کانون دایره حس خواهید کرد، همان طور که دستگاههای اندازه گیری هم وجود آن نیرو را نشان می دهند.

بسیاری از دانشمندان برای این معما، آزمایش های دامنه داری را به اجرا درآوردند. آنها يك گلوله فولادی بیست و هشت پوندی را با يك زنجیره از تیرکی در کلبه آویزان کردند. بازدید کننده ها مشاهده

می کنند که این گلوله به مبارزه با قوانین جاذبه برخاسته و زاویه دار آویزان است. گلوله کاملاً مشخص به طرف مرکز دایره منحرف است. می توان به آسانی گلوله را به آن طرف کشید، ولی حرکت دادن گلوله به طرف لبه دایره مشکل می باشد.

نیروهای مرموز منطقه گردباد حتی دود سیگار را هم تحت تأثیر خود قرار می دهند. دود ناشی از يك پك سیگار، در درون کلبه شروع به چرخیدن می کند و آنقدر می چرخد تا ناپدید گردد.

بعضی از عجایب مرموزی که تورپست ها را بسیار متعجب می کند، انجام چنین آزمایش هائی است: اگر يك گیلای خالی را بر روی تخته ای سرازیر بگذارند، می بینند که به سوی بالا می غلتد. هرگاه يك توپ پلاستیکی مخصوص بازی کودکان را در نقطه مسطحی در زمین، نزدیک لبه دایره منطقه «اورگون» قرار بدهید، به طرف مرکز گردباد می غلتد. اگر يك مشت خرد کاغذ به هوا پاشیده شود، دیوانه وار در هوا می چرخند. انگار که دستی نامرئی آنها را به حرکت درمی آورد. آن يك احساس غیرطبیعی است که در وضعیتی ترسناک بوجود می آید.

این مکان جنگلی دورافتاده که انگار طبیعت در آن بازی درآورده، برای سرخپوست ها جای شناخته شده ای بود. آنها برای اولین سفید پوستان که در آنجا ماندگار شدند، تذکر دادند که آن نقطه نفرین شده است. سفیدپوست ها لازم می دیدند که موضوع را به چشم ببینند و برای این منظور تصمیم گرفتند که تحقیقاتی انجام بدهند. آنها تا به امروز تحقیقات خود را دنبال کرده اند، ولی...

آیا این موضوع عجیب، فقط يك خطای دید است که تصورات انسان آن را بوجود آورده است؟

ابزاری که برای اندازه‌گیری محدوده خارجی این منطقه آشفته بکار رفته، اندازه این دایره را صد و شصت و پنج فوت اندازه‌گیری کرده است. ابزار دیگری نیز با دقت تمام، دورتر از منطقه آشفته گردباد نصب گردیده است. با مشاهده از درون هواپیماهای مخصوص این روش، به سادگی تشخیص داده شد که زاویه ای به طرف مرکز دایره ایجاد می‌شود و این دیگر تخیل نیست.

با همان شیوه به سادگی معلوم گردید که وزنه بیست و هشت پوندی فولادی که با زنجیر در درون کلبه آویزان است، زاویه ای به طرف مرکز گردباد دارد. چوبهای گلف و جاروها و سایر چیزهای شبیه به آن را به سادگی می‌توان در محدوده این دایره عجیب سرپا نگهداشت و برای اینکه آنها تعادل خود را حفظ کنند، باید سر آنها را به اندازه مشخصی، از مرکز دایره دور کرد.

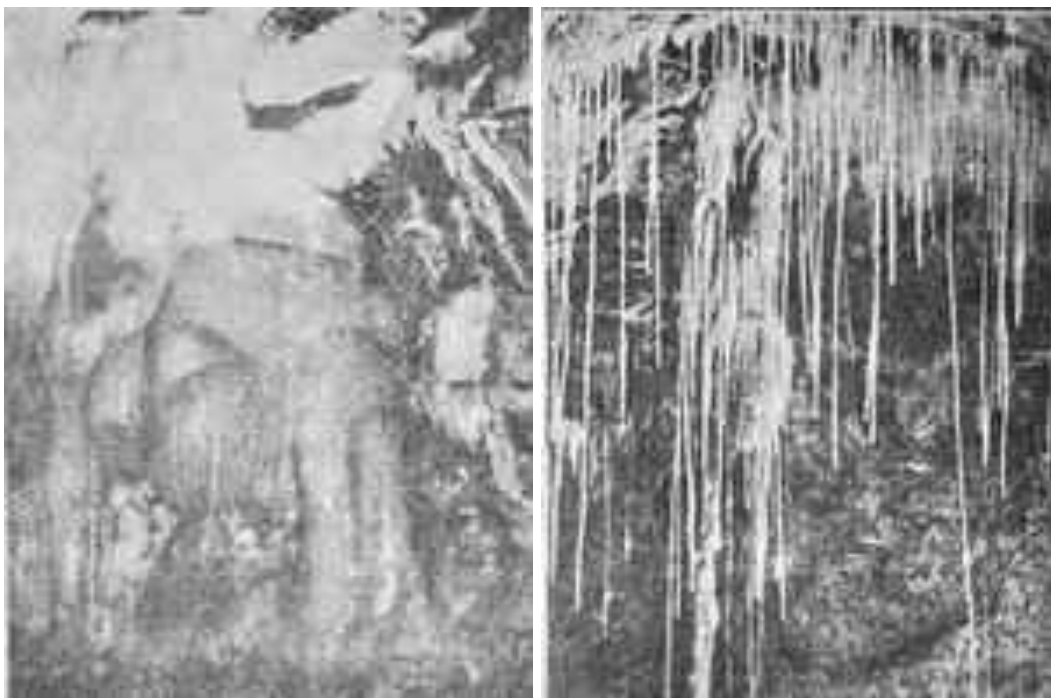
در حقیقت، پدیده ای که نیروهای منطقه گردباد را همراهی می‌کند، الکترومغناطیس می‌باشد.

نورسنج معمولی يك عكاس که نور را به الکتريسيته مبدل ساخته و آن را بر روی يك صفحه ثبت می‌نماید، میان نور آفتاب در درون محوطه دایره و محدوده خارج از آن، تصادف زیادی نشان می‌دهد. قطب نما نیز در آنجا از فعالیت می‌افتد.

گردباد «اورگون» که در دنیا مشهور است، در برخی از جنبه‌ها به نقطه دیگری شباهت دارد که در فاصله چهل و پنج مایلی در کوهستان «سیسکی یو»^۵ قرار دارد. . . هرچند که این پدیده در گردباد اورگون خیلی مشهورتر است. در «کمپ بارچ»^۶ واقع در «کلرادو»^۷ هم حفرة

مغناطیسی دیگری به نظر می رسد وجود داشته باشد که قدرت این یکی هم به پای گردباد اورگون نمی رسد.

چیزی که به یقین می توان گفت، این است که در آنجا نیروئی وجود دارد. می توان آن را اندازه گیری کرد، اما این که چه چیزی است یا چرا این نیرو وجود دارد، هیچ کس نمی داند. گردباد اورگون عجیب ترین و شاید «دیوانه ترین» نقطه در روی زمین است.



درون غارهای عجیب منطقه «اورگون»

انسانهایی دارای ولتاژ زیاد برق

افراد نادر و غیرقابل توصیفی وجود دارند که بنظر می رسد بدن آنها پر از برق با ولتاژ زیاد است. علم پزشکی تاکنون نتوانسته درباره چگونگی آن اظهارنظر کند. . . . به همین خاطر به فراموشی سپرده می شوند.

برای مثال :

وقتی که دکتر «اشکرافت»^۱ وقایعی درباره يك دختر جوان شنید، درباره صحت موضوع شك كرد. بنابراین به دیدن دخترك رفت و به او دست زد. دقایقی پس از آن، وقتی که پزشك ناباور چشم هایش را باز کرد، دید که به پشت روی زمین افتاده و يك دسته از دوستانش دورش جمع شده اند. . . «جنی مورا»^۲ دوباره حادثه ای ایجاد کرده بود.

«جنی مورن» که در سال ۱۸۹۵ میلادی در «سدالیا»^۳ واقع در «میسوری»^۴ زندگی می کرد، در سنین جوانی خود، دختری نحیف و عصبی بود. تا حدود چهارده سالگی، آن پدیده که توجه بسیاری را به

1. Ashcraft

2. Jennie Mora

3. Sedalia

4. Missouri

طرف خود جلب كرد، محسوس نبود. بعد، ناگهان «جنی مورا» بدون دليل خاصى به يك باترى پرقدرت تبديل شد. وقتى كه انگشتش را به طرف دسته تلمبه برد، از نوک انگشتش جرقه هاى برخواست و ولتاژ آنها به قدرى زياد بود كه دردى احساس كرد. هنگاميكه دست اشخاصى به بدن او بر مى خورد و جريان برق به بدن آنها وارد مى شد، شدت درد ناشى از جرقه ها به دو برابر مى رسيد.

لازم به تذكر نيست كه «جنی مورا» دوستان انگشت شماری داشت. او به اين پديده، به چشم يك بلا نگاه مى كرد، مخصوصاً به اين خاطر: او گربه خانواده را خيلى دوست داشت ولى هنگاميكه چندين جرقه به بدن گربه برخورد كرد، از جنی مورا به عنوان يك مزاحم دورى جست.

نيروى الكتريكى قوى در بدن «جنی مورا» به مرور زمان کاهش يافت و به زنى عادى مبدل شد و زندگى خوشى را در پيش گرفت. گزارش هاى پزشكان و روزنامه ها از شخص ديگرى به نام «كارولين كلر»^۵ اهل «باندون»^۶ در ايالت «اونتاريو»^۷ - در كشور كانادا - خبر مى دهد.

در سال ۱۸۷۷ ميلادى كه هفده ساله بود، صد و سى پوند وزن داشت و با والدين و شش خواهر و برادرش زندگى مى كرد. او مريض شد، اشتهاى خود را از دست داد و رفته رفته لاغر گشت. دكترها چيزى تشخيص ندادند اما او پيوسته تحليل رفت تا اينكه وزن بدنش به كمتر از ۹۰ پوند رسيد.

سپس تغييرات روحى در او پديد آمد كه مثل تغييرات جسمانى،

5. Caroline Clare

6. Bondon

7. Ontario

جدی و گیج کننده بود. کارولین به حمله های عصبی یا به قول دکترها به «تشنج» مبتلا شده بود. در این حالت، بدنش سفت می شد، چشم هایش به نقطه ثابتی خیره می ماند و زمزمه کنان درباره جاها و مناظری حرف می زد که تا آن موقع، هرگز آنها را ندیده بود. برای افرادی که او را می شناختند و می دانستند که این کودک ساده بندرت اطراف زادگاهش را به چشم دیده، حرفهای او قابل تعبیر نبود.

کارولین يك و نیم سال در این وضع ماند تا این که حالش روبه بهبودی نهاد. اما موضوع به همین جا خاتمه نیافت، چون هنگامی که او سلامتی جسمانی و روحی خویش را بدست آورد، پی برد که وقتی کسی به او دست می زند، به برق گرفتگی دچار می شود. عجیب تر اینکه، او نه تنها ولتاژ قوی برق داشت، بلکه مثل يك آهنربا شده بود. چون وقتی چیزی فلزی را برمی داشت که قابل جذب توسط آهنربا بود، محکم به دستش می چسبید و باید به زور از دستش جدا می کردند.

همانند «جنی مورا»، وقتی «کارولین کلر» نیز به بلوغ رسید، مصیبت بارهای الکتریکی مزاحم رفته رفته از میان رفت و دیگر به سراغش نیامد. پزشک ها وضع او را مورد مطالعه قرار دادند و در تابستان سال ۱۸۷۹ گزارشی برای «انجمن پزشکی اونتاریو»^۸ تهیه کردند.

در سال ۱۸۹۰ میلادی، «لویس هامبورگر»^۹ شانزده ساله به کالج داروسازی «مریلند»^{۱۰} وارد شد و خیلی زود توجه اعضای دانشکده را به طرف قدرت غیرعادی خود جلب کرد. چون يك انسان آهنربا بود. مقام های دانشکده احساس کردند که لازم است

8. The Ontario medical association
10. Maryland

9. Luis Hamburger

بررسی های بیشتری انجام شود. بنابراین، آنها از متخصص های برق و پزشکی دعوت کردند تا این جوان جالب توجه را معاینه کنند. گزارش آنها نشان می دهد که ایشان از توانائی نوك انگشتهای «لویس هامبورگر» که می تواند مانند يك آهنربای قوی، اشیاء آهنی یا فولادی را جذب کند، دچار حیرت شده اند. بلند کردن میله های فلزی به قطر يك اینچ و طول يك فوت برایش هیچ مشکلی نداشت و وقتی که چندین سوهان آهنی را در درون يك ظرف شیشه ای آزمایشگاهی گذاشتند، لویس هامبورگر توانست با فشار تنها سه انگشتش به ظرف شیشه ای، آن را از جایش بلند کند. هنگامیکه نوك یکی از انگشت ها کنار می رفت، صدای «ترق» بطور رسا شنیده می شد.

پدیده الکتریکی که در «جنی مسورا» و «کارولین کلر» و «لویس هامبورگر» بدشائسی ایجاد کرده بود، در حالت کلی شبیه همان بود که حوالی سال ۱۸۸۹ «فرانك مك کینستری»^{۱۱} اهل «جوبلین»^{۱۲} در ایالت میسوری از آن در عذاب بود. همانند دیگران، پدیده تحت اراده او قرار نداشت و صبح روزی که شب قبلش، خوب استراحت کرده بود، ولتاژ برق به حداکثر خود می رسید. به مرور زمان، این عارضه وی نیز همانند سایرین از میان رفت.

مخصوصاً در روزهای سرد که اغلب مردم در معرض ذخیره الکتریسته ساکن هستند، «مك کینستری» به قدری از این نیرو انباشته می شد که لازم بود همیشه قدم بزند. انگار که بر روی کاغذ سمی مخصوص کشتن مگس قدم می زند.

او نیز مورد آزمایش قرار گرفت و سپس به فراموشی سپرده شد.

چون در همه این حالت ها ، علم به طور یقین فقط مدارکی پیدا کرد . . . ولی هیچ پاسخی برای آنها نیافت .



مسافت يك مایلی مرموز در بریتانیا

اتومبیلرانه‌های زیادی پس از اینکه شیشه جلوی اتومبیل آنها توسط يك تیرانداز خیالی شکسته شده، مجبور به توقف در این نقطه شده‌اند. . . در شیشه سوراخ‌های ناشی از گلوله وجود داشته. . . ولی رازی وجود دارد. . . و تاکنون نیز کشف نشده است. . .

برطبق گزارش‌های پلیس، در ماه مارس ۱۹۵۱ اولین اتومبیلرانی که از آن نقطه جاده گذشت و این اتفاق ترسناک را گزارش داد، اولین گزارشگر از سی و دو گزارشی بود که در مدت شانزده ماه، ژاندارم‌ها دریافت کردند.

حادثه‌ای که برای «توماس وود»^۱ از اهالی «کینگستون»^۲ واقع در «سوری»^۳ رخ داد، يك نمونه از موردی شمار بود. در سوم آوریل سال ۱۹۵۲، کمی بعد از ساعت چهار و نیم بعدازظهر، توماس با کامیون خود در مکانی میان «کوبهام»^۴ و «اشر»^۵ در جاده لندن به «پورتس موث»^۶ مشغول رانندگی بود. جاده تقریباً خالی از تردد بود.

1. Thomas Wood 2. Kingston 3. Surrey 4. Cobham
5. Esher 6. Portsmouth

تنها وسیله نقلیه، کامیون دیگری بود که به فاصله حدود صد یارد دورتر از آن دیده می شد.

شیشه جلوی کامیون ناگهان شکست و خرده شیشه ها به روی صندلی جلو پرتاب شدند. يك فوت آن طرف تر از سر او، سوراخی در شیشه ایجاد شده بود که توماس می توانست مشیت خود را به داخل آن وارد کند، اما سعی نکرد چنین کاری انجام دهد. توماس مکانی را که ماجرا اتفاق افتاده بود، یادداشت کرد تا در نزدیکترین پاسگاه پلیس گزارش بدهد.

او گفت:

— به نظر من خیلی غیرمنتظره اتفاق افتاد!

توماس وود — راننده کامیون — درباره حادثه همان احساسی را داشت که رانندگان قبل و بعد از او در مواجهه با حادثه اظهار می کردند.

به طور شگفت انگیزی، گلوله های خیالی همیشه در بخشی از جاده به طول دو و نیم مایل شلیک می شدند. جاده در آن ناحیه هموار است، هیچ حداکثر سرعت مجاز تعیین نشده و مزرعه های دوروبر جاده بدون پستی و بلندی هستند و چندین بوته كوچك وجود دارد که هیچ تیراندازی نمی توانست در پشت آنها پناه بگیرد. ولی بطور مکرر درخششی ظاهر می شود، چیزی برخورد می کند و سوراخی در شیشه بوجود می آید. مثل سوراخی که يك تفنگ كوچك و قوی می تواند ایجاد کند.

هر قدر دورتر، بهتر. . .

با گزارش های متعددی که دریافت می شد، پلیس گپیچ شده تحرك بیشتری یافت. در هشتم ماه می سال ۱۹۵۲ این اتفاق برای آقا

و خانم «اریک سایکز»^۷ رخ داد. آنها با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت، در نزدیکی «اشر» مشغول رانندگی بودند که درخشش پرنوری مثل فشفتنه به طرف شیشه اتومبیل آنها آمد و صدائی مانند شلیک تفنگ برخاست و شیشه جلوی اتومبیل آنها به شکل تار عنکبوت ترك خورد. در وسط شکستگی، سوراخی به قطر يك مداد وجود داشت. اریک توقف کرد. او و زنش بیرون پریدند و اطرافشان را برای یافتن شخص مهاجم از نظر گذراندند. اما به غیر از مزرعه های وسیع چیزی دیگر وجود نداشت، حتی اتومبیلی هم دیده نمی شد.

بعد از این که حدود يك سال از این وقایع گنج کننده سپری شد، پلیس احتمال داد که اشرار مسلح به تفنگ های قوی در آن بخش از بزرگراه در رفت و آمدند و به شیشه اتومبیل رانندگان شلیک می کنند و هرچه زودتر باید به این تراژدی خاتمه داده بشود.

نظریه خوبی بود، ولی در همین حد باقی ماند. اشیائی که شیشه های اتومبیل ها را می شکستند، از زاویه های متفاوتی می آمدند، اما پس از شکستن شیشه ناپدید می شدند. آن اشیاء هیچوقت به داخل اتومبیل نیفتادند و یا از میان اتومبیل به بیرون نرفتند.

متخصص های اسلحه تصدیق کردند که در شرایط آزمایشگاهی شاید بتوان با استفاده از گلوله های ظریفی که موقع برخورد از هم بپاشد، به آن نتیجه رسید ولی در فاصله های کوتاه و البته آن هم درباره هدف های متحرکی که در پائین بزرگراه حرکت می کنند، صادق است. اما با بررسی های میکروسکوپی سوراخ گلوله ها در روی در فلزی ماشین، این نتیجه بدست آمد که گلوله های ظریف مورد

استفاده قرار نگرفته است.

در عین حال که پلیس نگران به گذاشتن تله و مطالعه گزارش‌های مربوطه به گلوله‌های خیالی در جاده «پورتلند»^۸ مشغول بود، پدیده جایش را عوض کرد و درست به محدوده داخل شهر «اشر» کشیده شد. در شانزدهم ژوئن سال ۱۹۵۲ پنجره مغازه‌ای واقع در جاده ایستگاه، خیلی تمیز سوراخ شد و چهار روز پس از آن یک صاحب میخانه عصبانی به پلیس گزارش داد که مغازه او هم مورد هدف قرار گرفته است. سوراخ گرد و کوچکی درست مثل شیشه جلوی اتومبیل‌ها در پنجره جلوی میخانه بوجود آمده بود.

هر کس یا هر چیزی که باعث بوجود آوردن سوراخ گلوله‌های خیالی شده بود، به بین‌المللی کردن آن تمایل پیدا کرده بود. چون در ماه ژوئن سال ۱۹۵۲، پلیس ایالتی در دو ایالت «ایندیانا»^۹ و «ایلینویز»^{۱۰} واقع در کشور آمریکا خود را با تیراندازهای خیالی مواجه دیدند که مشابه آنها در انگلستان هم وجود داشت.

اتومبیل‌رانهای بدشانس آمریکائی هم مثل هم‌تاهای انگلیسی خود به غیر از نور شدید در شیشه جلوی اتومبیل، برخورد و شیشه‌های خرد شده‌ای که به داخل اتومبیل ریخته می‌شدند، نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده بودند. و باز هم هیچ گلوله‌ای در داخل اتومبیل‌ها پیدا نشد و یا سوراخی که گلوله از آنجا بیرون رفته باشد.

علم مبهوت ماند، اما نه اینکه نظریه‌ای وجود نداشته باشد. اعتقاد بر این است که یک سنگ آسمانی به اندازه سر سوزن که با سرعت غیرقابل تصویری در حرکت است، می‌توانست اثراتی شبیه

گلوله های خیالی برجای بگذارد . آیا امکان پذیر است؟ دانش بشری می گوید: بلی ، اما در آن شرایط امکان ندارد .
بنابراین ، يك نظریه دیگر بایگانی گردید . فقط شیشه های خرد شده اتومبیل ها و معمای آن باقی ماند .

معمای تخته سنگ «دایتون»

تقریباً مدت سیصد سال است که ماجرائی حك شده بر روی تخته سنگ «دایتون»^۱ تلاش دانش پژوهان را به خود اختصاص داده است. چنانچه آخرین پژوهش ها در این راه، درست از آب دربیاید، فصل جدید و جالبی به تاریخ اضافه شده است.

نوشته روی تخته سنگ «دایتون»، قرنهای در آنجا وجود داشته است. هیچ شکی وجود ندارد که کسی ماههای زیاد وقت صرف کرده و با بعضی ابزارهای فلزی ناشناخته، پیام خود را روی آن حك کرده است. پیام هرچه که باشد، در سطح سنگ سختی قرار دارد که خط ساحلی در محل برخورد رودخانه «تانتون»^۲ در «آسونت نك»^۳ واقع در ایالت «ماساچوست»^۴ - را نشان می دهد.

وقتی نور خورشید به طور مایل بر سطح تخته سنگ «دایتون» می تابد، نوشته ای که از سال ۱۶۹۰ بحث های زیادی برانگیخته و موجبات شگفتی همه را فراهم ساخته، بهتر دیده می شود.

1. Dighton rock

2. Taunton

3. Assonet Neck

4. Massachusetts

در آن سال مجله «کاتون مثر»^۵ در این باره نوشت :

«در زمرة چیزهای شگفت انگیز در «نیوانگلند» تخته سنگی بزرگ است که جزر و مدهای شدید قسمتی از آن را می پوشاند. بر روی یکی از ضلع های عمودی آن، حکاکی خیلی عمقی قرار دارد که هیچ شخص زنده ای نمی داند چگونه یا چه زمانی آن سطرها حکاکی شده اند. نوشته در حدود ده فوت طول و يك و نیم فوت عرض دارد و اشکال عجیب آن اثر تاریخی می تواند بیانگر اندیشه های عجیبی باشد که قبل از ما در اینجا وجود داشته است.»

از زمان «کاتون مثر» تا زمان ما، اصل هدف و نحوه کندن کاری، فکر افراد بسیاری را به خود مشغول کرده است و هر کس طبق برداشت های خود اظهارنظر کرده است.

اولین شخصی که با ارائه يك راه حل برای نوشته روی تخته سنگ دایتون پا به میدان گذاشت، کنت «دوربلن»^۶ اهل پاریس بود که به آنجا آمد و متعجب از آنجا رفت تا در این باره تفکر نماید. سپس کنت اعلام کرد که معنی نوشته روی تخته سنگ را درك کرده است. او گفت :

— دریانوردانی از «کارتاژ»^۷ باستان که زمانی در میان سرخپوست های ایالت ماساچوست می زیستند، خواسته اند بگویند که چگونه برای رفتن به «کارتاژ» از يك نفر پیشگو نظرخواهی کرده اند. این يك اظهارنظر جالب بود، اما نمی توانست مورد قبول باشد.

در سال ۱۸۰۷ میلادی، «ساموئل هریس»^۸ محققى از دانشگاه «هاروارد»^۹ شرح متفاوتی از همان نوشته ارائه داد. محقق

5. Cotton Matter

6. Count De Gebelin

7. Carthage

8. Sathuel

9. Harvard

هارواردی با اطمینان آن را به زبان عبری قدیم نسبت داد و توجه عموم را به حروف فنیقی شامل لغات روحانی و شاه و بت جلب کرد.

معمای تخته سنگ به مدت بیست و چهار سال باقی ماند تا این که «ایرا هیل»^{۱۰} معلم مدرسه ای در «مریلند»^{۱۱} که توجهش به سوی آن حکاکی شگفت انگیز جلب شده بود، وقت خود را به کشف مفهوم آن سپری کرد. او توجه مردم را به آیه ای در «تورات» جلب کرد که چگونه «هیرمن»^{۱۲} و حضرت «سلیمان»^{۱۳} هیأتی فرستاده بودند تا از «افیر»^{۱۴} جواهرات سلیمان را به پایتختش بیاورند. آقای «ایرا هیل» گفت: حکاکی های تخته سنگ دایتون، حکایت هیأت اعزامی را نقل می کند که به قصد «اوفیر» رفتند، اما به ماساچوست رسیدند و سرگردان شدند!

در سال ۱۶۹۰، خورشیدخانه کشیشی يك طرح دقیق از حکاکی ها برای مطالعات بعدی تهیه کرد و با طرح او پژوهشگرهای کنونی توانستند جاهائی از تخته سنگ را که در طی قرن های متمادی توسط باد و باران و امواج شدید آب خراب شده بود، مرمت نمایند. همه اتفاق نظر دارند که حکاکی های روی تخته سنگ در يك زمان معینی دارای مفهومی بوده اند که در حال حاضر کسی قادر به درك آن نیست. با توجه به ابزاری که برای حکاکی روی تخته سنگ سخت از آنها استفاده شده، احتمال بسیار کمی وجود دارد که آنها متعلق به سرخپوست های بومی باشد. همچنین حکاکی ها روبه سوی دریا قرار دارند و هر کشتی که در آنجا لنگر بیندازد تا افراد آن دنبال

10. Ira Hill 11. Mary Land

12. Hirman از پیروان سلیمان (ع) که مشاور وی نیز بود.

13. Solomon 14. Ophir

پناهگاهی بگردند و یا آب تهیه کنند، می توانند حکاکی ها را ببینند .
در سال ۱۸۳۷، یک پژوهشگر دانمارکی بنام «کارل رافن» نتیجه مطالعات خود را در باره معمای تخته سنگ منتشر کرد و آن را با سفر «لعیف خوشبخت»^{۱۵} در ارتباط دانست که در سال هزار بعد از میلاد مسیح از راه دریائی به قاره آمریکای شمالی رفته بود .

«رافن» گفت او و همکارانش تشخیص داده اند که حکاکی ها بیان کننده شخصیت های اسکاندیناوی هستند که توسط «ثورفین»^{۱۶} - رئیس قوم «وایکینگ»^{۱۷} - و صدوپنجاه و یک نفر همراهش، با سرخپوست ها جنگیده اند . . . ولى مطمئناً این تفسیر به تفکر و صبر نیاز دارد . شماره های رومی در روی سنگ ۱۳۱ بودند . . . در صورتی که «رافن» اعلام کرده بود که به صورت رمزی عدد ۱۵۱ را نشان می دهد .

اگر حکاکی های تخته سنگ دایتون بر روی لاستیک منقوش می گردید، خیلی بهتر بود و می توانست تفسیرها و اظهارنظرهای بسیار متفاوتی را به سوی خود جلب نماید . از آیات کتب مقدس گرفته تا تعبیرهای مربوط به اسکاندیناوی همه ناشی از اختلاف نظرهایی است که شبیه آنها می توان اظهارات «چینگ ووک»^{۱۸} - سرخپوستی دانا از قبیله «انگلونکوین»^{۱۹} - ذکر کرد . هنگامیکه یکی از تاریخ نویسان به نام «هنری اسکول کرافت»^{۲۰} از او درباره

15. Leife the lucky 16. Thorfin 17. Viking 18. Chingwauk
19. Allagonguin

[قبیله ای از هندی های سرخپوست شمال آمریکا که در گذشته در دهانه رود اتارا زندگی می کردند . م]

20. Schoolcraft

تخته سنگ دایتون نظرخواهی کرد، چینگ ووک گزارش کاملی تهیه کرد مبنی بر اینکه حکاکی‌ها جنگ بزرگی بین دو قبیله سرخپوست را بیان می‌دارند. این عقیده هم نمی‌توانست بهتر از تفسیرهای دیگر باشد. آخرین اظهارنظر درباره تخته سنگ «دایتون»، مطالعه پرفسور «ای. بی. دلابازه»^{۲۱} از دانشگاه «براون»^{۲۲} می‌باشد. پرفسور «دلابازه» بعد از رد کردن تفسیرهای قبلی می‌گوید که حکاکی‌ها ماجرای «میگوئل کورته رئال»^{۲۳} را بازگو می‌کند. . . . که «بنا به خواسته پروردگار رهبری سرخپوست‌ها را بعهده گرفت»^{۲۴}.

ممکن است که حق با او باشد. . . . چون که «میگوئل کورته رئال» در سال ۱۵۰۲ به «نیوفوندلند»^{۲۵} رسید. . . . دقیقاً نه سال قبل از زمان حکاکی‌های تخته سنگ «دایتون». . . . «کورته رئال» هرگز به کشور «پرتغال»^{۲۶} برنگشت. حکاکی‌های پردردسر ممکن است ماجرای او را تعریف نموده باشد. . . . پس از چهار قرن برای آنها که بتوانند آن را کشف بکنند!

چنان که پرفسور «دلابازه» اظهار می‌دارد: «جزئیات زیادی در حکاکی‌های تخته سنگ دایتون وجود دارد. . . . فقط بستگی به این دارد که شما چه دیدی نسبت به آن داشته باشید.»

21. E.B.Delabarre

22. Brown University

23. Miguel Cortereal

24. by the will of god the leader of Indians

25. New Found land

26. Portugal

مرگ عجیب ناپلئون

دانش نوین پزشکی تلاش می کند معمائی را حل کند که بیشتر از يك قرن است تاریخ نویسان را گیج کرده است . . . معمای مرگ «ناپلئون»!

در روستای «بالی کور»^۱ در کنار رود «موز»^۲ واقع در فرانسه، يك صفحه کاغذ از مدارك دهكده بدست آمده که ممکن است کلیدی برای گشودن راز مرگ عجیب «ناپلئون بناپارت»^۳ بوده باشد. در آن صفحه، اسم «فرانسوا اوژن روبو»^۴ نوشته شده است: «... در این روستا، در سال ۱۷۷۱ متولد شده و در جزیره «سنت هلن»^۵ فوت کرده است. . . .»

تاریخ مرگ منتسب به او در آن جزیره شنی و آفتاب خورده، از مدتها قبل مخدوش شده است. شاید دلیل خوبی برای این کار وجود داشته است، چون با توجه به مدارك موجود، احتمال دارد او در پنجم ماه می سال ۱۸۲۱ در جزیره سنت هلن تحت عنوان «ناپلئون

1. Boleycourt 2. Meuse 3. Napoleon Bonaparte
4. François Eugene Robeaud 5. St. Helena

بناپارت» مرده باشد، چون خیلی شبیه ناپلئون بود.

ناپلئون بناپارت اشخاص زیادی پیدا کرده بود که شبیه او بودند. چهارنفر از آنها کاملاً شبیه ناپلئون بودند و یکی از ایشان «فرانسوا روبو» بود. یکی از آنها درست قبل از جنگ «واترلو»^۶ در اثر مسموم شدن مرد. دیگری در يك حادثه فلج شد و یکی هم با گلوله ناشناسی کشته شد و موقعی که شانس از «ناپلئون بناپارت» روی برگرداند، فقط «فرانسوا روبو» زنده بود. او برای زندگی به همراه خواهر پیردختر خود به کلبه خودشان در «بالی کور» بازگشت.

«ناپلئون» به جزیره سنت هلن در نزدیکی ساحل آفریقا تبعید شده بود. انگلیسی ها و فرانسوی ها توافق کرده بودند تا اجازه ندهند او همانطور که از «الب»^۷ فرار کرده بود، از آنجا نیز بگریزد. فرانسوی ها در داخل جزیره مواظبش بودند و انگلیسی ها در آبهای اطراف جزیره قایق های گشتی گذاشته بودند تا مراقبش باشند.

ناپلئون صبر، پول، چندین و دوست داشت. آنها به آرامی و با همدیگر می توانستند قدرتی تشکیل بدهند که آزادی ناپلئون را فراهم آورند. حالا باید دید چه اتفاق هائی بوقوع پیوست:

در سال ۱۸۱۸ میلادی، ژنرال فرانسوی «گورگار»^۸، از مقام فرماندهی در سنت هلن برکنار شده و ژنرال «برتران»^۹ به جای او منصوب گردید. «گورگار» احتمالاً پس از بازنشستگی به پاریس برگشت. حدود دو ماه پس از اینکه «گورگار» به پاریس رسید، کالسکه ای با شکوه نیز به روستای «بالی کور» رفت. آنگونه که بعدها گفته شد، کالسکه چی به دنبال منزل «فرانسوا روبو» می گشت. هیچ

6. Waterloo

7. Elba

8. Gourgard

9. Bertrand

وقت معلوم نشد که چه کسی در کالسکه بود و چرا به دنبال شخص شبیه ناپلئون می‌گشت. «روبو» و خواهرش به مدت يك ماه دیگر به زندگی روزمره خویش ادامه دادند. در پاسخ به سؤالهایی درباره کالسکه می‌گفتند:

- اوه، يك پزشك بود که می‌خواست برای یکی از دوستانش چند خرگوش بخرد.

اما حقیقت نداشت! «روبو» و خواهرش در یکی از شبهای پائیز سال ۱۸۱۸ ناپدید شدند و دیگر هیچکس آنها را در «بالی کور» ندید. بعدها خواهر او را دیدند که در آسایش کامل در «تور»^{۱۰} زندگی می‌کرد و ادعا داشت که مخارج او را يك پزشك برایش می‌فرستد. در حقیقت، توسط يك قاصد، و اما برادرش در چه حالی است...؟ او توضیح داد که «فرانسوا» از راه دریا آنجا را ترك کرده ولی نگفت که کجا، چگونه و در چه موقع رفته است. خودتان می‌بینید که خیلی سربسته جواب داده است.

ناپلئون بناپارت برای گریختن از جزیره «سنت هلن» به چهار چیز احتیاج داشت... يك شخص شبیه به خود، يك کشتی، چندین دوست و مقداری پول. همه آنها در اختیارش قرار گرفت.

در زمستان سال ۱۸۱۸ میلادی، حدود يك ماه بعد از ناپدید شدن «روبو»، همسر ژنرال «برتران» به یکی از دوستانش نوشت:

- موفقیت با ماست! ناپلئون از جزیره رفته است!

در همان روزهای سال ۱۸۱۸ میلادی، غریبه شیک پوشی که خودش را «ریوار»^{۱۱} معرفی می‌کرد، به شهر «ورونا»^{۱۲} در ایتالیا وارد

شد. او می گفت که بازرگانی از شمال فرانسه است، همسرش فوت کرده و می خواهد تجارت کوچکی شروع کند و در زمینه الماس فعالیت نماید. او شریکی به نام آقای «پتروچی»^{۱۳} را بکار گرفت که بطور موثر کارهای تجارتنی را انجام می داد و از روی مزاح، «ریوار» را امپراطور صدا می زد. . . چون «ریوار» خیلی به ناپلئون شبیه بود.

طبق شهادت های بعدی «پتروچی» و سایر افراد، «ریوار» بعد از ظهر بیست و سوم ماه اوت سال ۱۸۲۳ با قاصدی ملاقات کرد. پس از خواندن پیام مهر و موم شده ای که به او تحویل داده شده بود، به شدت پریشان حال شد و به پتروچی گفت که باید به خاطر مأموریت مهمی آنجا را ترك کند. دو ساعت پس از آن، در حالی که سوار کالسکه ای می شد، نامه مهر و موم شده ای به پتروچی سپرد و سفارش کرد که چنانچه تا سه ماه بزرنگشت، پتروچی آن را به پادشاه فرانسه تحویل دهد.

دوازده شب بعد از آن، کمی پس از ساعت یازده شب چهارم سپتامبر سال ۱۸۲۳ که چراغ های قصر «شونبرون»^{۱۴} در اتریش غرق نور بود، پسر ناپلئون بناپارت به خاطر تب زرد به شدت بیمار بود. یکی از نگهبان ها صدای خش خشی از درخت مو شنید و هیکل سایه مانندی را دید که بر روی زمین افتاد و سپس به سوی قصر دوید. نگهبان شلیک کرد. گلوله به شکم آن شخص که می خواست مخفیانه خود را به قصر برساند، اصابت کرد و او را درجا کشت.

فرمانده نگهبان ها با تعجب نگاهی به جسد انداخت و سرهنگ را صدا زد. بالآخره سفارت فرانسه موضوع را دنبال کرد تا این که همسر

13. Mr. Petrucci

14. Schonbrunn

ناپلئون تقاضا نمود جسد ناشناس در آرامگاه خانوادگی آنها به خاک سپرده شود و همان طور هم شد.

«ریوار» هرگز به «ورونا» برگشت. «پتروچی» نامه مهر و موم شده را به پادشاه فرانسه تحویل داد و به خاطر خدمتش و این که در این مدت سکوت کرده، پاداش گرفت.

بالآخره مرگ به سراغ زندانی جزیره سنت هلن هم آمد، که همه چنین می پنداشتند او ناپلئون بناپارت است — او مردی بود که نه می توانست مانند ناپلئون بنویسد و نه می توانست مثل ناپلئون حرف بزند.

در سال ۱۸۲۱ میلادی، زندانی جزیره سنت هلن به خاطر سرطان معده درگذشت. اما در سال ۱۹۵۶ میلادی دولت بریتانیا فاش کرد که بخشی از روده ناپلئون را در اختیار دارد. آن نمونه، بطور واضح نشان می دهد که مرگ صاحبش بر اثر سرطان نبوده [که مرد محکوم سنت هلن به آن مبتلا شده بود]، بلکه به خاطر زخم ناشی از گلوله بوده است. . . . همانند ناشناسی که در باغ قصر «شونبرن» مرد!

موتور مرموز جان کلی

موتوری قوی، ساختمان را به لرزه درمی آورد... ولی آن موتور، دانسته های کنونی درباره انرژی را حتی بیشتر از آن هم می لرزاند. در اتاقی که موتور بحث انگیز در آن قرار داشت، بیست و سه نفر دور هم جمع شده بودند. اغلب آنها مهندس و بقیه هم اشخاص متخصص و بانکدار بودند. همه آنها سرمایه گذار بودند. همچنین افرادی شکاک نیز بحساب می آمدند و سالها منتظر شدند تا «جان کلی»^۱ بر ادعاهای خود صحنه بگذارد. بارها به خاطر تحقیقات بی پایان او و پیشرفت بی فایده موتورش که اینک در مقابل آنها قرار داشت، پول خرج کرده بودند. او قول داده بود که به آنها نشان خواهد داد دستگا هش چکار می تواند انجام بدهد. آیا او کلاهبردار بود یا نابغه؟ بزودی همه چیز معلوم می شد.

«جان کلی» هرگز به قیافه های جدی و خشک افرادی که با او و موتورش در درون اتاق بودند، نظری نینداخت. هرچند که از حضور

1. John Kelly

آنها باخبر بود، ولى اهميتى نمى داد. همانطور كه به صداى گوشخراشى كه چارچوب پنجره هاى كوچك را مى لرزاند، در ظاهر بى توجه بود. از ماشين فولادى سنيگينى كه از پايه سنگى بزرگى بيرون آمده بود، صداى ناهنجار و دردآوري به گوش رسيد. صداى وزوز عميقى بود كه به صداى ناله ماندنى مبدل شد و صداى ناله هم به زوزه شديدى تبديل شد. چهارچوب پنجره ها به شدت تكان مى خوردند، گوئى تلاش مى كردند كه از اين سروصداى عجيب فرار كنند.

«كلى» مى دانست كه در آن حالت، ارباب فقط خودش است. چون قبل از آنها، او... و فقط او... ارباب آن ماشين بود. سرمايه گذارهاى خشمگين مى خواستند بدانند كه آيا پولهاى آنها در جاى بدردبختى مصرف شده يا خير. بسيار خوب! آنها بزودى مى توانستند از نتيجه كار آگاه شوند! او به آهستگى دگمه اى را فشار داد و غرشى استخوانهاى كسانى را كه در آنجا حضور داشتند، به لرزه درآورد.

دود آبي رنگى كه پخش شده بود، وقتى محو گشت، اعضاى گروه توانستند يك گلوله سربى يك اينچى مشاهده كنند كه با چنان نيروى غيرقابل باورى از ماشين خارج شده بود كه از درون دو تخته كلفت از چوب بلوط گذشته و به داخل ظرفى شنى در كنار ديوار فرو رفته بود.

شگفت انگيز بودن آن مورد قبول گروه سرمايه گذارها واقع شد، اما چه موقع مى توانستند آن نيروى ناپيدا را به شيوه اى بكار گيرند كه هزينه هاى صرف شده را به آنها بازگرداند؟

برگزارى جلسه با گروه سرمايه گذارها در ماه نوامبر سال ۱۸۷۹
براي «جان كللى» قصه كهنه اى بشمار مى رفت. او ماشين را به آنها نشان داد و آنها فقط بر منافع خودشان تأكيد مى ورزيدند. در عين

حال که سرمایه گذارها می آمدند و می رفتند، او نکوهش ها و افتراهای آنها را تحمل می کرد. در مدت سالهائی که شخصیت دوگانه و سوسه و نفرت بر او غلبه می کرد، هرگز کنترل خود را از دست نداد. او توان خویش را برای یافتن پشتیبانهای جدیدی که از نظر مالی حمایتش کنند، از کف نداد.

«جان کلی» به عنوان يك نابغه در اختراعی مکانیکی، صاحب پیشینه ای عجیب بود. او در سال ۱۸۲۷ میلادی در «فیلادلفیا»^۲ی آمریکا متولد شد. نجاری کرد، نوازنده ویولن شد، از آنجائی که در تردستی با ورق مهارت داشت، به شعبده بازی پرداخت و بالاخره به سلسله جبال «راکی»^۳ رفت تا با گذاشتن تله، حیوان شکار کند. در آنجا با نیزه یکی از سرخپوستان مجروح شد. به فیلادلفیا برگشت و سرانجام زخمش بهبود یافت.

در آن هنگام، برای نیروئی که قابل کنترل باشد نیاز شدیدی وجود داشت. نیروی آب قادر نبود نیازهای صنایع روبه رشد را تأمین نماید. نیروی بخار هم نمی توانست چنین وظیفه ای برعهده گیرد. منابع ارزان انرژی مورد نیاز بود که بتواند چرخ های آسیابها و کارخانه ها را به گردش دریاورد.

در سال ۱۸۷۱، «جان کلی» اطلاع داد که از منبع جدید و بزرگی از انرژی بهره برداری کرده و توجه همگان را به سوی خود جلب نمود. او اعلام کرد تدبیری اندیشیده تا نیروی «اتر»^۴ی را که ساختمان اتمی ساده را کنترل می کنند، تجزیه کند. بعضی از دانشمندان به او اعتراض کردند و برخی اصلاً به او اهمیت ندادند. همه به او شک

داشتند.

«جان کلی» ادعا کرد که ماشین او بر اساس «نوسان های منظم»^۴ کار می کند. بدگوها فوری در جوابش اعلام کردند که نیروی محرکه، هوای گرمی است که آقای «کلی» تولید کرده است. نیرو هر چیزی که بود، برای خم کردن ریل های فولادی و تکه تکه کردن طنابهای بسیار عظیم، قدرت کافی داشت. نیروئی که تا آن زمان به کار گرفته نشده بود.

در ماه دسامبر سال ۱۸۸۲ میلادی، سرمایه گذارهای عصبانی از او خواستند که نتیجه کارش را اعلام کند. . . و آن را عرضه نماید. «جان کلی» قبول کرد که راز موتور اسرارآمیزش را به هر دانشمندی که گروه معرفی نماید، فاش سازد. آنها «ادوارد بیکل»^۵ را انتخاب کردند. . . او دستگاه را دید و به سرمایه گذارهای ناامید گزارش داد که از تمامی چیزهایی که دیده، سرور نیاورده، ولی به آن اندازه فهمیده که «کلی» چیزی را که ادعا می کند، کشف کرده است.

سال ۱۸۸۷ میلادی، زمان بداقبالی «کلی» بود. سرمایه گذارها او را به سبب عدم توجه به فرمان دادگاه مبنی بر فاش کردن رازش به حبس فرستادند. بیوه زنی متمول، برای مدت ده سال آینده که تا پایان عمرش در سال ۱۸۹۸ طول کشید، هزینه های او را داد. پس از آن، سرمایه گذارها در مغازه اش را شکستند و بالأخره يك گلوله فولادی بزرگ پیدا کردند که در داخلش هوای فشرده وجود داشت. چیز تازه ای به چشم نمی خورد، برای این که اغلب مواقع «کلی» آن گوی فلزی را به گروههای علاقمند نشان داده بود و معلوم بود برای

4. Harmonic Vibrations

5. Edward Bakel

فشارهائی که موقع نمایش دادن دستگاه بوجود می‌آمد، لوله‌های آن ناکافی است.

با مرگ «جان کلی»، راز موتور اسرارآمیزش هم به گور رفت. دانشمندان هرگز نتوانستند بفهمند که دستگاه او چگونه کار می‌کرد. ناظران فقط در يك چیز توافق نظر داشتند؛ ماشین صدای زوزه‌مانندی ایجاد می‌کرد. این سؤال باقی ماند: آیا آنها زمزمه‌های تولد يك اختراع بزرگ را می‌شنیدند... یا صدای قابل قبول يك حيله را؟...

گنجینه ای در چاه

ابزارهای الکترونیکی جای هزارها تن طلا را به ما نشان می دهند و با بوق و اصوات عجیب خویش می گویند که آن طلاها مال شماست. . . . بروید و بردارید. . . اما بدست آوردن آنها ممکن است زحمت زیادی داشته باشد. . . !

اگر طلا می خواهید — طلائی حقیقی که بتوانید مالک آن بشوید — ، شاید بتوان گفت «جزیرهٔ اوک»^۱ نقطهٔ انتهای رنگین کمانی است که می توانید به طلا دسترسی پیدا کنید.^۲ مطابق گفتهٔ ضرب المثل، در انتهای رنگین کمان می توان به طلا دست یافت که البته خیالی به نظر می رسد، اما این امر در «جزیرهٔ اوک» وجود دارد و هیچ شکی نیز در این مورد نیست. نخستین افراد خوش شانس بخشی از طلاها را پیدا کردند. پس از اولین کشف، جستجوگرهای طلا سازوبرگ فراوان با خود می آوردند و به جستجو می پرداختند، اما

1. Oak Island

۲. ضرب المثل معروف در انگلستان، انگلیسی ها معتقدند که انتهای هر رنگین کمانی نشانگر مکان گنجی مدفون می باشد. مترجم

سرانجام تمام آنها با شکست روبرو می‌شدند! چون گنجینه «جزیره اولک» به قدری ماهرانه مخفی شده که در مدت حدود یک و نیم قرن آرزو به دل جویندگان طلا گذاشته است.

«جزیره اولک» یک برآمدگی صخره ای کوچک است که از حاشیه آب های آبی رنگ و سرد «خلیج ماهون»^۳ واقع در «نووا اسکوتیای جنوبی»^۴ بیرون آمده است. تا سال ۱۷۹۵ هیچ کس به این قطعه زمین ناچیز اهمیت نمی داد. صبح یکی از روزهای یکشنبه ای آفتابی در ماه آوریل آن سال، سه مرد جوان خود را به جزیره اولک رساندند. . . و باقی عمر خود را در آنجا گذراندند. هر سه بلندپرواز و دارای هزاران آرزو بودند. . . و ایکاش چنان کاری را انجام نمی دادند. . .

«تونی زون»^۵، «دنی مک گینیس»^۶ و «جک اسمیت»^۷ خبر داشتند که دزدهای دریائی در روزگار خود، برای پناه گرفتن و تعمیر کشتی هایشان از «جزیره اولک» استفاده می کردند. . .

دزدهای دریائی می توانستند در یکی از پناهگاههای عمیق و مطمئن در طرف شمالی جزیره اولک لنگر بیندازند. بر روی یکی از چندین درخت بلند، یک دیده بان کشیک بدهد و آنها در کمال آرامش، محموله های صدف را از درون کشتی منتقل سازند.

طبق برخی از شایعات محلی، دزدان دریائی معروفی چون «تیج»^۸، «مورگان»^۹ و «استیوبانی»^{۱۰} و دیگر مزاحمان دریا از آنجا دیداری بعمل آورده بودند. موقعی که آنها به جزیره آمدند، با اهالی عاقل «نووا اسکوتیا» معامله کردند و به مقام های محلی هدیه هایی را تقدیم نمودند تا هنگامی که در جزیره اولک خواهند ماند، مقام های

3. Mahon Day 4. Nova Scotia 5. Tony Vaughn

6. Dany Mc.Ginnis 7. Jack Smith 8. Teach 9. Mergan

10. Steve Bonney

محلی وجود آنها را نادیده بگیرند.

دزدهای دریائی يك به يك به دار آویخته شدند و یا از دریاها رانده شدند و هنگامی که «اسمیت»، «وون» و «مك گینیس» در سال ۱۷۹۵ میلادی به جزیره پا گذاشتند، می دانستند که در طی مدت هفت سال گذشته هیچ دزد دریائی — در هیچ شرایطی — در آنجا نبوده است. اما خبردار بودند که برخی مواقع، دزدهای دریائی عیاش سری به جزیره می زنند. در همان جاهائی که قماربازی می کردند، با هم گلاویز شده و یا اینکه مشروب می خوردند و بر اثر لایعقلی تپانچه ها، کاردها و بعضی اوقات هم یکی دو سکه طلای خویش را جامی گذاشتند و می رفتند.

روزی «تونسی وون» توجه رفقاییش را به قسمت پوشیده ای در تنه درخت بلوط بسیار بزرگی جلب کرد که درست در خاک زیر آن، يك فرورفتگی قرار داشت. هر سه عقیده داشتند چیزی که می بینند، به طناب کلفتی شباهت دارد که از دور تنه به سوراخی در پای درخت وارد شده و سپس، حفره فوق بدقت پر شده است.

به مدت چندین سال در اوقات فراغت خویش — به آرامی — در آنجا کار کردند و زمین را به عمق سی و پنج فوت کسندند. سپس در سال ۱۸۰۳ میلادی، «اسمیت» موضوع کشف خودشان را به دکتر «جان لیندز»^{۱۱} اطلاع داد و گفت که در سطح سی و پنج فوتی از عمق زمین، لایه هائی از الیاف نارگیل پیدا کرده اند. هنگامیکه دکتر لیندز برای اولین بار در کنار گودال ایستاد، روز خوشبختی او بود، چون که در سالهای بعد از آن در جستجوی گنجینه ای که مطمئن بود در آنجا

11. Dr. John Lynds

وجود دارد، تمام ثروت خود را خرج کرد.

کارگرانی که دکتر لیندز به آنها مزد می داد، در سطوح متوالی ده فوتی لایه هائی از چوب بلوط سخت، يك لایه بتونه کشتی و لایه های سفت و ضخیم الیاف نارگیل بیرون کشیدند که شاید توسط آن عده از دزدان دریائی که آنها را از جزایر «هند غربی»^{۱۲} یعنی دو هزار مایل دورتر از آنجا بار کرده بودند، به آنجا آورده شده بود. کارگران در زیر لایه ای از چوبهای بلوط - در عمق هشتاد فوتی -، يك سنگ مسطح پیدا کردند که نوشته های نامعلومی به زبان «هیروگلیف»^{۱۳} رویش را پوشانیده بود.

در آخرین وهله، وقتی که دیگر پولشان روبه اتمام بود، دکتر لیندز متوجه دستى بزرگى آورد و توسط آن توانست تا عمق صد فوتی از سطح زمین پائین برسد. متوجه از داخل لایه های گچی بی دوام و چوبهای سخت راهش را باز می کرد. سپس به نظر می رسید که به داخل نوعی اتاق زیرزمینی رسیده باشد. يك تلاش دیگر با متوجه باعث شد که آب به سرعت از داخل گودال راه افتاد و چندین تکه طلا و يك ورق کاغذ را با خود بالا بیاورد و لحظه هائی پس از آن . . . يك مصیبت رخ داد. . . آب چنان وارد گودال شد که سه کارگر را غرق کرد.

دکتر «لیندز» ورشکست شد. هر چند که او چیزی بدست نیاورد، اما ثروت و نه سال از عمرش را هدر داد تا نشان بدهد که در بعضی از سردابه های ساخت دست بشر، در حوالی عمق صدفوتی - در زیر بلوط پیر - طلا وجود داشته است.

12. West Indies جزایری میان «انادریس» و «آمریکای جنوبی».

13. Hieroglyphic

چهل و شش سال بعد از آن، دکتر «لیندز» آماده شد که دوباره تلاش نماید. در سال ۱۸۴۹ میلادی که جستجوی طلا بالا گرفته بود، گروه کوچکی از حمایت کنندگاه مالی اطرائش را گرفتند. کارگزارانش دوباره گودال فرو ریخته را باز کردند و از جای قبلی، ده فوت هم کنند تا جایی که به یک لایه سیمان رسیدند. متعاً آنها دوباره به درون یک اتاق وارد شد. . . . یک رشته طلا بیرون کشیده شد. . . و باز هم درست هنگامی که به نظر می رسید که موفقیت آنها قریب الوقوع است، آب به داخل جاری شد و همه چیز را بهم ریخت.

سایر جویندگان ثروت، همچون «فرانکلین دی. روزولت»^{۱۴}، وقت و پول فراوانی مصرف کردند. آنها اعتقاد داشتند که در آنجا، طلا وجود دارد و آب دریا از راه تونل های مصنوعی وارد شده و مانع فعالیت می شود. . . . امکان بسیاری وجود دارد که در آنجا طلا وجود داشته باشد. . . . چون در سال ۱۹۵۷ میلادی، مهندسان معدن نیز در آنجا طلا پیدا کردند. . . . ولی اتفاق قبلی دوباره تکرار شد!

ماجرای يك سنگ

آیا «وایکینگ ها»^۱ به ایالت «مینه سوتا»^۲ رسیده بودند؟ آیا آنها يك مدرک مهم از قوم خود و سرانجام غم انگیز آن باقی گذاشته اند؟ . . .
نوشته عجیب روی سنگ، چه چیزی می تواند باشد؟

تاریخ نویس ها بخوبی می دانند که «وایکینگ ها»، قرن ها قبل از کشف «کریستف کلمب»^۳ خود را به دنیای جدید رساندند.
مدرک های فراوانی وجود دارد که نشان می دهد آنها مدت کوتاهی در قسمت های پائین ایالت «ماساچوست»^۴ اقامت کرده اند. اما آیا از رود «سنت لاورنس»^۵ هم عبور کرده و به دریاچه های «گریت لیکز»^۶ نیز وارد شدند؟

کشاورزی به نام «اولف اوهمن»^۷ ساکن حومه «کنگستون»^۸ واقع در ایالت «مینه سوتا» - همراه پسر کوچکش - «ادوارد»^۹ - در

1. Vikings 2. Minnesota 3. Christophe Columbs
4. Massachusetts 5. St. Lawrence 6. Great Lakes
7. Olof Ohman 8. Kengiston 9. Edward

سال ۱۸۹۸ يك تکه سنگ «کلسیت»^{۱۰} نرم در مزرعه خودشان از خاک بیرون آوردند و از دیدن آن شگفت زده شدند. آنها گفتند که در روی آن چیزی که پیدا کرده اند، نوشته هائی وجود دارد و آن سنگ، تا مدتی برای ایشان يك شیئی عتیقه تلقی می شد.

تعدادی از اهالی صاحب معلومات آن اجتماع اسکاندیناویائی خاطرنشان کردند که نوشته روی سنگ به شیوه نگارش نیاکان آنها شباهت دارد.

آقای «اوهمن» سنگ را به پرفسور «جرج اورم»^{۱۱} در دانشگاه «نورس وسترن»^{۱۲} فرستاد و او پس از آزمایشات تشخیص قدمت سنگ، به مالک آن اطلاع داد که سنگ جعلی است و يك اقدام عمدی از سوی گروهی ناشناس می باشد تا تاریخ را تحریف نمایند. آقای «اوهمن» که مرد عمل بود، سنگ را به عنوان پله انبار علوفه خود مورد استفاده قرار داد.

دانشمندان درباره نوشته های روی سنگ، چنین اتفاق نظر پیدا کرده بودند:

«ما هشت نفر از قوم «گات»^{۱۳} و بیست و دو نفر از اهالی نروژ هستیم که سفری اکتشافی را از «وینلند»^{۱۴} در غربی ترین نقطه آغاز کردیم. در دو جزیره صخره ای اتراق کردیم. از کنار این سنگ به يك جستجوی اکتشافی يك روزه - به طرف شمال - رفتیم. يك روز را به

۱۰. کلسیت (Calcite): کربنات کلسیم سفید یا بی رنگ، که با داشتن مواد خارجی به رنگهای گوناگون دیده می شود. بلورهای آن شکاف کامل دارد و گِل سفید، اسپات ایسلند، آهک، مرمر، آهکرس و استالاکتیت از انواع آن بشمار می رود. مترجم

11. Prof. George Ohrme 12. Northwestern

13. Goth [قومی در آلمان قدیم. م]

14. Vinland

ماهگیری پرداختیم. هنگامیکه به ماوای خود برگشتیم، ده نفر را غرق در خون یافتیم که همگی مرده بودند. مریم باکره ما را از شر شیطان نجات دهد. ده نفر از افراد ما در دریا هستند تا از کشتی ما که در فاصلهٔ چهل و یک (یا چهارده) روزی از این جزیره قرار دارد، مراقبت نمایند. سال ۱۳۶۲ میلادی.»

«هجالمار هلند»^{۱۵} اهل «افرایسم»^{۱۶} واقع در ایالت «ویسکانسین»^{۱۷} سنگ را خرید و سپس در این باره سخنرانی‌هایی انجام داد و مقالاتی نوشت و کارهای او تردید قبلی را تغییر داد. پروفیسور «سیگوردوس نورد‌هال»^{۱۸} از دانشگاه ایسلند اعتقاد داشت که داستان نوشته شده بر روی سنگ، واقعیت دارد.

اغلب افراد دیگری که در آن باره صاحب نظر بودند، عقیده داشتند که حکاکی موجود بر روی سنگ کلسیت نرم به زمان کنونی تعلق دارد و شاید کار دو نفر از همسایگان «اولف اوهمن» باشد که شایع بود همیشه چنین کارهایی انجام می‌دهند تا مایهٔ تفریح شوند.

عدم ثبات در حکاکی روی سنگ کنگیستون باعث می‌شد که حالتی شک برانگیز داشته باشد و همچنین نوشته‌های روی سنگ متعلق به زبانی نبود که وایکینگ‌های قرن چهاردهم بکار می‌بردند. آقای «هلند» شالودهٔ کارهایش را به طور عمده براساس حرکت وایکینگ‌ها قرار داد که در سال ۱۳۴۸ میلادی نیروژ را ترك کردند و تا سال ۱۳۶۴ میلادی بازنگشتند. همچنین به ماجرای کشتی کوچکی توجه داشت که در سال ۱۳۴۷ میلادی به بندر «استرومفیورد»^{۱۹} واقع در ایسلند وارد شده بود. چنانچه حق با آقای

15. Hjalmar Holand 16. Ephriam 17. Wisconsin
18. Prof. Siguradus Nordhal 19. Straumfiord

«هلند» باشد و سنگ کنگیستون واقعاً مدرکی مربوط به حضور وایکینگ‌ها در سال ۱۳۶۲ میلادی در ایالت «مینه سوتا» باشد، تاریخ به يك بازنویسی احتیاج دارد.

هر چند وقت يك بار، این نوع سنگهای نوشته‌دار و عجیب دانشمندان را به ستوه می‌آورد. شبیه چنین موردی در بهار ۱۹۳۷ در «کونتلی کورک»^{۲۰} واقع در شهر ایرلند رخ داد. پسر بچه محضلی که در راه خانه از بین مزرعه‌ها می‌گذشت، سنگی برداشت تا پرنده‌ای را با آن فراری دهد. پرنده از جای خود تکان نخورد. لذا به جستجوی سنگ دیگری پرداخت. سنگ کوچکی که سرش از داخل زمین بیرون بود، توجه او را به سوی خود جلب کرد. . . اما هر قدر تلاش نمود که سنگ را از خاک دریاورد، زورش نرسید. . . معلوم بود که بزرگتر و عمیق‌تر از آن است که پسرک فکر می‌کرد.

پسرک با پایش لگدی به سنگ زده، آن را شل کرد و از جایش درآورد و فهمید که سنگ به اندازه درازای دست اوست. . . يك طرف آن صاف بود. عجب! در طرف صاف سنگ، نوشته‌ای وجود داشت. بدون شك، دستخط شیطان بود! پسرک سنگ را به زمین انداخت و به سرعت برق از میان مزرعه‌ها به سوی محل زندگیشان پابه فرار گذاشت. . . یگراست به خانه معلم مدرسه رفت و واقعه را به او توضیح داد. معلم خنده‌ای سر داد و گفت که نگران نباشد. . . فردا می‌توانند بروند و نگاهی به سنگ بیندازند.

اگرچه معلم پیر خیال می‌کرد که پسرک در حرفهایش غلو کرده، ولی در اندك مدتی با دیدن سنگ حیرت زده شد. نوشته‌ای در روی

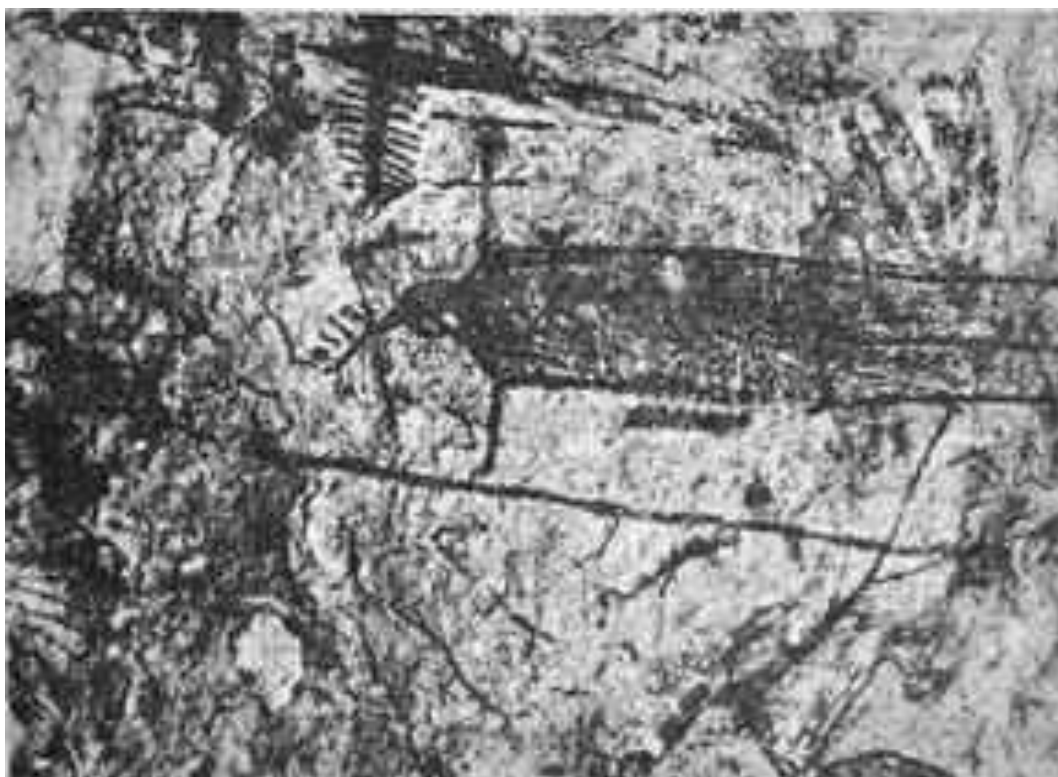
سنگ وجود داشت که مشخص می کرد سنگ مربوط به گذشته های دور می باشد. چنان طولانی در خاک مدفون مانده بود که متخصص ها باید سن آن را معلوم می کردند. بنابراین معلم سنگ را به دانشگاهی برد.

سرگرمی از اینجا شروع می شود. یکی از متخصص ها که به مدت دو ماه علامت های روی سنگ را مطالعه کرده بود، اظهار داشت که آن حروف به زبان عبری قدیم، اعلام خطری برای وقوع يك حمله دریائی می باشد. شخص دیگری اعلام کرد که آن علامت ها بدون شك به زبان نروژی قدیم شباهت دارد و سرگذشت عده ای را بیان می کند که کشتی آنها در نزدیکی ساحل شکست و با قبایل بومی و وحشی آنجا جنگیدند. متخصص های دیگری نیز از روی حکاکی های روی سنگ، اظهارنظرهایی کردند.

موضوع به همین صورت باقی بود تا این که دانشجوی تنبلی پرده از راز سنگ برداشت. يك روز عصر، وقتی که او به کلاس وارد شد، به سنگ که در معرض تابش نور خورشید قرار داشت، چشم دوخت. از زاویه کجی که به سنگ نگاه می کرد، توانست خیلی واضح پیام روی آن را بخواند:

«ماه ژوئن سال ۱۷۸۸. امروز بازهم خیلی مشروب خورده ام!»^{۲۱}

21. June 1788, Am very drunk again this day!



کنده‌کاریهای عجیبی بر روی يك قطعه سنگ
غار «پلنگ» واقع در «لانگ‌تری» ننگزاس

دندانهای نامرئی^۱

هر از گاه ، چیزی دندان های نیش خود را به بدن دخترکی فرو می کرد و او فریاد می کشید تا موقعی که پلیس به دادش می رسید . ولی هیچ کس خبر نداشت که چه چیزی به این کار دست می زند و هنوز هم کسی نمی داند .

شب دهم ماه می سال ۱۹۵۱ میلادی ، شهر «مانیل»^۲ گرم و ساکت بود . پلیس دختر مبتلا به بیماری «هیستری»^۳ را به مرکز فرماندهی آورد . پزشک کلاهش را در روی سرش جابجا کرد و با اوقات تلخی غرولند نمود :

— مزخرف است ! شما نصف شب مرا از تخت خوابم بیرون کشیده اید تا به دختری نگاه کنم که حمله عصبی دارد ؟ !

شهردار «مانیل» چیزی نگفت . . . نگاهش را از دکتر عصبانی به سوی دختر برگرداند که هنوز هم فریاد می کشید . جای دندان بر روی بازوی او دیده می شد . آیا خود دختر وقتی به تشنج عصبی دچار شده

1. The Invisible Fange

2. Manila [پایتخت کشور فیلیپین . م]

3. Histerical

بود، بازویش را گاز گرفته بود؟ یا چنان که خودش ادعا می‌کرد، توسط چیزی... یا کسی... دندانهای وحشیانه در بدنش فرو رفته بودند؟ چه کسی در اتاق در بسته اش به او حمله کرده بود؟

شهردار، «آرسنیو لاکسون»^۴ نتوانست چیزی بفهمد، اما وضعیت طوری بود که رئیس پلیس احضار شد و او هم پزشک را فراخواند. آن دو باهم به زندان رفتند تا علت تمام این هیاها را که دختری هیجده ساله به نام «کلاریتا ویلانه‌وا»^۵ بود، مورد بررسی قرار بدهند. او یکی از بیشمار دخترهای جوان آواره جنگ بود که در خیابان‌های «مانیل» سرگردان بود. هنگامی پلیس او را پیدا کرد که در گوشه خیابان، در میان عده‌ای از مردم فریاد می‌کشید و ادعا می‌کرد که مورد حمله و گازگرفتگی قرار گرفته است. تماشاکننده‌ها که بیشترشان از میخانه‌ای بیرون آمده بودند، به همدیگر اشاره می‌کردند و قهقهه‌های مستانه سر می‌دادند تا نشان بدهند که دخترک واقعاً دیوانه است.

احتمالاً تأثیر داروی مخدر بود، شاید هم «افسنطین»^۶ استفاده نموده بود. بالاخره هرچه که بود، پلیس دخترک را که فریاد می‌کشید - بی هیچ توجهی به علل آن تحریکات عصبی - به یکی از سلولهای زندان برد و اجازه داد دیگران معلوم کنند که چه چیزی در او تأثیر نهاده است.

وقتی که در سلول زندان به رویش بسته شد، او گریه کنان بر روی

4. Arsenio Lacson 5. Clarita Villaneuve

۶. افسنطین: گیاه علفی پایا از نیره مرکبان، دارای برگهای کُرکدار خاکستری، گل‌های کوچک زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زبانه‌ای که خاصیت دارویی دارد. در مالکی چون «تایلند»، «برمه»، «فیلیپین»، «مالزی» و... در بین جوانان بعنوان مواد مخدری قوی مورد استفاده قرار می‌گیرد. جهت درک هرچه بهتر، ر. ک فرهنگ گیاهشناسی، م.

زمین افتاد. مرتباً از افراد پلیس خواهش می کرد که به هشت جای دندان - که اظهار می داشت آن موجود در اثر گاز گرفتن بوجود آورده - نگاهی بیندازند. ولی ایشان هیچ توجهی را به این خواسته وی نداشتند.

موجود؟ چه موجودی؟ «کلاریتا» فقط می توانست آن را به موجودی تشبیه نماید که شبیه به يك انسان بود، ولی با چشم هائی بزرگ و برآمده که شل سیاه رنگ گشادی برتن داشت و هر وقت می خواست این کار پلیدش را انجام دهد، در هوا به پرواز درمی آمد. بلافاصله بعد از این که دخترک دوباره فریادهای خود را از سر گرفت، معلوم شد که آن موجود نامرئی دوباره از بین میله های زندان به سراغش رفته است!

پلیس خشمگین در سلول را گشتود و دختر را که با تمام قدرت خود فریاد می کشید، به داخل سالن زندان آورد. جای دندان بیشتری روی بازوها و شانه های او پدیدار شده بود. . . و جای دندان ها به آب دهان آغشته بود. . . نگهبان به دنبال سروان مافوق خود رفت. . . و او هم رئیس پلیس را احضار کرد.

از آنجائی که دکتر کشیک به خانه رفته بود، شهردار و رئیس پلیس بتنهائی جای دندان ها را مورد معاینه قرار دادند. آیا دخترک خودش چنین کاری کرده بود؟ مسخره آمیز می نمود و آن دو هم این موضوع را تائید نکردند. هیچ کس نمی تواند پشت گردن خود و یا پشت شانه های خویش را گاز بگیرد. بدون شك چیز عجیب دیگری وجود دارد!

«کلاریتا و یلانه وا» باقی شب را در روی نیمکتی در اداره مقابل اداره پلیس «مانیل» گذراند و سرانجام خواب او را در ربود.

صبح روز بعد، وقتی پلیس قصد داشت او را به اتهام ولگردی به دادگاه ببرد، دخترک دوباره فریادهای خود را از سر گرفت. آن موجود برگشته بود و دخترک را گاز می‌گرفت. دو پلیس قوی او را محکم گرفتند و یکی شان نیز دستهایش را نگهداشت و در برابر چشم‌های ناباور آنها و دکتر و خبرنگاری‌هایی که حضور داشتند، جای عمیق دندان‌ها در بازوها و کف دست‌ها و گردن او بوجود آمد. این حمله حدود پنج دقیقه ادامه داشت تا این که «ویلانه‌وا» از هوش رفت و به روی زمین افتاد. خانم دکتری به اسم «ماريانا لارا»^۷ از وی معاینات مجددی به عمل آورد و مشخص شد که به هیچ عنوان اثری از حمله عصبی در او مشاهده نمی‌شود. گازگرفتگی واقعی بود و همه می‌دانستند که این کار را خودش نمی‌کند. دکتر درخواست کرد که شهردار و اسقف اعظم از واقعه مطلع بشوند.

حدود سی دقیقه قبل از این که شهردار خود را به آنجا برساند، «کلاریتا» به هوش آمد. جای گازگرفتگی بر روی بازوهایش به شدت ورم کرده و کف یکی از دستهایش نیز باد آورده بود و در تمام مناطقی که تصویر دندان‌ها در آن نقش بسته بود، کبودی عجیبی مشاهده می‌شد.

هنگامی که شهردار و دکتر، او را به بیمارستان زندان انتقال دادند، «کلاریتا» جیغ کشید که آن موجود دوباره به سراغش آمده است و البته این بار، یکی دیگر هم با او بود. موجود دیگری با چشمهای خرفناک.

شهردار «لاکسون» بعداً تصدیق کرد که در همان حین که نگاه

می کرده است، جای دندان در يك طرف گلسوی دخترک و بر روی انگشت سبابه او ظاهر شد. حتی موقعی که شهردار او را با دستش نگه داشته بود، اثر دندان عمیقی بر روی دست دختر بوجود آمد.

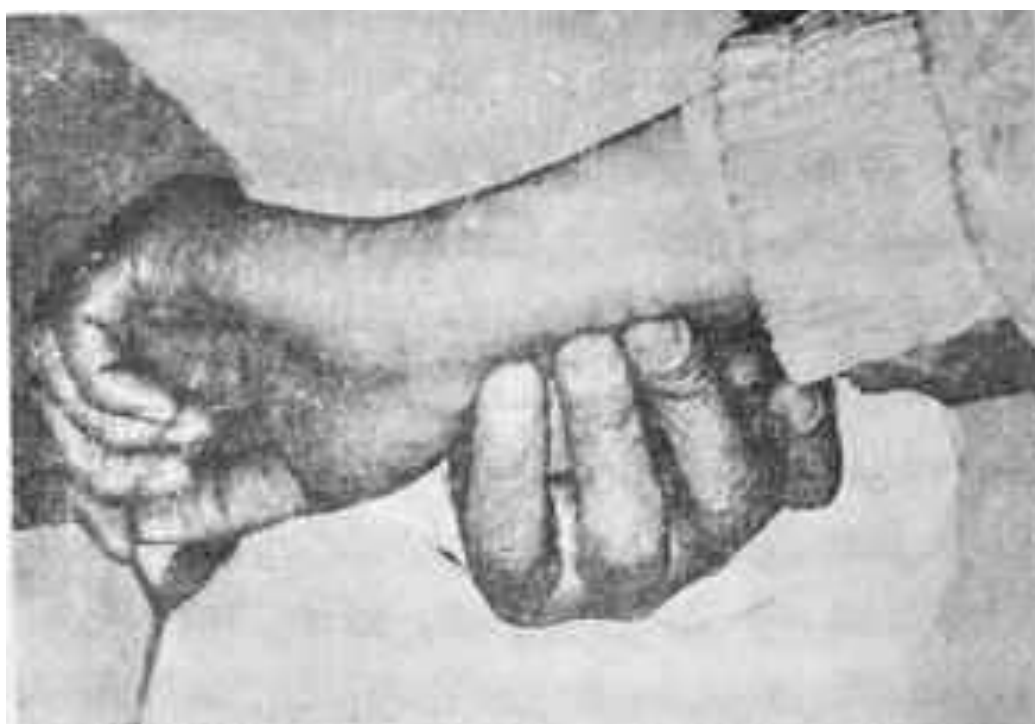
مدت پانزده دقیقه ای که شهردار «مانیل»، دکتر و دخترک و راننده اتومبیل به بیمارستان زندان می رفتند، مثل کابوسی بود. اما در آنجا به یکباره حمله ها پایان یافت و «کلاریتا» برای همیشه از این گرفتاری رهائی پیدا کرد.

دیگر چنان حادثه ای - هیچ وقت - برای او پیش نیامد. شهردار «لاکسونش» معتقد بود که :

«این چیزی است که شرح و تفسیر زیادی لازم دارد.^۸

و دکتر زندان، «ماریانا لارا» گفت :

«من از وحشت خشک شده بودم!



8. This is something than defiez explanation

هیچکس برنگشت

تا به امروز نیز هیچکسی ندانسته است که چه بلائی بر سر کشتی بخاری آمد که در راستای گردابه ای در حرکت بود و در روشنائی روز به دست فراموشی سپرده شد. . . و یا لشکری که در طول جاده در حرکت بود و بدون برجای گذاشتن حتی ردّ پائی نیز ناپدید شدند. . . آنها به کجا رفته اند؟

آخرین متصدی بارگیری از تخته پل دراز به آرامی به طرف ساحل رودخانه رفت. تمامی بار آن کشتی پارچه کتان و ملایس مخصوص ساخت قایق بود که جملگی خارجی بودند. بخارهای بلندی که از دو لوله بخار دراز کشتی بلند می شد، به قایق های کوچکی که در سر راهش قرار داشتند، هشدار «احتیاط» و «نزدیک نشوید» می داد. يك روز صبح آفتابی از ماه ژوئن سال ۱۸۷۲ میلادی، کشتی «آیرون مانتین»^۱ در حالی که آتش و دود بیرون می داد، از «ویکسبورگ»^۲ به راه افتاد. لحظاتی پس از آن، کشتی که به حوالی گردنه رسیده بود و

يك سري كرجي به دنبال خود داشت، با محموله چهارصد طاقه ای از پارچه كتان و مقداری ملاس مخصوص ساخت قایق راه «لوئیس وایل»^۳ را در پیش گرفت. . . . تا اینکه به «سینسیناتی»^۴ رفته و بالاخره به سمت «پیتزبورگ»^۵ تغییر مسیر دادند.

احتمالاً هیچ وقت مشخص نشد که کشتی پس از ناپدید شدن از معرض دید، به چه حادثه ای دچار شد. سرنوشت کشتی هرچه که بود، خیلی زود به سراغش آمد. . . .

دو ساعت پس از آن، وقتی چرخ گردان عقب کشتی دیگری به نام «آیروکوئیس شیف»^۶ که با حداکثر قدرت، آب رودخانه را بهم می زد تا از راه كرجی هائی که از مسیرش کنار می رفتند، خارج بشود، گزارش اولیه با اشکالات و مبهمات زیادی تدوین و منتشر شد. تنها نکته قابل تأمل در چنین رویدادی فقط این می تواند باشد که طناب يدك كش کشتی گسسته شده باشد. . . . بنابراین «آیروکوئیس شیف» در حالت عادی راه خود را پیش گرفت. . . . و خود را آماده بازگشت کشتی «آیرون مانتین» کرد.

در مدتی که آنها منتظر بودند، سرنشینان کشتی «آیروکوئیس» متوجه چیزی عجیب شدند. طناب يدك كشی در كرجی ها پاره نشده بود، بلکه بریده شده بود. . . . اقدامی که يك كشتی بخار در وضع اضطراری انجام می دهد تا زندگیش را نجات دهد.

اما «آیرون مانتین» دیگر هیچوقت دیده نشد. اگر آتش گرفته بود، امکان داشت که کشتی های دیگری آن را دیده باشند. اگر به مانعی برخورد کرده و غرق شده بود، ممکن بود تا مسافت چندین مایل نیز

3. Louisville

4. Cincinnati

5. Pittsburgh

6. Iroquois Chief

بشکه های ملاس و بار کتان کشتی در روی آب رودخانه شناور باشد. و اگر انفجار دیگهای بخار آن را به دو نیم می کرد، از واقعه مطلع می شدند. اما هیچ مدرکی در این باره وجود نداشت.

«آیرون مانتین» که کشتی مخصوص حرکت در رودخانه بود، ۱۸۰ فوت طول و ۳۵ فوت عرض داشت. بار و ۵۵ سرنشین و خدمه با خود حمل می کرد و بدون برجای گذاشتن اثری، در حوالی ساحل رودخانه ناپدید شد.

صبح چهاردهم دسامبر سال ۱۹۲۸ میلادی، يك کشتی آموزشی دانمارکی به نام «کپنهاون»^۷ آماده می شد که بندرگاه «مونت ویدئو»^۸ را ترك نماید. کشتی فقط منتظر ورود پنجاه دانشجوی دانشکده افسری بود که قرار بود در مراسمی - در کنسولگری دانمارک^۹ - شرکت نمایند. این آخرین سفر دریائی آنها در يك کشتی آموزشی بحساب می آمد و هنگامی هم که ایشان به دانمارک برمی گشتند، می توانستند به عنوان يك دریانورد ماهر به شغلی گماشته شوند. به نظر می رسید که آن جوانان آینده روشنی داشته باشند. ولی سرنوشت آنها، این نبود و فاصله تا آینده بیش از چند ساعت نمی توانست باشد.

دانشجویان کمی قبل از ظهر، جست و خیزکنان به روی عرشه کشتی «کپنهاون» آمدند. موقع قدم زدن در روی عرشه، آواز می خواندند. کشتی به آهستگی از بندرگاه حرکت کرد و از کنار دو کشتی كوچك ماهیگیری گذشت. . . . و ناپدید شد. کشتی هایی که از آن طرف می آمدند و می بایستی کشتی فوق را دیده باشند، نه از کشتی اثری بدست آوردند و نه از بازمانده های آن. کشتی «کپنهاون»

هم مثل کشتی «آیرون مانتین» به جای گمنامی رفت. در مدرک های تاریخی چندین مورد از ناپدید شدن لشکرهاى نظامی ذکر شده است. از جمله آنها، یکی هم به چهار هزار نظامی مربوط می شود که در دسته های تعلیم دیده و کاملاً مجهز، يك شب در هنگام جنگهای اسپانیا، در نزدیکی رود کوچکی در «پیرنه»^{۱۰} چادر زدند. صبح روز بعد، سرنوشتی عجیب در انتظارشان بود. آنها چادرهای خود را برچیدند. . . به صف شدند و به طرف دامنه تپه پیش رفتند و از آن روز تاکنون از نظرها ناپدید شده اند.

۶۵۰ فرانسوی اشغالگر هم که دسته دسته در سال ۱۸۵۸ میلادی به طرف «سایگون»^{۱۱} واقع در «هندوچین»^{۱۲} - در حرکت بودند، به همین سرنوشت دچار شدند. در يك بزرگراه در وسط آبادی همواری که فقط پانزده مایل با شهر فاصله داشت، خسته و کوفته راه می رفتند که ناگهان از دید جهان ناپدید شدند. . . انگار که به سوی خارج از کره زمین قدم برمی داشتند.

مدارک نظامی رسمی و جدید هم جزئیات کاملی از اسرار يك واقعه را بیان می کنند که ما مشابه آنها ذکر کردیم.

ژاپنی ها در دهم دسامبر سال ۱۹۳۹ میلادی، «نانکینگ»^{۱۳} را مورد تاخت و تاز قرار دادند. مرکز چین يك قدرت ضعیف به شمار می رفت و در مقابل متجاوزهای غارتگر بی دفاع بود. ضروری بود که ژاپنی ها هر قدر که ممکن است تأخیر نمایند، چون که هر ساعت برای نیروهای محاصره شده چینی ارزش داشت. به همین خاطر، سرهنگ «لی فوساین»^{۱۴} افراد خود را از طریق منطقه ای به ناحیه

10. Pyrenees

11. Saigon

12. Indo-China

13. Nanking

14. Li Fu Sien

متلاطم شمال «نانکینگ» فرستاد.

دو ساعت پس از آن، معاونش خبر داد که افراد به پیامهای بی سیم جواب نمی دهند. معلوم شد که تفنگهای سربازها در کنار کپه های آتش که برای پخت و پز روشن کرده بودند، افتاده اما خودشان حضور ندارند. آنها نمی توانستند بدون اینکه کسی آنها را ببیند، در آن آبادی هموار پراکنده بشوند. مدرکهای ژاپنی ها هم اسیر شدن آنها را تأیید نمی کند. از آن روز سرنوشت ساز به بعد، هیچ يك از آن ۲۹۸۸ نفر پیدا نشدند.

و اما اگر من بخواهم حادثه ای شبیه آنها را بازگو نمایم که از بقیه شگفت انگیزتر باشد، بدون معطلی حادثه هواپیمای دو موتور نیروی دریائی را نقل می کنم که در سال ۱۹۴۷ میلادی با سی و دو سرنشین در منطقه یخبندان «تاهوما»^{۱۵} سقوط کرد. دو روز بعد، جستجوگرها هواپیما را پیدا کردند. در این واقعه مهم که هواپیما از طرف دماغه به زمین برخورد کرده بود، هیچکس باقی نمانده بود. اما ۳۲ سرنشین داخل هواپیما چه شدند؟ برای یافتن جنازه های آنها، يك جایزه پنج هزار دلاری معین گردید. . . در صورتی که حتی یکی از آنها را هم نتوانستند پیدا کنند.

هنگامی که عموسام از ارواح کمک می گیرد

معروفترین جنایت قرن حاضر، ربوده شدن «لیندبرگ»^۱ بود. . . .
 اشخاصی که مساجرا را پیگیری می کردند، دست به دامان
 احضارکننده های ارواح شدند. . . و نتیجه جالبی گرفتند.
 واقعه در ابتدای غروب یکم ماه مارس سال ۱۹۳۲ میلادی رخ
 داد.

مردی پست فطرت، معروفترین جنایت قرن بیستم را انجام داد که
 در سطح گسترده ای در میان مردم انعکاس یافت و همه را متأثر نمود.
 او اتومبیل خود را در یک محوطه کوچک مسطح، در نزدیکی
 جاده خاکی باریکی که از درون منطقه درختزاری می گذشت و به خانه
 سرهنگ «چارلز لیندبرگ»^۲ می رسید، پارک کرد.
 آنجا چندین مایل با «هوپ ول»^۳ واقع در ایالت «نیوجرسی»^۴ -
 فاصله داشت. بچه دزد از قسمت پشت اتومبیل، نردبان تاشوئی
 برداشت و آن را تا پرچین های دور علفزار خانواده «لیندبرگ» برد. در

1. Lidenberg 2. Col. Charles Lindbergh 3. Hopewell
 4. New Jersey

آنجا نردبان تاشو را باز کرد و به طرف دیوار خانه برد و آنرا دقیقاً زیر پنجره اتاقی گذاشت که کودک بیست ماهه ای در آنجا خوابیده بود. لحظه کوتاهی پس از آن که او داشت بچه را با خود پائین می آورد، نردبان شکست. بچه دزد و قربانی او بر روی خاک نرم افتادند و رد آنها در خاک زیر پنجره برای افراد پلیس که فردای آن روز آمدند، مدرکی بود مبنی بر اینکه حادثه ناگواری رخ داده است.

خبر حادثه که پخش شد، جاروجنجال‌هایی که درباره دزدیده شدن پسر کوچولوی «چارلز لیندنبرگ» برخاست، خشم مردم را در سراسر جهان برانگیخت.

دلالتی در «نورفولک»^۵ واقع در ایالت «ویرجینیا»^۶ ادعا کرد که با بچه دزدها تماس گرفته است و چندین روز بیهوده وقت تلف شد تا اینکه کذب ادعای او مشخص گردید.

سارق کودک از خود یادداشتی برجای گذاشته بود. امکان داشت که او بچه را در یک قایق گذاشته باشد. جستجوی بی حاصلی انجام شد. یادداشت بچه دزد واقعی بود، ولی قایقی وجود نداشت.

در بین آدمهای جوراجور، یک معلم مدرسه بازنشسته ای هم در شهر «برانکس»^۷ وجود داشت که یک آگهی به یکی از روزنامه ها داد و بطور تصادفی، بچه دزد تنها همین روزنامه را می خواند!

مبلغ آزادی طفل بصورت «گواهینامه طلایی»^۸ پرداخت شد، نوعی پول که دولت آن را از گردش خارج کرده بود. بالآخره این سندها، یکی از سربازهای قدیم جنگ آلمان به نام «برونو هوپتمان»^۹

5. Norfolk

6. Virginia

7. Bronx

8. Certificates

نوعی چک مبلغ دار که بانکای آمریکا صادر می کنند و مبلغ آن بر رویش نوشته شده است. م

9. Bruno Hauptmann

را به چنگ انداخت. او با زن و فرزندش در خانه ای محقر، در نزدیکی «برانکس» زندگی می کرد. بیکار بود، اما در عین حال پول زیادی خرج می کرد و بیشتر آن هم پول باج خواهی بود که از بچه دزدی بدست می آورد. دولت او را در يك حادثه تصادفی دستگیر کرد و به صندلی الکتریکی سپرد.

ماجرای دارای برخی جنبه های عجیب بود که هیچ وقت کشف نشد. قابل ذکر است که «هوپتمان» دو شريك جرم هم داشت که یکی مرد و دیگری زن بود. تاکنون اثری از آنها بدست نیامده و حتی پس از این که «هوپتمان» به چنگ افتاد، برای پیدا کردن آنها کوششی انجام نگرفته است. نکته قابل ذکر دیگر این است که هر چند بیشتر پول باج گیری از «لیندنبرگ» در اختیار «هوپتمان» بود، ولی هیچ وقت این پول پیدا نشد.

معلوم است که بچه دزد درباره رفت و آمد به خانه اطلاعات کاملی کسب کرده بود. چون شبی که بچه به مکان دیگری منتقل گردید، (توسط سارقین به سرقت رفت،) کشف شد که «بتی گوو»^{۱۰}، پرستار موحنائی بچه خودکشی کرده است.

در بحبوحه جستجوی همه جانبه برای یافتن طفل گم شده و در شرایطی که هنوز برای زنده یافتن کودک آمیدی وجود داشت، مأموران از این امر ناامید شدند. همه با هم در کنار خانه «لیندنبرگ» جمع شده و صبر کردند تا شاید اتفاقی بیفتد و به آنها در حل این مشکل کمک کند.

تلفن زنگ زد. آن طرف خط مردی بود که خود را کشیشی از

اهالی «بروکلین»^{۱۱} معرفی کرد. کشیش به آنها گفت که یکی از اهالی بخشی که او در آنجاست، اطلاعاتی دربارهٔ واقعه دارد و فقط موقعی می‌تواند اطلاعات را فاش کند که به مکان دزدیده شدن بچه برود.

افسران سرویس مخفی، صبح فردای همان روز در «هوپ ول» به دیدن آن مرد و همراه او رفتند. وی خودش را کشیش کلیسای روحانی معرفی کرد و توضیح داد زنی که با اوست، دارای حالت خلسه است و اگر به مدت يك ساعت یا بیشتر در اتاق بچه باشد، تلاش می‌کند تا با «لیندنبرگ» گم شده ارتباط برقرار نماید.

افراد کلافهٔ سرویس مخفی نمی‌توانستند او را به خانه «لیندنبرگ» ببرند، چون وضع روحی مادر حامله بسیار نامساعد بود. بنابراین، زن را به نزدیکترین خانه در آن حوالی بردند. خانه ای روبه سوئی که از آنجا بچه دزدیده شده بود. زن مدتی در حدود دو و نیم ساعت به خلسه ای عمیق فرو رفت و به دو مأمور سرویس مخفی و يك تندنویس گفت که بچه در خانهٔ رنگ نشده ای در چهار و نیم مایلی شمال شرق آن ناحیه قرار دارد و از آنجا که بچه دزدها توسط دوربین هائی خانهٔ لیندنبرگ را تحت نظر گرفته اند، بنابراین اگر گروههای تجسس به آنجا نزدیک بشوند، آنها بچه را خواهند کشت.

وقتی در روز دوازدهم ماه می که حدود سه هفته بعد از جلسهٔ جادوئی احضار ارواح بود، جسد بچه را در چهارونیم مایلی شمال شرق خانهٔ لیندنبرگ یافتند، چندصد یارد دورتر از کلبه ای رنگ نشده قرار داشت. وضع کلبه نشان می‌داد که بچه اخیراً به همراه يك زن موحنائی در آنجا بوده است. . . چنانچه آن زن خاطرنشان کرده بود،

آنها خیلی فوری خانه را ترك کرده بودند .

اگرچه سرویس مخفی به نتایج آن حالت خلسه هیچ توجهی نشان نداد ، اما وقایع بعد از آن نشان داد که گفته های آن زن بسیار به واقعیت نزدیک بوده است . این هم یکی از رویدادهائی بود که علم کنونی هیچ توضیحی برای آن ندارد .

مردی صاحب مغزی با اشعه ایکس

وقتی «اسکاتلندیارد»^۱ در جستجوی سنگ با ارزش «اسکان»^۲ هیچ توفیقی بدست نیاورد، به مردی روی آورد که ممکن بود بتواند کمک کند. او «پتر هورکوس»^۳، با مغزی دارای اشعه ایکس بود! سنگ با ارزش در ماه دسامبر سال ۱۹۵۰ میلادی از کلیسای «وست مینیستر»^۴ دزدیده شده بود. خبر حادثه در سراسر جهان پخش گردید و سبب شد که پلیس لندن مورد تمسخر قرار بگیرد. «هورکوس» که يك جوان هلندی آرام و فروتن بود، در شهر «دوردرشت»^۵ با مأمورهای «اسکاتلندیارد» ملاقات نمود.

او و کارآگاهانی به اتفاق هم با هواپیما به لندن رفتند و مأموران و يك گروهبان پلیس در فرودگاه با وی ملاقات کرده و به سرعت او را به محل وقوع سرقت شگفت انگیز بردند. در آن کلیسای مشهور و قدیمی، جستجوگران به او اجازه دادند که به اسباب دزدی و يك ساعت مچی که از سارقین بجا مانده بود، دست بزنند. بعد از این که

1. Scotland yard
4. Westminster

2. Scone
5. Dordrecht

3. Peter Hurkos

به مدت يك ساعت محل سرقت و چندین چنگال غذاخوری بجا مانده از دزدها را مورد مطالعه قرار داد، به آهستگی جایی را در روی نقشه لندن نشان داد و گفت که دزدها سنگ پرارزش را به آن ناحیه برده اند!

اگرچه او قبلاً هرگز شهر لندن را ندیده بود، ولی جزئیات ساختمانهای مسیر راه و مشخصات دزدها را که سه مرد و يك زن بودند، شرح داد. بالأخره وقتی سه ماه پس از آن، دزدها دستگیر شدند، مشخص شد که گفته های «هورکوس» عین واقعیت بوده است.

«پتر هورکوس» در طول مدت جنگ، رابطه نزدیکی با فعالیت های زیرزمینی داشت. وقتی که میهن پرست های هلندی به یکی از عضوهای جدید شك کردند، عکس او را نزد «هورکوس» آوردند. «هورکوس» انگشت های خود را چندین لحظه بروی عکس کشید و گفت:

«من می بینم که این مرد یونیفورم افسران آلمان را بر تن دارد! آن مرد را به شدت تحت نظر قرار دادند و مشخص شد که در انتقال اطلاعات به آلمانی ها دست دارد و سپس اعتراف کرد که افسر سرویس ضد جاسوسی حزب نازیسم است. . . و این ها را «هورکوس» پیشگوئی کرده بود.

پلیس در «نیمگن»^۶ - واقع در کشور هلند -، دلایل خوبی در دست دارد که خود را سپاسگذار و مدیون «هورکوس» بدانند. در ماه اوت سال ۱۹۵۱ میلادی در يك شهر قدیمی هلند و بخشی از حومه

آن، آتش سوزی مهیبی رخ داد که از دست یکی دو مأمور آتش نشانی کاری ساخته نبود. بیشتر از دویست مأمور مراقب منطقه بودند، اما شعله‌های آتش حریصانه انبارهای غله و خانه‌ها و پل‌ها را در خود فرو می‌کشید.

چندین هفته بعد از آن شبی که شعله‌های آتش زبانه کشیده بود، «هورکوس» با یکی از دوستان قدیمی خویش که در شهر «نیمگن» کارخانه پارچه بافی داشت، قدم می‌زد. «هورکوس» ناگهان ایستاد و به دوستش گفت که آتش سوزی دیگری بزودی رخ خواهد داد و این یکی در مزرعه خانواده‌ای به اسم «جانسون»^۷ خواهد بود. آن دو دوست به اتفاق هم به اداره پلیس رفتند و فهمیدند که دقیقی قبل از رسیدن آنها به کلانتری، وقوع يك آتش سوزی گزارش شده است.

پلیس نسبت به آنها مشکوک شد و احساس کرد که خیلی گستاخ هستند. اما «هورکوس» اصرار داشت که اگر به او فرصتی بدهند، می‌تواند کمکشان کند.

او با چشم‌های بسته، محتویات جیب رئیس پلیس را نام برد و حتی مارک نصفه مداد رئیس پلیس را که تا حدود زیادی نوشته‌های رویش زدوده شده بود، برزبان آورد. واقعیت همانطور بود که او گفته بود! «هورکوس» فرصتی را که می‌خواست بدست آورد و پلیس توانست عاملان آتش افروزی را دستگیر نماید.

در ابتدا «هورکوس» خواهش کرد که او را به محل‌های وقوع آتش سوزی‌ها ببرند. داخل خاکسترها را جستجو کرد و بالاخره با يك آچار پیچ گوشتی بازگشت. لحظاتی ساکت ماند و بعداً گفت:

— ما باید به دنبال پسری بگردیم که بین سیزده تا نوزده ساله باشد.
«هورکوس» با دیدن کتاب سالانه عکس دانش آموزهای شهر،
بالآخره دستش را در مجموعه عکسها روی یکی از تصاویر گذاشت و
گفت:

— همین! این همان کسی است که می خواهم با او حرف بزنم!
آن شخص هفده ساله، پسر ثروتمندترین فرد آن شهر بود. رئیس
پلیس غرولند کرد: «مسخره است!» اما هورکوس به گفته خود ادامه
داد:

— در یکی از جیب های این پسرک، يك قوطی کبریت و در جیب
دیگرش شیشه بنزین فندك پیدا خواهید کرد، در صورتی که او سیگار
نمی کشد.

پسر در کلاتری همه چیز را انکار کرد، تا اینکه «هورکوس»
گفت:

— پاچه شلوار پای چپ خودت را بالا بزن و خراش هایی که هنگام
فرار از آتش، سیم های خاردار در تو بوجود آورده اند، به پلیس نشان
بده!

خراش ها واقعاً وجود داشتند و پسر جزئیات ماجرا را گفت و به
همه چیز اعتراف کرد. او را به يك مؤسسه روانی فرستادند.

البته این راه حل گیج کننده سرتیتر خبر روزنامه ها شد، اما برای
«هورکوس» امری عادی و روزمره بشمار می رفت. یکبار هم او را به
محل قتل مردی بردند که در آستانه منزل خود هدف گلوله قرار گرفته
بود. «هورکوس» لحظاتی به کت مقتول دست زد و به پلیس گفت که
قاتل مردی مسن با این خصوصیات است: عینك، سیل و يك پای
چوبی دارد و اسلحه ای را که با آن مقتول را کشته، به پشت بام

خانه اش پرت کرده است . آنها تفنگ را پیدا کردند و اثر انگشت هائی که بر روی آن بود ، نشان می داد که قاتل ، پدرزن مقتول می باشد . طبق گفته های هورکوس ، او دارای سیل و پای چوبی و عینك بود !
 «پیترو هورکوس» نمی داند که چگونه به جواب دست پیدا می کند ، اما در سال ۱۹۵۸ میلادی به آمریکا برده شد تا توسط گروهی از متخصص های روانی مورد آزمایش قرار گیرد .
 متخصص ها تصدیق کردند که پیترو هورکوس آنها را تعجب زده کرده است و مغز او شبیه يك رادار است . . . بالأخره هرچه که باشد ،
 عجیب تر از علم انسان است !

ارث عجیب

مطالب مندرج در اکثر وصیت نامه های مردان و زنان که آنها اموال و دارائی خود را به بازمانده های خود به ارث گذاشته اند، بسیار تعجب آور نیست . . . ولی قانون، برخی مواقع با وصیت نامه های عجیبی روبرو می شود که در این بخش نمونه هایی را ذکر خواهیم کرد.

بعضی از تقاضاها در آن وصیت نامه ها به حدود دو هزار سال قبل و یا بیشتر از آن برمی گردد. تقریباً بدون استثنا در تمام وصیت نامه ها از بازمانده ها درخواست شده که از درگیری با همدیگر خودداری کنند.

وصیت نامه^۱ ارسطو^۱ که در سال ۳۲۲ پیش از میلاد مسیح (ع) نوشته شده، در حقیقت اندیشمندانه است. او دوستهایش را وصی قرار داده، محافظ ویژه ای برای دخترش ذکر کرده، به کنیزهایش آزادی داده و برای تدفین خود اموری را گوشزد کرده است.

1. Aristotle

«گووئر موریس»^۲ که زمامدار زمان جنگهای انقلابی آمریکا است، مردی سخاوتمندانه بود که نصف دارائی قابل ملاحظه خودش را به بیوه خویش بخشید. البته بیوه به این شرط می توانست ارث را دریافت کند که دوباره ازدواج نماید. . . اما «پاتریک هنری»^۳ قانونگذار فتنه جو با نظرات آقای موریس موافق نبود. هنری مقرر کرد که فقط بیوه اش موقعی ارث خواهد برد که ازدواج نکند و در غیر اینصورت چیزی از ارث به او نخواهد رسید. او نظرات خویش را چنین برای یکی از دوستانش بیان کرد:

— مرا ناراحت می کند، تا احساس نمایم که در تمام زندگی کار کرده ام تا از زن شخص دیگری نگهداری نمایم!

وصیت «ادگار برگن»^۴ از احساس علاقه او به «چارلی مک کارتی»^۵ — بازیگر دون پایه — حکایت دارد. «برگن» ده هزار دلار به صندوق بازیکنان آمریکائی بخشید، با این شرط که گردانندگان آن اتحادیه به وضع «چارلی» به نحو احسن رسیدگی نمایند. دست کم پانصد هزار دلار از میراث وی هر ساله در آمریکا به نگهداری کودکان در پرورشگاهها، بیمارستانها و مؤسسه های دیگر اختصاص می یابد و «چارلی مک کارتی» در برنامه های ترتیب یافته، نقش اصلی را ایفا می نماید.^۶

2. Goureneur Morris

3. Patrick Henry

4. Edgar Bergen

5. Charlie Mc Carthy

۶. اگر بخواهیم جمله فوق را بطرز صحیح تری ترجمه کنیم، می بایست بگوئیم: «... ایفا می کرد»، چرا که «مک کارتی» در سال ۱۹۷۹ در گلیشته است و مطالب مندرج در این کتاب مربوط به سال ۱۹۵۹ می شود که متأسفانه در متن جدید (۱۹۹۲) نیز بدون درج توضیحی مطلب عیناً چاپ شده است، ویراستار

«لویی پاستور»^۷ میکروب شناس مشهور فرانسوی وصیت نامه ای برجای گذاشت که معرف این شخصیت محترم بود. او نوشته است: - این وصیت نامه من است. من به همسرمان مقدار به ارث می گذارم که قانون اجازه می دهد مردی به همسرش به ارث بگذارد. بچه ها هرگز اجازه ندارند که از وظایف خویش شانه خالی نمایند و همیشه باید چنان محبت آمیز با مادرشان رفتار نمایند که شایسته اوست، در غیر اینصورت از ارث محروم خواهند شد!

در سال ۱۹۳۴ میلادی دو جوینده معدن از شن های ساحل دریا در کشور آفریقای جنوبی یک بطری عجیب بدست آوردند. بطری حاوی تکه ای از وصیت نامه ای بود که توسط شخصی به نام «فلیپ سگراندهز»^۸ امضاء شده بود. وی خودش را کشتی شکسته ای در جزیره ای نزدیک استوا و غرب آفریقا معرفی کرده و گفته بود که چگونه او پنج نفر دیگر از کشتی «سانتا سیلا»^۹ که در توفان از بین رفته بود، خودشان را به جزیره رسانده بودند. نوشته بود که همه همراهانش مرده اند و احساس می کند که نوبت او هم کم کم فرا می رسد. بنابراین با زحمت تمام توسط خون خودش نشان داده بود که چگونه دارائی او در «لیسبون»^{۱۰} میان بازماندگانش تقسیم شود. این نامه معتبر به اولیای امور در لیسبون فرستاده شد، اما امکان نداشت که به خواسته او عمل کنند. چون از آن هنگامی که بطری به دریا انداخته شده بود، ۱۷۸ سال می گذشت.

زنان هم وصیت هائی عجیب داشته اند. . . یکی از آنها «بریجت فیلیسون»^{۱۱} از اهالی «بورنماوث»^{۱۲}، در سال ۱۹۳۸

7. Louis Pasteur 8. Filipe Segrandez 9. Santa Cecilia
10. Lisbon 11. Bridget Fillison 12. Bournemouth

وصیت‌نامه ای از خود برجای گذاشت که در آن دارائی خویش را میان خواهر و شوهر خود تقسیم کرده بود. «بریجت» نوشته بود که باید خواهرش سهم شوهر او را ببرد و تحویل بدهد:

— باید پول را به نزدیکترین میخانه ای ببری که شوهرم در آنجا از فقدان من به مشروب پناه می آورد!

وصیت‌ها اغلب با شتاب و در شرایط غیرطبیعی نوشته می شوند. مثل وضعیت گله داری به نام «وایومینگ»^{۱۳} که هنگام مسافرت با اتومبیل در میان کوهها ناپدید شد. وقتی که اتومبیل او را بیست و یک روز بعد پیدا کردند، جسدش داخل ماشین درب و داغان شده در ته دژه بود. مدت پنج روز در آن وضع زنده مانده بود و از آنجا که می فهمید بیشتر از آن زنده نخواهد ماند، کلید اتومبیل را برداشته و وصیتش را با خراش دادن داشبورد اتومبیل، رویش نوشته بود. . . . دادگاه این مدرک را قانونی دانست و پذیرفت.

«جرج واشینگتن»^{۱۴} که مردی مبادی آداب و نظم بود، وصیت‌نامه ای برجای گذاشت که بیست و پنج صفحه بزرگ را شامل می شد. وی زن خویش و شش فرد دیگر را وصی خود تعیین کرده و شرح داده بود که از هفت شخصی که در وصیت‌نامه قید شده است، بطور مسلم تعداد بسیار معدودی به تمام مفاد آن عمل خواهند کرد و کل ارثیه به کسی می رسد که به همه بندهای آن عمل نماید. او راست می گفت و این ارثیه به کسی نرسید!

«رابرت لوئیس استیونسن»^{۱۵} درباره یکی از دوستانش چنین وصیت کرد:

13. Wyoming 14. George Washington 15. Robert Louis Stevenson

— دوستم که گله می کند روز تولدش را به خاطر مصادف شدن با عید کریسمس نمی تواند جشن بگیرد، وی را وصیت می کنم تا روز تولد مرا جشن بگیرد!

«پی. تی. بارنوم»^{۱۶} وصیتنامه ای داشت که در جزوه ای پنجاه و پنج صفحه ای تایپ شده بود و در آن بطور مفصل اموالش، اداره سیرك خود و دلقکهای مورد علاقه اش که بسیاری از آنها نمی توانستند از خودشان مواظبت کنند، توضیحاتی داده بود. مردی فرانسوی به نام «رابله»^{۱۷} در وصیت نامه اش نوشته بود:

— من هیچ چیز ندارم. قرض زیادی دارم و آنرا هم به فقرا می بخشم!

«فرانسوار. لرد»^{۱۸} از اهالی «سیدنی»^{۱۹} واقع در کشور استرالیا برای بیوه زنش فقط يك شلینگ بجا گذاشت:

— بخاطر سوار شدن به تراموا که به جایی برود و خودش را غرق کند...

و او نیز چنین کرد!

شاید عجیب تر از همه، آخرین خواسته و وصیت خانمی ثروتمند و عجیب بوده باشد که در «چروکی کونتی»^{۲۰} — واقع در کارولینای شمالی — زندگی می کرد. او دارائی خودش را به خداوند بخشید. دادگاه احضاریه ای انتشار داد و کلانتر هم تظاهر کرد که سعی می کند وظیفه خود را بجای آورد. در گزارش او که در دادگاه بایگانی شده، چنین آمده است:

— پس از جستجوئی سخت و مقتضی، خداوند در «چروکی

16. P.T. Barnum 17. Rabelais 18. Francis. R. Lord
19. Sydney 20. Cherokee County

کوئتی «پیدا نشد!...»



این نامه معتبر به اولیای امور در لیسبون فرستاده شد، اما امکان نداشت که به خواسته او عمل کنند. چون از آن هنگامی که بطری به دریا انداخته شده بود، ۱۷۸ سال می‌گذشت...

محاسبه هائی ذهنی^۱

نام او «تام فولر»^۲ بود. برده ای هفتاد ساله و بی سواد، اما قدرت آن را داشت که موجبات شگفتی دیگران را فراهم آورد. «تام» پیر در آفریقا به دنیا آمده بود. برده فروش ها او را اسیر کرده و در «ویرجینیا»^۳ به عنوان يك برده فروخته بودند. تا موقعی که به هفتاد سالگی رسید، موردی پیش نیامده بود تا بداند که او فقط يك برده معمولی نیست.

بعد از ظهر گرم یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۷۷۹ میلادی، تام در گوشه حصار اطراف مزرعه اربابش ایستاده و منتظر بود که مباشر ارباب، کار دیگری را برایش مقرر نماید. در آن حین که مباشر و مالک مزرعه در محاسباتشان به اشکال برخورد کرده بودند، تام هم یکی از هفت برده ژنده پوشی بود که آرام و صبور ایستاده بود.

مشکل این بود: طبق قیمت توتون در بازار، ارزش محصول مزرعه چقدر است؟

مالک به يك جواب و مباشر به جواب دیگری دست یافته بود. هر دو لجباز بودند و هر دو هم در حسابی ساده درمانده بودند. حساب کردند و کارشان به جر و بحث کشید. اندك اندك کار به جاهای باریك

1. Numbers on the Brain 2. Tom Fuller 3. Virginia

می کشید که مالک مزرعه مداد و کاغذ را با گفتن دشنامی به زمین انداخت.

تام پیر کلاه شل و ولش را از سرش برداشت و جلو رفت. گفت:
- ببخشید ارباب. من می توانم جواب آن محاسبه را به شما بگویم؟!!

مالک مزرعه که تعجب کرده بود، از تام خواست جواب را. اگر می تواند - بگوید. و تام فوری عددی را گفت که بعداً درستی آن مشخص گردید. . . همچنین مشخص شد مالک مزرعه و مباشرش، هر دو در محاسبه های خود اشتباه کرده اند. معلم مدرسه ای که جواب تام را تصدیق کرده بود، به مزرعه آمد تا برده بی سواد را امتحان کند و حتی بیشتر از قبل تعجب کرد، چون «تام» پیر پس از گوش دادن به مسأله ها، فوری به آنها پاسخ می داد.

یکی از مسئله هایی که معلم، پیش از امتحان برده پیر برایش طرح کرده بود، این بود که او ۷۰ سال، ۱۲ روز و ۱۲ ساعت را به ثانیه تبدیل کند. تام پیر در مدت نود ثانیه، جوابش را گفت. معلم مدرسه و مالک مزرعه سرهایشان را تکان دادند، چون جواب برده پیر با جواب آنها یکی نبود. بعداً محاسبه های خود را دوباره بررسی کردند، فهمیدند که جواب «تام» درست بوده است. امتحان کننده های برده پیر یادشان رفته بود که سالهای کیسه را به حساب بیاورند. این اشتباه آنها بود که تام مرتکب آن نشده بود.

وضع تام تغییر یافت و تقاضاهای وسوسه آمیز زیادی برای خرید تام مطرح شد تا او را به نفع خویش مورد استفاده قرار دهند، اما مالک مغرور تام همه را رد کرد. مالک او از دانشمندان خواست که بیایند و تام را آزمایش کنند. همه آنها در حالی آنجا را ترک می گفتند که پاسخ

درست مسأله های خود را دریافت کرده بودند، ولی نتوانستند بفهمند این برده پیر چگونه همانند ماشین حسابی زنده عمل می کند.

سیاهپوست دیگری که نیروهای شگفت انگیزش علم را گیج کرد، «چارلز کانسلر»^۴ از اهالی «ناکسویل»^۵ بود. او عضو هیأت وکلا و مدیر سازمان «اوستین»^۶ بود که در دبیرستان سیاهپوست ها در «ناکسویل» درس خوانده بود.

در اواخر سال ۱۹۱۵ میلادی، «کانسلر» در داخل کشور مسافرت می کرد و توانائی های جالب توجه خود را نشان می داد. او می توانست عددهای چند میلیونی را در ذهنش نگه بدارد و فوری مجدور آنها را بگوید. بطوری که از بهترین ماشین حسابهای موجود با اختلاف زمان زیادی پیشی می گرفت.

یکی از جالبترین کارهای او همان بود که نمایش های خود را با آن شروع می کرد. در حالی که چشمهایش بطور کامل بسته شده و پشتش به طرف تخته سیاه بود، تماشاگران ستونی دراز از اعداد را روی تخته سیاه می نوشتند. سپس «کانسلر» دستمال روی چشمش را برمی داشت و به طرف تخته سیاه می رفت و فوری حاصل جمع صحیح ستون اعداد را در تخته سیاه می نوشت. در آن سه چهار ثانیه ای که او طول صحنه نمایش را می پیمود، مغزش اعداد را جمع می کرد. سطح بالای هوش «کانسلر» با خصوصیت های ذهنی بسیاری دیگر از حسابگرهای بشری، تفاوتی اساسی داشت.

«ژدیدیآ باکستون»^۷ همانند «تام فولر» بی سواد بود. در سال ۱۷۰۷ میلادی در انگلستان بدنیا آمد. به مدرسه نرفته بود، اما به

4. Charles Cansler 5. Knaxville 6. Austin [نام يك فرقه مذهبی، م.]

7. Jedidiah Bixton

دلیلی نامعلوم همیشه به اعداد علاقه نشان می‌داد و در حقیقت در چیزهای دیگر تمرکز حواس نداشت. همانند بچه‌ای تعداد دانه‌های عدس سوپ خود را در ذهنش حساب می‌کرد و یا تکه‌های نمک را در زیرزمینی به اندازه مشخص حساب می‌کرد. در خلال مراسم کلیسا ساکت می‌نشست. اما هنگامی که مراسم تمام می‌شد، «ژدیدا باکستون» به غیر از تعداد کلمه‌های خطبه چیز دیگری به یاد نمی‌آورد. وقتی در مزرعه‌ای راه می‌رفت، می‌توانست بگوید که آنجا چند اینچ مربع است. یک بار برای سرگرمی خود حساب کرد که اگر یک «فارسینگ»^۸ صدوسی و نه بار در خودش ضرب شود، چقدر خواهد شد. اگر رقم فوق را به «پوند استرلینگ»^۹ حساب کنیم، عددی سی و نه رقمی بدست می‌آید. از «باکستون» خواسته شد که خودش به تنهایی نتیجه خارق العاده را بدست آورد. دو و نیم ماه پس از آن توانست جواب درست را به دست آورد و توضیح داد که در این فاصله زمانی روی مسئله کار کرده است. موضوع عجیب در هنرنمایی «باکستون» این بود که وقتی مسأله‌ای برای اولین بار مطرح می‌شد، در ظاهر آنرا از یاد می‌برد و به فعالیت‌های معمولی خود مشغول می‌شد. ولی همانند ماشین‌هایی که عملیات پیچیده‌ای را بطور اتوماتیک انجام می‌دهند، مغزش یکباره به کار می‌افتاد.

بسیاری از چنین مواردی وجود داشته‌اند که هیچ کدام را نمی‌توان با علم معمولی بشر تفسیر کرد. آنها نیروهای مغزی شگفت‌انگیزی هستند که امتیاز طبیعی به شمار می‌روند و راز مستند دیگری می‌باشند که در باور بشری ذهن انسان نمی‌گنجند.

8. Farthing [پول خرد کشور انگلستان، م.]

9. Pounds Sterling [واحد پول رایج در انگلیس، م.]

رازهایی دروغین از هندوستانی آشکار^۱

قرن ها است که هند به خاطر عجایب افسونگرش بر سر زیانهاست، سرزمینی اسرارآمیز و جادویی. با تأسف باید گفت که بعضی از داستانهای عجیب درباره هندوستان، تحت بررسی دقیق، مقام ممتازی بدست نمی آورند. مثلاً:

اجازه بدهید بازگردیم و صفحه های تاریخ را ورق بزنیم. . . . به سال ۱۷۵۶ میلادی که آخرین فرمانروای محلی در برابر کمپانی هند شرقی بریتانیا پناخواست. حرکتی دلیرانه، اما بیهوده بود. هزاران نفر از اهالی قبایل محلی تعلیم ندیده، خودشان را ناگهان جلوی تفنگها و سرنیزه های سربازان انگلیسی انداختند. در این ماجرای قدیمی، نیزه ها در برابر تفنگهای سربازان قرار گرفته است. . . . صحنه هائی بود که بعد از آن در چنین مقیاسی، نظیر آن تکرار نشد. تا این که حدود دو قرن پس از آن، ایتالیائی ها در داخل «اتیوپی»^۲ با چنان واقعه ای مواجه شدند.

1. Exposing India's phoniest mysteries

2. Ethiopio

مشکل انگلیسی‌ها این بود که باید افراد محلی را به داخل منطقه ای می‌کشاندند که تفنگ‌های انگلیسی به آسانی بتواند آنها را مورد هدف قرار دهد. در برخی موارد می‌توانستند چنین کاری انجام بدهند، اما گاهی افراد هندی پس از تلفات پی‌درپی از صحنه کارزار عقب‌نشینی می‌کردند. جانفشانی مردم محلی متعصب و تعداد ظاهراً بی‌پایان آنها برتری و یا شکست نیروهای انگلیسی را تعیین می‌کرد.

اما همه جنگ‌ها با پیروزی انگلیسی‌ها به پایان نمی‌رسید. بعضی مواقع مخالفانشان از آنها دوری می‌جستند و گاهی تعداد افراد هجوم آورنده به قدری زیاد می‌شد که سربازان انگلیسی برای جلوگیری از تارومار شدن خود، مجبور می‌شدند عقب‌نشینی نمایند.

بنابراین در شب بیستم ماه ژوئن سال ۱۷۵۶ میلادی یک دسته از سربازان انگلیسی در بالا و پائین صحنه نبرد پراکنده شدند و خطی در اطراف یک تپه کوچک ایجاد کردند. اما سیاهی شب باعث می‌شد که نتوانند از سلاح‌های خود استفاده نمایند. صدای فیل‌ها بلند شد و هندی‌ها حمله کردند. . . «نواب سراج»^۳ آنها را محاصره کرده بود.

نیروهای انگلیسی تفنگ‌های خود را به زمین گذاشتند و به زندان انتقال یافتند. در حقیقت، آنها در داخل حفره‌ای که حفره سیاه «کلکته»^۴ نام دارد، بیهوش شدند و به صفحات تاریخ قدم گذاشتند. حفره سیاه کلکته، موضوع افسانه‌ای فناپذیر است که به مدت حدود دویست سال، با واقعیت به مبارزه برخاسته است.

از آن هنگام که بیشتر تاریخ‌نویس‌ها وقایع را فقط از کتابهای

تاریخ نویس های دیگر رونویسی می کنند، افسانه ستمگری حفرة کلکته همچنان پابرجا مانده است. این داستان سنتی از کتابهای تاریخ گذشته چنین حکایت می کند که ۱۴۶ نفر از آن سربازان انگلیسی در اتاقی که فقط چهارده در هیجده فوت مساحت داشت، جای گرفتند و در طول شب بر اثر خفگی، ۱۲۳ نفر از آنان هلاک شدند.

برخی از تاریخ نویس ها، جزئیات ناراحت کننده ای هم به آن اضافه کرده اند. . . این که چگونه قربانی ها بسیار محکم به همدیگر فشرده شده بودند و مرگ هم نمی توانست آن ها را به روی زمین بیندازد. . . این که چگونه مرده و زنده باهم سرپا مانده بودند تا صبح شده بود. حفرة سیاه کلکته، ماجرائی بی رحمانه است که به مدد دزدی ادبی در صفحه های تاریخ باقی مانده است.

جستجوی دقیق انگلیسی ها و دولت هندوستان، نادرستی «حفرة سیاه کلکته» را آشکار ساخت. در حقیقت، این ماجرا شایعه ای بود که پخش شد تا مردم بریتانیا، بخصوص سربازان را خشمگین نماید. تحقیق های بعدی مشخص کرد که اغلب زندانی های انگلیسی که گمان می رفت در آن حفرة هلاک شده اند، در واقع تا آخرین سال عمر خود در انگلستان زندگی کرده اند. تمام این ماجرای فریب آمیز چند سال بعد از واقعه موصوف توسط یکی از افسران جزء سفارت انگلیس ساخته شده بود. خبرنگارها و تاریخ نویس ها هم حرف او را نقل کرده اند.

در سال ۱۹۰۰ میلادی، هیأت تحقیقی مرکب از پژوهشگران هفت کشور به فرماندار انگلیسی هندوستان اطلاع دادند که شایعه غیرقابل انکاری که در سطح وسیعی درباره قساوت در کلکته شایعه

گردیده بود، دروغی آشکار است و مطمئناً یکی از افسران جزء آنرا برای تبلیغات و به سرزبان انداختن نام خود ساخته است. . . . مدرک‌های ارتش بریتانیا نشان می‌دهد قربانی‌هایی که تصور می‌شود مرده‌اند، به انگلستان بازگشته‌اند.

فرماندار با دقت کامل ماجرا را بررسی و تصمیم خود را اعلام کرد. در نقطه‌ای که هرگز آن قساوت اتفاق نیفتاده بود، دستور داد که لایه ضخیمی از سیمان بکشند و جزئیات دروغین و ترسناک ماجرا را بر روی آن حک نمایند. حکایتی از بین رفتنی به صورت داستانی در کتابهای تاریخ. . . یادبودی برای يك دروغ!



داستان حفره «کلکته» با افسانه اسطوره‌ای دختر گرگ سیرت «میدناپور»^۵ در يك سطح قرار دارد. در سال ۱۹۳۰ میلادی دکتر «گسل»^۶ برای اولین بار این ماجرا را در مجله «هارپر»^۷ برای آمریکائی‌های ساده لوح نوشت. وی می‌گوید که تحقیقاتش نشان می‌دهد که گرگ ماده‌ای در نزدیکی «میدناپور» واقع در هندوستان بچه انسانی را که در حال مشرف به مرگ رها کرده بودند، به فرزندی پذیرفت. حیوان، بچه کوچک را به لانه خود برد و بزرگش کرد. . . .

دکتر «گسل» که جستجوگر مشتاقی است، توضیح بیشتری نداده است. او می‌گوید که در لانه گرگ ماده، اثاثیه و کتاب و قالیچه و بشقاب وجود نداشت و از میز چیده شده غذا خبری نبود. وی به حرفهایش ادامه می‌دهد و می‌گوید که در محیط بدون تعلیم و تربیت بشری، بچه انسان یاد گرفت که غذا را در دهان خود بگذارد و بجود.

روشی که کودکان در بسیاری از کشورها به آن خو گرفته اند. او می گوید که بچه یاد گرفت روی چهار دست و پای خود حرکت کند و بدود، اما جناب کشیش «جی. ال. سینگ»^۸ از اهالی «میدناپور» او را اسیر کرد. او تا سال ۱۹۲۹ میلادی در آنجا زندگی می کرد و هر شب در ساعت ده زوزه می کشید.

«کامالا»^۹ دختر گرگ سیرت «میدناپور» فقط از نظر جسمانی مرد، ولی داستان او همچنان زنده است. این داستان در صفحه های مطبوعاتی مانند «کوروننت»^{۱۰} و «ساتردی ایونینگ پست»^{۱۱} و «کولیرز»^{۱۲} و «سایتیفیک امریکن»^{۱۳} و غیره درج شد و آنها هرگز به خودشان زحمت ندادند که حقیقت ها را بررسی نمایند. . . و فقط گفته های دکتر «گسل» را چاپ کرده بودند.

متأسفانه واقعیت ها با داستان مطابقت ندارند. در آن ناحیه از هندوستان گرگ وجود ندارد. بچه را نه در میان گرگها، بلکه در روی تپه کوچکی پیدا کردند. خمیده خوابیدن او ثابت می کند که ستون فقراتی قابل انحناء دارد. . . ، دکتر «گسل» درباره داستان خود اظهار عقیده می کند که آن واقعه در جنگل های پر از ببر شمال غرب هندوستان رخ داده است. در حقیقت، «میدناپور» در طرف دیگر هندوستان قرار گرفته و تنها هفتاد مایل با کلکته فاصله دارد.

«کامالا» دختر گرگ سیرت شاید بچه سرراهی بود، اما باهوش نبود. اگر زنده می ماند کمی هوش داشت، دست کم باعث می شد که بدون تعیین جای منطقه ها در روی نقشه از چاپ مقاله در مجله ها خودداری شود! . . .

8. J.L. Singh
Evening post

9. Kamala
12. Colliers

10. Coronet
13. Scientific American

11. The Saturday

سرودی که بخودی خود تصنیف شد . . . ۱

«ابراهام لینکن»^۲ آن را سرودی نامید که مدافع اتحاد در آمریکا بود. خانمی که سرود را نوشته بود، آن را سرودی می نامید که خودبخود تصنیف شده است . . . شاید هردوی آنها حق داشته باشند.

«سرود جنگی جمهوری»^۳ یکی از هیجان آورترین سرودهایی است که تا به حال ساخته شده است. ابراهام لینکن هنگامی که در طول روزهای دشوار جنگ داخلی برای اولین بار آنرا شنید، اشک از چشمانش سرازیر شد.

موسیقی «سرود جنگی جمهوری» به يك آواز قدیمی گردهمائی اردوگاهی جنوب آمریکا تعلق داشت: «بگو برادر، آیا در ساحل فرخنده سرزمین «کنعان» ما را ملاقات خواهی کرد؟» اما جایی که این کلمه ها به آن تعلق دارند، داستان کاملاً جداگانه ای داشت که خیلی جالب بود. در شب هیجدهم نوامبر ۱۸۶۱ میلادی، مه برخواسته از

1. The song that wrote itself 2. Abraham Lincoln
3. Battle Hymn of the Republic

ساحل رودخانه «پاتومک»^۴، خیابانهای پایتخت مملکت را فرا گرفته بود. ردیف های طولانی سربازهای افسرده حال از مقابل هتل «ویلارد»^۵ می گذشتند. بعضی از آنها تلوتلوخوران حرکت می کردند، چون که تمام روز راه رفته بودند. آنها با دلی افسرده به خاطر شکست دیروز به سوی بلاتکلیفی فردای خویش قدم برمی داشتند.

در یکی از اتاق های کناری هتل معروف «ویلارد»، زن زیبا و موطلائی یکی از رهبران سیاسی «بوستون»^۶ در اتاق تاریک نزدیک پنجره نشسته و به صف های طولانی سربازها که در آن سیاهی به آرامی جلو می رفتند، نگاه می کرد. «جولیا وارد هاو»^۷ می بایستی در این ساعت خوابیده باشد، اما عبور سربازان، واقعه ای عادی نبود. سرنوشت او را برای مأموریتی شگفت انگیز انتخاب کرده بود.

— من او را در روشنائی آتش صد چادر در محوطه ای دایره ای شکل دیده ام. . . .^۸

آتش چادرها از دشتهای «آناکوستیا»^۹ از میان مه بالای «پاتومک» به او چشمک می زد.

— من مژده نیکوی انجیل را در ردیف های فولاد صیقل یافته دیده ام. . . .^{۱۰}

پرتوهای زردرنگ چراغ های گازی کناره راه به صورت لرزان به نوک تفنگ و سرنیزه سربازان در حال حرکت می افتاد و برق ضعیف آنها دیده می شد. خانم «هاو» قبل از خواب، مدتی طولانی به این منظره

4. Potomac 5. Willard 6. Boston 7. Julia Ward Howe

8. I have seen him in the watchfiers of hundred circling camps--.

9. Anacostia

10. I have read a frey gospel writ in rows of burnished Steel--.

زنده نگریست. افکارش از بوستون به سوی سفری طولانی به پرواز درآمد و سپس به خوابی عمیق فرو رفت.

کمی قبل از سپیده صبح، احساس کرد که در نزدیکی میز تحریر گوشه اتاق قرار گرفته است. چنان سریع می نوشت که خودش هم تعجب می کرد. او که تا آن هنگام در درست آوردن قافیه با اشکال مواجه می شد، در آن سپیده دم خاکستری و سرد، قلمش بر روی کاغذ حرکت می کرد و سطرهایی نوشته می شد که قرار بود اسم او را در تاریخ، جاودان نماید. داخل اتاق به قدری تاریک بود که به زحمت کاغذ را می دید، اما حتی نخواست شمع روی میز را روشن کند. طوری می نوشت که انگار به او الهام می شود. اگر مأموریتش در زندگی همین بود، به طرز باشکوهی آنرا به انجام می رسانید.

مدتی بعد از سپیده صبح که از خواب بلند شد، فهمید که شعری پنج بیتی در صفحه یادداشت مربوط به آژانس دولتی کمیسیون بهداشت که شوهرش در آنجا کار می کرد، نوشته است. بطور مبهم، نشستن خودش را در پشت میز به خاطر می آورد. اما درباره آنچه که نوشته بود، چیزی را به یاد نداشت. به هر حال نوشته ای وجود داشت و چنان زیبا نوشته شده بود که در تمام نوشته ها، فقط چهار لغت را عوض کرد. عنوانش «سرود جنگی جمهوری» بود، اما او درباره بیت ها و عنوان آن چیزی به یاد نداشت.

حالا با این قطعه جالب ادبی چه می توانست بکند؟ آنرا به ماهنامه «آتلانتیک»^{۱۱} فرستاد و به صورت شعری در شماره ماه فوریه سال ۱۸۶۲ میلادی آن نشریه چاپ شد. از سوی نشریه، چکی به

11. Atlantic

مبلغ چهار هزار دلار برای او فرستادند.

سرودهای مهم هم مانند «مردان بزرگ و اندیشه های بزرگ»^{۱۲} باید در زمان و مکان مناسب به ظهور می رسیدند و شاهکار «جولیا هارد هاو» هم همین طور شد.

شعر کوتاه جالب و تحت تأثیر قرار دهنده او به دست «چاپلین چارلز مک کیب»^{۱۳} افتاد که از داوطلبان صدو دوازده ایالت «اوهایو»^{۱۴} بود. موقعی که اسیر شد و به زندان «لایبی»^{۱۵} فرستاده شد، قطعه شعر را در جیب داشت. «مک کیب» پی برد که شعر خانم «هاو» با آهنگ «جان براون»^{۱۶} که از آهنگ قدیمی جنوبی «در ساحل فرخنده سرزمین کنعان»^{۱۷} اقتباس شده است، کاملاً هماهنگی دارد. او «سرود جنگی جمهوری» را به دوستان زندانی خود خواند و در اندک مدتی آنها هم با او شروع به خواندن کردند. یک شب که نگهبانان هم پیمان به آنها گفت که افراد شورشی به موفقیت بزرگ دیگری در «پنسیلوانیا»^{۱۸} دست یافته اند، زندانی ها زانوی غم بغل گرفتند. اما دقایقی پس از آن، شخص مورد اطمینان دیگری که به عنوان افسر در زندان خدمت می کرد، خبری حقیقی برایشان آورد. . . . سربازها در شهر کوچکی که «گتیسبورگ»^{۱۹} نام دارد، به موفقیت بزرگی دست یافته بودند. «مک کیب» و دوستان زندانی او به صدای بلندی «سرود جنگی جمهوری» را سر دادند و از صدایشان پنجره ها به لرزه افتادند. . . .

12. Like great men and great ideas (سرود قبلی جمهوری در آمریکا. م)

13. Chaplin Charles Mc.Cabe 14. Ohio 15. Libby

16. John Brown 17. on canaan's happy shore

18. Pennsylvania 19. Gettysburg

«صداقتش به پیش می‌تازاند. . . ۲۰»

ماه‌ها پس از آن، «مک کیب» با اسیر دیگری معاوضه شد و به «واشینگتن»^{۲۱} بازگردانده شد. آنجا در تأثر، سرگذشت خود در زندان «لایی» را به شنوندگان تعریف کرد و به توصیف سرودی پرداخت که دیوارها را به لبرزه درمی‌آورد. سپس سرود را برای حاضران خواند. . . ناگهان همه با او سرود را خواندند. پرزیدنت لینکلن از جای خود بلند شد و در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شد، از حاضران خواهش کرد که سرود را دوباره بخوانند.

«جولیا وارد هاو» درباره‌ی شاهکارش چنین گفت:

«برایم عجیب است که آن سرود را نوشته باشم. حس می‌کنم که من اینکار را نکرده‌ام. . . من فقط وسیله‌ای بودم. . . در حقیقت این سرود، خودبخود نوشته شده است.»

وقتی خانم «وارد هاو» در سال ۱۹۱۰، در سن نود و یک سالگی درگذشت، یک گروه کُر صدنفری بچه‌های کوچک از «مؤسسه نایبانیان پرکینز»^{۲۲} به عنوان مراسم وداع بر سر مزار او حضور یافتند و به آرامی سرود را زمزمه کردند. . .

«باشکوه و درخششی در سینه‌اش که در من و تو متجلی

می‌شود. . .»

20. His truth goes marching on--.

21. Washington

22. The perkins institute for the blind

آیا قربانی، قاتلش را معرفی می کند؟

پلیس بعد از چندین هفته تحقیق، از حل ماجرای ناپدید شدن «جوی آکن»^۱ درمانده شد. آیا او خودش به پلیس گفت که قاتلش را در کجا می توانند پیدا کنند؟ مدرکهای پلیس می گویند که او این کار را کرده است.

بطور یقین وقتی که علم می خواهد از اسرار مغز انسان سر در بیاورد، با مشکل مواجه می شود. انواع مختلفی از مطالعه ها در بسیاری از جنبه ها به بن بست رسیده است. علم به یاری ابزار و روش های جدید در سه دهه گذشته، اطلاعات قابل توجهی درباره مغز بدست آورده است. . . ولی مشکل به يك برنامه مغزی مطالعه مغز تبدیل می شود و مشکل پیچیده تر می شود. می دانیم که مغز بشر می تواند بعضی کارهای برجسته و قابل ذکر انجام بدهد که آنها را بدون درك، فقط می توان در جایی ثبت کرد و حتی ممکن است که اعمال غیرقابل باوری نیز بتواند انجام بدهد که می توانند مورد بحث

قرار بگیرند.

برای مثال، اجازه بدهید که مورد «جوی آکن» را بررسی کنیم که ماجرایش در دفاتر اداره پلیس «پین تاون»^۲ در «ناتال»^۳ واقع در «آفریقای جنوبی»^۴ به تاریخ نهم ماه اکتبر سال ۱۹۵۶ میلادی ثبت شده است و چهار افسر پلیس نیز آن را تأیید کرده اند و از چهل و شش نفر هم دعوت شده تا شهادت بدهند.

وقتی که «جوی آکن» در وسط ماه سپتامبر سال ۱۹۵۶ ناپدید شد، چندین روز بود که پا به هفته سالگی گذاشته بود. دختری خوشگل و بسیار خجالتی بود. دوست پسری نداشت و هیچ کس هم با او دشمن نبود. پس چرا ناپدید شد؟

خانواده اش گمان می کردند که پای قتل در میان است و پلیس هم با این نظر موافق بود. اطلاعاتی های حاوی عکس او به تمام پاسگاههای اداره پلیس در سراسر آفریقای جنوبی فرستاده شد. جایزه ای هم برای شخصی تعیین کردند که بتواند از زنده یا مرده دختر، خبری بیاورد.

هفته ها بدون نتیجه سپری شد. چند نفر ادعاهائی مطرح کردند، اما همگی گزارش های معمولی و احمقانه ای بود که انتظار می رفت توسط عده ای مطرح بشود. «جوی آکن» بکلی گم شده بود، انگار که زمین او را بلعیده باشد. . . و پلیس هم همین حرف را می زد.

«کولین آکن»^۵ - برادر دختر گمشده - هرروز به کلانتری «پین تاون» می رفت با امید اینکه ممکن است افراد پلیس خبری بدست آورده باشند و با آن بتوانند به ماجرا خاتمه بدهند و به نتیجه برسند، حالا هر

نتیجه ای که می خواهد باشد. . . و هر روز به او می گفتند که هیچ خبری بدست نیامده است.

در هشتم ماه اکتبر، پلیس کاملاً او را ناامید کرد.

همان روز، کولین از یکی از دوستانش شنید که مدیر مدرسه بازنشسته ای به نام «نلسون پالمر»^۶ وجود دارد که جای گمشده ها را برای دوستان شخصی خود پیدا می کند. دوستش گفت که آقای «پالمر» چشم هایش را می بندد و به حالت خلسه فرو می رود و به نظر می رسد که آنچه را که در ذهنش می بیند، برزبان می آورد. او توسط علمی که قادرش می سازد چنین کاری انجام بدهد، تحت تأثیر قرار می گیرد، ولی از ترس اینکه مبادا مسخره اش کنند هرگز با کسی در این مورد گفتگو نمی کند.

«کولین آکن» و مأموران اداره پلیس شعبه «پین تاون» در آفریقای جنوبی براین عقیده بودند که بهتر است به آقای پالمر مراجعه کنند و از او کمک بخواهند، چون به هر حال چیزی از دست نمی دهند. یک افسر ارشد پلیس همان شب با آقای پالمر و همسرش ملاقات کرد و بالاخره آنها را متقاعد کرد که روز بعد یعنی نهم اکتبر ۱۹۵۶، جلسه خودش را ترتیب بدهد.

در حالی که پنجاه نفر در دو اتاق جلویی و هال خانه آقای پالمر، ساکت نشسته بودند، او به صندلیش تکیه داد و چشمهایش را بست. نفس کشیدنش سخت و توأم با زحمت شد. عرق صورتش را پوشاند و کم کم در چانه اش فرو افتاد. برای لحظاتی فقط صدای نفس کشیدن او به گوش می رسید.

بسیاری از حاضران گمان بردند که این حالت، مهم‌ترین بخش برنامهٔ جلسه است. سپس لبهای پالمر به لرزش افتاد، اما صدائی که از میان لبهای او بیرون می‌آمد، به صدای يك دختر جوان شبیه بود. دختری که در حالت ترس و وحشت می‌باشد. صدا گفت:

... من مرده‌ام!

طبق محاسبهٔ افراد پلیس، پس از آن به مدت دو دقیقه سکوت برقرار شد...

بعد لبهای پالمر دوباره تکان خوردند:

... جسد من در دره‌ای نزدیک «های راکس»^۷ قرار دارد... مردی به من حمله کرد... او مرا کشت.

چشمهای پالمر باز شد. در آن لحظه، به نظر می‌رسید که جائی را نمی‌بیند. لحظاتی بعد، نفسهایش منظم شد و از صندلی برخاست. گزارشگران پلیس چنین می‌گویند:

... «سپس آقای پالمر به ما گفت که بخشی از جسد دختر در زیر سنگهای نزدیک يك آبراه در مکانی به فاصلهٔ ۶۰ مایلی «پین تاون» مانده و مخفی شده است. وی گفت که قاتل مردی سی ساله به نام «کلارنس»^۸ است که اسلحهٔ مورد استفاده در قتل را هرچه که باشد، در ساختمانی خارج از منزلش مخفی ساخته است. آقای پالمر اظهار عقیده کرد که «کلارنس» می‌تواند ما را به جائی راهنمایی کند که جسد در آنجا مخفی شده است.»

يك ساعت و چهل و پنج دقیقه پس از آن، پالمر پلیس را به نقطهٔ خلوتی در بزرگراه، در امتداد ساحل منطقهٔ «ناتال» راهنمایی کرد.

7. Hight Rocks 8. Clarence

جسد دختر گم شده را که بخشی از آن در زیر سنگها مخفی مانده بود، زیر يك آبراه پیدا کردند. «جوی آکن» مورد ضرب و شتم قرار گرفته و کشته شده بود.

قاتل چه شد؟ پالمر او را به هیبت مردی توصیف کرده بود که «کلارنس» نام داشت. خورشاوندان به یاد می آوردند که «جوی آکن» جوان عاشقی به نام «کلارنس گوردون وان بورن»^۹ را می شناخته است. ده ساعت پس از آن، پلیس «وان بورن» را توقیف کرد. در آلونک پشت خانه اش تفنگی پیدا شد که بعداً اعتراف کرد وسیله قتل آن بوده است. این داستان بسیار قدیمی از عاشقی ناامید است. او دختر را در ماشینش فریب داده بود، ناگهان صبرش را از دست داده و ضربه ای به او زده بود. سپس در حالت عصبانیت شلیک کرده و او را کشته بود.

«پالمر» چگونه فهمید که می توانند جسد را در آنجا پیدا کنند؟ خانواده «جوی آکن» ترجیح می دادند چنین فکر کنند که دختر مرده آنها به طریقی جایش را به آقای پالمر گفته است. . . . پالمر چنین طرز تفکری را به باد استهزاء می گیرد. او می گوید که هیچ چیز ماوراء الطبیعه ای در بین نبوده است و اضافه می کند:

— من با همین روش، قطعات گم شده جواهر را نیز پیدا کرده ام و بطور یقین، جواهر نمی تواند به من بگوید که در کجا قرار دارد. من فکر می کنم که مغز انسان توانائی های طبیعی کاملی دارد که ما از آنها اطلاعی نداریم و این پیشامد، یکی از آنها بود. . . .

رادار با هیولائی مواجهه شده است! . . .

پیش از سال ۱۹۳۲ میلادی، «لوش نس»^۱ یکی از دریاچه های زیبائی بود که «اسکاتلند»^۲ را به سرزمینی فراموش نشدنی مبدل می ساخت. اما در دوازدهم ماه نوامبر سال ۱۹۳۲ دوره صفا و آرامش آن منطقه به پایان رسید.

«هو - گری»^۳ تاجری از اهالی «فویرز»^۴ در اطراف دریاچه به قدم زدن مشغول بود، کاری که از زمانهای قدیم انجام می داد. به میانه راه بین «دورز»^۵ و «پورت آگوستوس»^۶ رسیده بود. ایستاد تا پیپ خودش را پر کند. «هوگری» در طرف شمال شرقی نقطه ای قرار داشت که می توانست آن نقطه از دریاچه را بخوبی تماشا کند.

ناگهان دویست فوت دورتر از ساحل، آب به جوش و خروش افتاد. «هوگری» بعدها گزارش داد که هیکل بزرگ و سیاه جانوری از اعماق آب بیرون آمد که چهل فوت یا بیشتر بود. خودش را به آب می زد و گاهی دم نوک تیز و کلفت خود را تکان می داد، گوئی با

1. Loch Ness 2. Scotland 3. Hugh Gray 4. Foyres
5. Dore 6. Port Augustus

موجود دیگری نبرد می کند و سر آن را در زیر سطح آب نگه داشته است.

«هو» دوربین عکاسی کهنه اش را به هر سو حرکت داد و قبل از این که آن موجود به زیر امواج برود و تلاطم آبها فرو بنشیند، چندین عکس فوری گرفت. «هو» در تمام سالهائی که در اطراف دریاچه گردش می کرد، هرگز چیزی شبیه به آن ندیده بود. با عجله به خانه رفت و فیلم ها را ظاهر کرد.

تصویرها واضح دیده نمی شدند، اما از ماهیت گزارش معلوم بود که موجودی بزرگ و قدرتمند، آرامش را بهم زده و «هو» نیز آنرا مشاهده کرده است.

ساکنان قدیمی اطراف دریاچه از گزارش «هو» تعجب نکردند. چون آنها هم این موجود را دیده بودند، اما سکوت کرده بودند. احتمال داشت که کسی حرف آنها را باور نکند. اگر در آنجا هیولائی وجود داشته باشد، از زمانهای دور در آنجا بوده... یا شاید هم تعدادشان بیشتر از یکی باشد.

حدود شش ماه بعد از آن که آقای «هوگری» از دریاچه عکسهای فوری گرفت، گروهی از شکارچیان پولدار لندن به نزدیکی دریاچه رفتند تا مهمان دکتر جراحی باشند که جاهائی را در ساحل شمالی دریاچه برای شکار پرنده اجاره کرده بود. چند تن از این اشخاص گزارش دادند که در کمال شگفتی هیکل برآمده ای به رنگ خاکستری تیره دیدند که به آرامی در نزدیکی آنها از سطح آب بیرون آمد. گردنی دراز همانند مار داشت و صاحب سری کوچک بود که چندین فوت بیرون از آب نگه می داشت. علاوه بر این، دو عکس از آن گرفته بودند. در واقع عکس های جالبی از کار درنیامدند، چون جراح که

دوربینش را در دست گرفته بود، بطور یقین از آنچه که به چشم می‌دید، حیرت کرده و دستش لرزیده بود. عکس‌ها گزارش‌های شکارچیان مرغابی را تأیید کرد و نوشته‌های آنها در یکی از روزنامه‌های لندن، دوباره توجه مردم را به سوی آن جلب کرد.

هیولای «لوخ‌نس» موضوع بحثی بود که مردم را دو دسته کرد: برخی تمام ماجرا را شوخی می‌پنداشتند و عده‌ای با سرسختی از مدرک‌های موجود دفاع می‌کردند و وجود موجود را به عنوان حقیقتی غیرقابل انکار پذیرفته بودند.

بدیهی است که عده‌ای از افراد متخصص از رشته‌های مختلف درباره‌آن قلم‌فرسایی کردند. آنها عقیده داشتند که هیولای دریاچه «لوخ‌نس» نمی‌تواند خوک آبی، شیر دریائی، تمساح، نهنگ سفید، لاک‌پشت یا تنه‌پوسیده‌یک درخت باشد.

در ضمن برای مطالعه آرام - ولی سیستماتیک - دریاچه طرحهائی ریخته شد و به قسمتی از آب که هفتصد فوت عمق داشت، حصار کشیده شد. آب آن قسمت از دریاچه را با زغال سنگ نارس سیاه کردند. آب سرد به غیر از قسمت‌های کم عمق که جانداران پرطافت در آن زندگی می‌کردند، عاری از ماهی شد. هرچند که طرح خوبی پیاده نشده بود، اما آن قسمت بدون ماهی شد و نظر به اینکه ادعاهای متفاوتی درباره‌آن موجود وجود داشت، شایسته بود که موضوع مورد بررسی قرار گیرد.

«سر ادوارد ماونتین»^۷ - مسئول حمایت از محیط زیست - بیست مراقب تعیین کرد که هر روز دریاچه را با دوربین‌هائی واری نمایند.

بیست نفر مراقب، کارشان را از ماه ژوئیه سال ۱۹۳۴ میلادی شروع کردند. گزارش های آنها نشان می دهد که چندین بار هیولا را مشاهده کرده اند و همین امر موجب شد که «سر ادوارد ماونتین» چندین هفته پس از آن، از موجود چند عکس بردارد.

بازهم گاهگاهی آن موجود مبهم دیده شده است. این بار اکتبر سال ۱۹۵۴ بود که راننده اتوبوسی در ساحل توقف کرد و مسافران توانستند به مدت ده دقیقه هیولا را که در سطح آب بازی می کرد، به چشم ببینند.

در فاصله ای حدود صد یاردی، یک جسم برآمده به رنگ خاکستری تیره با گردنی دراز به بازی مشغول بود، درست مثل همان که «هو گری» سالها قبل از آن دیده بود.

در دسامبر سال ۱۹۵۴، کرجی ماهیگیری «ریوال»^۸ از دریاچه می گذشت تا تور ماهیگیری خود را در طرف غرب دریاچه پهن کند که ناگهان عمق یاب الکترونیکی به ترسیم شکل چیزی غیرعادی در زیر کرجی پرداخت.

این رادار زیرآبی عکس موجودی را رسم کرد که در عمق پانصد و چهل فوتی - یعنی دوسوم فاصله تا عمق دریاچه - در حال شنا کردن بود. آن موجود، سری كوچك بر روی گردنی دراز، هشت پای کوتاه و دمى حدوداً پانزده فوت داشت و از سر تا نوک دستش به حدود پنجاه فوت بالغ می شد. متخصصانی که شکل ترسیم شده توسط عمق یاب را مطالعه کردند، گفتند که تصویر مربوط به يك موجود زنده است.

بعد از آن همه سال، رادار تازه تازه توانسته بود وجود هیولائی را در

۳۴۰/عجیب‌تر از علم

دریاچه «لوخ نس» ثابت نماید!



گدای میلیاردر

این که بچه ای ژنده پوش و شیطان — که در فاضلابها بزرگ شده — به یکی از ثروتمندترین مردان جهان تبدیل شود، به يك پیشرفت مدیون است . . . اما مردی با چنین رویدادی مواجه بود . . . و بایستی در این باره به يك مار «کبری»^۱ مدیون بود.

از یکی از جاده های خاکی هندوستان، مسافران کمی می گذشتند . . . گرمای هوا خفه کننده بود و راهزن های زیادی در آن منطقه وجود داشت. فرمانروا که نامش «گاگک وار»^۲ بود، افراد فتودال زیادی داشت که نوکرهایشان از همه اشخاصی که قصد عبور از جاده را داشتند، به زور باج خواهی می کردند.

مسافرت از آن جاده، خطرناک بود و گران تمام می شد. چنان که فقط افراد شجاع و فقیرها در آن گرما از جاده رفت و آمد می کردند. اندکی پس از ظهر که افراد باجگیر فرمانروا در کشیک های خود حیرت می زدند، بچه ژنده پوش و کشیفی بر سر چاه کوچکی رفت و

1. Cobra 2. Gaekwar

اندکی آب خورد. سپس چشمش به مقداری غذا افتاد که در جلوی یکی از مراقب‌های خفته قرار داشت و قسمتی از آن خورده شده بود. پسرک آن را از روی زمین کثیف قاپید و خورد. بعد مسافتی به طول چند یارد راه رفت تا این که در کنار مسیر جاده به ناحیه هموار و کوچکی رسید. خانه‌ای در آنجا وجود داشت که سوخته بود. این اتفاق مدتها قبل بوقوع پیوسته بود و گیاهان در آن مدت، باقیمانده خانه را احاطه کرده بودند. پسرک روی علف‌ها دراز کشید. از آن نقطه به خوبی جاده را می‌دید. چیزی نداشت که از دست بدهد. بنابراین از هیچ چیز نمی‌ترسید. پس از گذشت لحظاتی، در اثر خستگی زیاد به خواب عمیقی فرو رفت.

اما سرنوشت دیگری در انتظارش بود. هنگامی که می‌خوابید، يك گدا بود و وقتی که چشم گشود، خودش را ثروتمند و مشهور دید. حوالی سال ۱۸۷۵ میلادی بود. «مهاراجه»^۳ آ‌ی تلاش کرده بود که یکی از نماینده‌های کمپانی مشهور «هند شرقی»^۴ را مسموم نماید. مهاراجه قدرتمند و خطرناک‌تر از آن بود که حکم قانون درباره اش اجرا بشود، ولی به هر حال امکان نداشت از مکافات عمل خود دور بماند. انگلیسی‌ها به سبب آنچه که سوء رفتار می‌نامیدند، مهاراجه را عزل کردند. . . و این کارشان کتمان حقیقت بود. از آنجا که مهاراجه فرزندی نداشت تا جانشین او شود، جستجوی سریعی آغاز شد تا جانشین مناسبی برایش پیدا نمایند. زن مهاراجه نوکران را فرستاد تا در حول و حوش منطقه به دنبال چنین کسی بگردند.

بنابراین، در آن بعدازظهر گرم که حومه شهر در انتظار نسیمی

3. Maharajah

4. East India Company

ملایم نفس نفس می زد و تمام مسافران به دنبال یافتن سایه ای بودند، نوکران خسته و ناامید - به همراه زن مهاراجه - به زحمت در جاده پیش می رفتند و جستجو می کردند.

نوکران در سکوت قدم برمی داشتند. بالآخره به پیچ جاده ای رسیدند که خانه سوخته در آنجا قرار داشت. یکی از نوکرها که نفس نفس می زد، ایستاد و آستین ریفش را محکم گرفت.

در جای همواری چندین یارد آن طرفتر از جاده، پسرکی ژنده پوش دراز کشیده و به خواب رفته بود و در نزدیکی او، مار کبرای کشنده و بزرگی چنان سر بلند کرده بود که سایه اش بر روی پسرک افتاده بود. . . . سر پهن مار بر روی صورت پسرک خفته، سایه انداخته بود.

و عقیده بر این است که مار کبری سرش را بر روی هر شخصی که بلند کند، تقدیر آن است که او به فرمانروائی برسد. نوکرها احساس شادی می کردند، چون که جستجوی خسته کننده و طولانی آنها به سرانجام رسیده بود.

با حوصله در زیر سایه درختی در آن نزدیکی اتراق کردند تا این که مار کبری از آنجا دور شد. سپس پسرک پریشان وضع را از خواب بیدار کردند و او را از آینده سعادت‌مندانه اش مطلع ساختند.

چنان که اولیای امور اعلام کردند، از وضع جالب موهای پسرک که از وسط جدا شده بود، فهمیده بودند که نیاکان پسرک گدا، در گذشته در کوهستان فرمانروائی می کرده اند و بعدها منقرض شدند. پسرک با این پیشینه مبهم و با موهبت ناگهانی سایه مار کبری، فرمانروای رسمی ایالت «بارودا»^۵ شد!

تحت فرمانروائی شایسته و مدبرانه این گدا، در اندك مدتی مردم از نعمت سواد برخوردار شدند. وقتی که کم کم بزرگ شد، ایالت را که به خاطر فساد و عقب ماندگی معروف بود، تحت کنترل درآورد. در حقیقت، سه میلیون مرد این ایالت مثل برده کار می کردند.

با فرمانروائی شایسته این رعیت فقیر که به مقام شاهی رسید، ایالت «بارودا» پیشرفت کرد و مردم آن نیز به زندگی مطلوبی رسیدند. فرمانروا تقریباً به تنهایی سیستم طبقاتی گذشته را از بین برد. به هر روستا، آب آشامیدنی تمیز و دست کم يك مدرسه و يك دكتر فراهم آورد. «حکومت پارلمانی»^۶ برپا ساخته و توسعه داد که با قوانین آن، تعداد زوجات و ازدواج در دورهٔ بچگی بر افتاد.^۷

با گذشت يك قرن، ایالت «بارودا» در در بای تیره روزی بشری که به نام هندوستان معروف است، به جزیرهٔ آزادی و نور تبدیل شد. «گائک وار» عقل و هوش خود را برای رسیدن به امیال خویش نیز صرف می کرد. او می خواست با همسر دلفریب یکی از شاهزاده های هندو ازدواج کند. آن زن از آنجا که هندو بود، نمی توانست طلاق بگیرد، بنابراین مسلمان شد و طلاق گرفت. «گائک وار» به عنوان يك غیرمسلمان نمی توانست با او ازدواج نماید، بنابراین آن زن دوباره هندو شد و ازدواج سر گرفت.^۸

«کوپید»^۹ برجائی از این فرمانروای خیراندیش انگشت گذاشته است، اگرچه در حقیقت او پسر فقیری بود که به مرحمت سایهٔ سر

6. Parliamentary

۷. رسمی عجیب در بین هندوها که امروزه نیز مرسوم است. جهت درك هرچه بهتر رك كتاب انگاهی به تاریخ هند نوشته: جواهر نعل نهرو، م

مار. . . به میلیاردری تبدیل شد!

-
۸. یکی از ترفندهای مطبوعات غربی، تاخت و تاز به دین میهن اسلام است و اکثر نویسندگان و محققان خارجی نیز از این سیاست پیروی می‌کنند. همانگونه که متوجه شدید، این مسئله از دید شرعی و عقلی غیرقابل توجیه می‌باشد. . . ولی عیناً ترجمه و به مجموعه اضافه شد تا خوانندگان آگاه ایرانی پی به کوته‌فکری محققان خارجی ببرند. ویراستار
۹. cupid: در اساطیر یونان، «کوید» خدای عشق است که بصورت کودکی برهنه مجسم شده است. م

خوابی که قاتل را معرفی کرد^۱

در آن هنگام که يك بچه دزد در آمریکا آزاد می گشت و مردم از ترس او به ولوله افتاده بودند، شبی جوانی فریاد زنان از خواب پرید. آیا چنان که خودش ادعا می کرد واقعاً در حین خواب، قاتلی را شناسائی کرده بود؟

بر اثر خوی حیوانی، پیکر «دوروتی اشنایدر»^۲ پنج ساله به یغما رفت و چندی بعد، جسدش را در میان بوته های پهلوی جاده حومه شهر پیدا کردند. شروری که او را کشته بود، بدون اینکه سعی در مخفی کردن جسد داشته باشد، او را همان جا انداخته بود. تنها شاهد ماجرا، دیده بود که بچه را به يك اتومبیل آبی رنگ سوار کردند. به غیر از آن، فقط جسد كودك وجود داشت که آن هم شاهدی بی زبان بود.

خشم و غضب مردم، حومه «مونت مورسی»^۳ در ایالت «میشیگان»^۴ را فرا گرفته بود. اهالی شهر حق داشتند که مضطرب و

1. The dream said murder! 2. Dorothy Schneider
3. Mount Morris 4. Michigan

عصبانی باشند، چون که در میان آنها يك انسان دیو صفت وجود داشت. . . . جنازه دختر هیجده ساله ای از قبر درآورده و مثله شده بود. کودکان زیادی که بیشتر آنها از «دوروتی اشنایدر» بدشانس هم کوچکترو بودند، توسط شخصی مورد سوء استفاده قرار می گرفتند که عادت کرده بود بچه ها را در جای سایه داری که در تیررس نگاه مردم نیست، رها کند. به مرد کوتوله ای لباس بچه ها را پوشاندند تا از او به عنوان طعمه ای برای گرفتن آن شخص دیو صفت استفاده کنند، ولی جنایتکار زرنگ بود و فریب نخورد.

فقط یکبار تعقیب کننده ها محاصره اش کردند و هر چند که توانستند به او نزدیک شوند، اما کارشان موفقیت چندانی در پی نداشت. چون که بچه دزد با چالاکی به آن طرف حصار پدید و از درختی بالا رفت. سپس به پشت بام خانه ای رفت و از نظرها ناپدید شد.

جسد «دوروتی اشنایدر» کوچولو را دوازدهم ماه ژانویه سال ۱۹۲۸ پیدا کرده بودند. شب بعد، عده ای از اهالی خشمگین در خانه تاجری محلی گردهم آمدند تا برای به چنگ انداختن آن آدمکش، يك گروه تشکیل بدهند.

طی گفتگوئی کوتاه، افسر اجرائی قوانین محلی به آنها تذکر داد که از اعمال شتاب زده پرهیز کنند. علاوه بر آن، خادم کلیسا «آدولف هوتلینگ»^۵ هم همان حرفها را به آنها گوشزد کرد. حاضران او را مردی دیندار و متعصب می دانستند و به او احترام می گذاشتند. به همین خاطر وقتی هشدار داد که به کارهای نسنجیده دست نزنند،

هیچکس از او رنجیده خاطر نشد.

خادم کلیسا به آنها یادآوری کرد که: «انتقام گرفتن مخصوص خداوند است.»^۶ و سپس افزود: «باید از خداوند بخواهیم که در چنین مواقعی ما را یاری دهد!»^۷. خادم کلیسا «هوتلینگ» پس از گفتن این حرف، زانو زد و دقایقی را در سکوت دعا کرد تا این که بالآخره حوصله حاضرین سررفت و عصبانی شدند. خادم کلیسا فوری از جای برخاست و گفت:

– آقایان محترم! از پروردگار درخواست کردم که به ما کمک کند و او قول مساعد داد.

حاضران از روی شرمساری ساکت شدند. خادم کلیسا به آنها شب بخیر گفت و رفت. در کلیسا قرار ملاقات داشت و می خواست برود تا برای برگزاری مراسم در روز یکشنبه بعدی، برنامه ریزی کند. در آن هنگام، «هوتلینگ» قرار بود که به مقام بالاتری در کلیسا برسد و نجار بیست و پنج ساله ای به نام «هارولد لوتریج»^۸ به جای او به عنوان خادم کلیسا منصوب بشود. . . . مراسم تا حدود ساعت ده و سی دقیقه ادامه داشت.

دقایقی پس از ساعت دو نصف شب، لوتریج فریادکشان از خواب پرید. همسرش چراغ خواب را روشن کرد. «لوتریج» برای لحظاتی نمی توانست حرف بزند. بعد گفت:

– کابوس وحشتناکی می دیدم. ترسناکترین موضوع در زندگیم بود!

زنش سؤال کرد:

6. Vengeance is mine saith the lord.
times like this!

7. We must ask God's help in
8. Harold Lothridge

– دربارهٔ چه چیزی بود؟

– دربارهٔ آن دختر بچه بود! دربارهٔ دختر کوچولویی که هفته پیش در نزدیکی «مونت موریس» به قتل رسید. من در نزدیکی محلی بودم که اتومبیل در آنجا توقف کرد. مردی که دخترک را کشت، به چشم دیدم! حتی می توانستم گریهٔ دخترک را بشنوم که می گفت: «من می خواهم به خانه بروم!».

زنش با ناپاوری به او اصرار کرد که حرفهایش را ادامه بدهد. . . .
مرد جوان که می لرزید، گفت:

– هر دوی ما قاتل را خیلی خوب می شناسیم. او «آدولف هوتلینگ» است!

«لوتریج» و همسرش دیگر نتوانستند بخوابند. فردای آن روز با پدرش در این باره حرف زد. پدرش تذکر داد که داستان او خیالی و غیرقابل باور است و نصیحت کرد که در این باره با کسی حرف نزنند.
اما قبلاً راز فاش شده بود، چون دو کارگر به گفتگوی «لوتریج» با پدرش دزدانه گوش کرده بودند. همان روز بعد از ظهر، دو مأمور کلانتری برای گفتگو با او آمدند و «لوتریج» خواب آشفتهٔ خود را تعریف کرد. مأموران تصمیم گرفتند که دنبالهٔ کار را بگیرند و حقیقت داستان را کشف کنند. بنابراین بطرف خانهٔ «هوتلینگ» رفتند و او را در خانه پیدا کردند.

مأمورین چندین سؤال معمولی پرسیدند، از جمله این که آیا او اتومبیل آبی رنگ دارد یا نه. «هوتلینگ» لبخندی زد و گفت:
– اتومبیل من سیاه است. اما کار خوبی کرده اید که برای حصول اطمینان به اینجا آمده اید.

«هوتلینگ» مأمورها را به طرف گاراژ خانه اش راهنمایی کرد و

اطمینان حاصل شد که اتومبیل، سیاه رنگ بوده است. اما هنگامیکه یکی از مأمورها رد می‌شد تا گاراژ را ترك نماید، انگشتر بزرگ او ماشین را خراش داد. . . زیر بخشی از رنگ ماشین، لایه ای از رنگ آبی وجود داشت!

«هوتلینگ» نیز آن را دید و دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید. لذا درمانده شد و به تمام آن حقیقت مخوف اعتراف کرد: دزدی از قبرها، قتل «دوروتی اشنایدر» و هتك حرمت‌های دیگری که تا آن موقع آشکار نشده بود. سپس حق‌ها گریست.

— آن دختر كوچك هر شب به یادم می‌افتاد. بارها با گریه به من می‌گفت: من می‌خواهم به خانه بروم!

رأی به دیوانگی «آلفرد هوتلینگ» — آن دیوصفت پرهیزگار — داده شد و او را به زندان محکوم کردند. خواب شگفت‌انگیز «هارولد لوتریج» بود که او را به دام انداخت. «هارولد لوتریج» در این باره می‌گوید:

— من همیشه احساس کرده‌ام که فقط وسیله انجام کاری بوده‌ام که خادم کلیسا «هوتلینگ» به خاطرش دعا می‌کرد تا خداوند به ما کمک بکند.

چه کسی نقشه قتل آبراهام لینکلن را کشید؟

پنج نفری که در ارتباط با قتل «آبراهام لینکلن» کشته شدند، تنها اشخاصی نبودند که با ماجرا ارتباط داشتند. آیا یکی از عضوهای کابینه خود «لینکلن» هم در ماجرا دست داشت؟

وقتی مردم که از ضربه قتل «لینکلن» مبهوت بودند، حال خود را بازیافتند، برای انتقام گرفتن از عاملان این رسوائی ندا سر دادند. سرانجام چهارنفر پس از محاکمه ای که در آن مدارك ارائه شده با رأی صادره مطابق نبود، به اتهام شرکت در اجرای نقشه قتل محکوم و به دار آویخته شدند. . . . و به خاطر رأی مردم «جان ویلکزبوث»^۱ که مردی وفادار بود، با شلیک گلوله شخصی مذهبی و متعصب به نام «بوستون کوربت»^۲ جان باخت. . . . هر چند که ادعای «کوربت» جای بحث دارد.

لازم به تذکر است که با مرگ «بوث» (قبل از این که بتواند به طور علنی توضیحی بدهد) و یا بازداشت و اعدام چهارنفر توطئه گر از

1. John Vilkes Both

2. Boston Corbett

پانسیون «بوث» و سران دیگری که امکان دارد به چنگ افتاده باشند، امکان افشای حقیقت از بین رفت.

در شب قتل «لینکلن»، «ادوین.ام. استانتون»^۳ وزیر جنگ با شتاب به خانه ای رفت که رئیس جمهور در آنجا در حال احتضار بود و تحقیقاتش را شروع کرد. «استانتون» به مدت پنج ساعت پس از افشای این مطلب که «بوث» قاتل است، سکوت اختیار کرد. «بوث» از فرصت پنج ساعته استفاده کرد و گریخت. او از راه تنها پلی که تنها یک ساعت پیش از قتل، دستور باز گذاشته شدن آن صادر شده بود، شهر «واشینگتن» را ترك گفت. سربازان تحت فرماندهی ستوان «لوتر بیکر»^۴ بوث را در انباری به محاصره درآوردند. فرمانده آنها توسط عمویش «لافایت بیکر»^۵ که شخصیتی غیرقابل اعتماد بود و ریاست «سرویس مخفی» را بر عهده داشت، به این مأموریت فرستاده شده بود! «سرویس مخفی» تحت فرمان «استانتون» بود. . . . «لافایت بیکر» دوست «استانتون» بود و پرزیدنت لینکلن در طول حیات خویش از «بیکر» نفرت داشت.

گروه‌بان «کوربت» ادعا کرد که به «بوث» شلیک کرده و او را کشته است. اما هنگامی که قاتل اصلی کار خودش را انجام می داد، «کوربت» سی فوت دورتر از «بوث» قرار داشت. فقط ستوان «بیکر» در انبار با «بوث» بود. «کوربت» تفنگی با خود داشت. . . در صورتی که «بوث» با شلیک گلوله تپانچه ای از پشت گردن کشته شده بود و فاصله شلیک چنان نزدیک بود که آثار سوختگی گلوله مشخص بود. تنها شخصی که می توانست به او شلیک کند، «لوتر بیکر» بود. . . و

3. Edwin. M. Stanton

4. Luther Baker

5. Lafayette Barker

«بوث» خاموش شده بود.

طبق شهادت خود او، هنگامی که «لافایت بیکر» به «استانتون» گفت که «بوث» پیدا شده است، «استانتون» خودش را روی صندلی انداخت و صورتش را با دستهایش پوشاند. «بیکر» می گوید که وقتی به حرفش ادامه داد و خبر قتل «بوث» را اطلاع داد، «استانتون» دستهایش را از روی صورتش برداشت و برای اولین بار در مدت چند روز لبخند زد.

در محاکمه، «استانتون» ابتدا شهادت داد که دفتر خاطرات روزانه «بوث» را در اختیار ندارد. سپس اجازه داده شد تا شهادت خودش را تغییر دهد و بگوید که دفتر خاطرات را در اختیار داشته است. اما وقتی آن را به دادگاه ارائه داد، بیست و چهار صفحه آن که درباره دوره بحرانی قبل از «لینکلن» بود، از بین رفته بود. «بیکر» شهادت داد که وقتی دفتر خاطرات را به «استانتون» می داد، همه صفحه ها سر جایشان بودند. دادگاه نظامی تلاشی به خرج نداد که از «استانتون» — وزیر جنگ — بخواهد که او درباره نقش خویش در ماجرای قتل و شهادت ضد و نقیضش توضیح بدهد.

بخشی از آن شهادت احمقانه در دادگاه که «مری سورات»^۶ و سه همدستش را به چوبه دار فرستاد، متعلق به سه شخصیت فاسد بود که صداقت آنها حداقل امتیازشان محسوب می شد.

اولی «لوئیس وایچمان»^۷ یکی از کارمندان «استانتون» در ساختمان وزارت جنگ و اجاره نشین خانه «مری سورات» بود که در همان خانه هم جنایت طراحی شده بود. «وایچمان» ماهها قبل از

6. Mary Surrat

7. Louis Weichmann

جنایت دربارهٔ نقشهٔ قتل سخن گفته بود، اما هیچکس در ساختمان وزارت جنگ به حرف‌های او توجه نکرده بود. . . تا این که شهادتش در دادگاه او را محکوم کرد! در مدتی که «استانتون» در خدمت رژیم بود، «وایچمان» هم در شغل‌های دولتی خدمت می‌کرد. بعد از این که «استانتون» برکنار شد، «وایچمان» را هم از کارش اخراج نمودند.

«جان لوید»^۸ مسئول میخانه‌ای شهادت داد که «مری سورات» از وجود او برای انجام قتل استفاده کرده است و در مدت ادای شهادت به تفضیل اظهار داشت که حتی موقعی که با «مری سورات» سرگرم مذاکره بود، از زور مستی قادر نبود سرپا بایستد.

«جان پارکر»^۹ نفر سوم بود که آقای «لینکلن» در ماه آوریل سال ۱۸۶۳ میلادی او را به عنوان محافظ «کاخ سفید» گمارد، در ادارهٔ پلیس پرونده‌ای برایش تشکیل شد. همان کسی بود که در تئاتر «فورد»^{۱۰} پست خود را ترک کرد و به میخانهٔ نزدیک آن محل رفت که «بوث» در آنجا منتظرش بود. به «بوث» خبر داد که رئیس جمهور، محافظی ندارد. در عین حال، «پارکر» هیچ وقت به خاطر قصوری باورنکردنی در انجام وظیفه مورد تعقیب قانونی قرار نگرفت. ممکن است این کار به صورت تصادفی صورت گرفته است، اما تا زمانی که «استانتون» بر سر قدرت بود، «پارکر» در خدمت پلیس باقی ماند. ولی چرا؟ . . .

در وقایعی که پس از قتل ابراهام لینکلن بوجود آمده است، سؤالهای بسیاری وجود دارند. فقط «ادوین. ام. استانتون» می‌توانست به خوبی به این سؤال‌ها جواب دهد، چونکه در آن

ساعت های بحرانی او متصدی امور بود.

چرا او ساعت ها از مشخص کردن هویت قاتل سر باز زد؟ چرا بالأخره تصویر نادرستی از «جان بوث» بیرون داد؟ چرا او در جایگاه ادای شهادت در دادگاه درباره دفتر خاطرات روزانه قاتل به دروغ سوگند خورد؟ چرا او در آن شب سرنوشت ساز اجازه نداد آقای «لینکلن» توسط شخصی محافظت شود که خود رئیس جمهور تقاضا کرده بود؟ چرا او درباره دو روزنامه ای که جزئیات ماجرای قتل رئیس جمهور را ساعتها پیش از وقوع قتل چاپ کرده بودند، قصور ورزید و تحقیقی انجام نداد؟ چرا «لوتر بیکر»، قاتل «بوث» شناخته نشد، در حالی که به او دستور داده شده بود که «بوث» را زنده بازگرداند؟

اگر ما جواب این سؤال ها را می دانستیم، می فهمیدیم که چرا «رابرت تود لینکلن»^{۱۱} به سرعت تعدادی از نامه های پدرش را سوزاند. «تدی روزولت»^{۱۲} از او پرسید که چرا نامه ها را سوزانده است که ممکن بود پرده از این راز تاریخی بردارد، «رابرت لینکلن» جواب داد:

«فایده ای نداشت که آنها را در اختیار مردم قرار بدهم. آن نامه ها به مردی ارتباط داشتند که در مرگ پدرم نقشی ایفا کرده بودند و عضو کابینه پدرم بود!»

11. Robert Todd Lincoln

12. Teddy Roosevelt

تصویرهای خیالی^۱

عکس گرفتن با استفاده از فلاش نوری، کار جالب توجه و ساده ای است که می توان توسط هر دوربین عکاسی انجام داد. اما وقتی که نور، خودش عکاسی می کند، دانشمندان آن را معما می شمارند.

کسی نمی داند که این پدیده چگونه رخ می دهد، اما گاهی نور صاعقه، عکس هایی با کیفیت خوب ایجاد می کند که در نظر تماشاکننده ها موضوعی شگفت انگیز هستند.

در سال ۱۸۸۷ میلادی، در جاده بین «کلیولاند»^۲ و «چاتانوگا»^۳ واقع در ایالت «تنسی»^۴ زن بیوه سالخورده ای زندگی می کرد که اهالی روستای «اولتوه»^۵ او را به نام «گرنی اوزبورن»^۶ می شناختند. آن زن علیل در کلبه محقرانه ای زندگی می کرد که سالهای زیادی در آن همراه با شوهرش از مزرعه سنگلاخی خودشان زندگی ناچیزی برای خود فراهم می کردند.

1. Fantastic photos 2. Cleveland 3. Chattanooga
4. Tennessee 5. Oltewah 6. Granny Osborne

این زن چندین ساعت قبل از مرگ، در رختخواب بر روی آرنجش بلند شد تا توفان و رعد و برقهای شدید را تماشا کند که با شدت تمام، دره را به لرزه درمی آوردند. ناگهان توده نورانی بزرگی، درخت کاجی را که در نزدیکی جاده منتهی به خانه اش قرار داشت، خرد کرد. «گرنی» به روی بالش افتاد، دستهایش را بهم حلقه کرد و از دنیا رفت.

شگفتی در اینجا بود که وقتی همسایه ها آمدند تا او را ببرند، با وحشت دیدند که «گرنی» با شب کلاه و با لبخندی در دهان بی دندان از پشت پنجره به آنها نگاه می کند.

بررسی ها آشکار ساخت در جایی که پیرزن آخرین رعد و برق را تماشا کرده است، به نحوی تصویری شبیه به او در شیشه پنجره نقش بسته است. خبرنگارها این شباهت تصویری را شبیه فیلم دوربین های عکاسی دانستند که تحت تأثیر عواملی ناشناخته در شیشه پنجره ای معمولی نقش بسته بود. این تصویر، سالها قابل رؤیت بود تا اینکه بالاخره پاک شد.

ماجرای «گرنی اوزبورن» از جنبه های زیادی به ماجرائی شباهت دارد که در سال ۱۹۰۳ میلادی در شهر «واشینگتن. دی. سی» رخ داد. مهمانها در يك مهمانی شام فهمیدند که دو تصویر شگفت انگیز در شیشه بزرگ پنجره ای مشرف به باغ نقش بسته است. پنجره توسط آینه ای قابدار به مدت سالها پوشیده شده بود. تصویرها به يك مرد پسر و قوی هیکل و يك خانم نحیف و بسیار پسر تعلق داشتند. هنگامیکه صاحبان قبلی ملك از این کشف آگاه شدند، درصدد تحقیق برآمدند و بیدرنگ تشخیص دادند که تصویرهای شگفت انگیز به پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها شباهت دارد که هر دو سالها بود که مرده بودند. آن دو خوششان می آمد که در پشت شیشه

آن پنجره که چشم اندازی زیبا از آن دیده می‌شد، بایستند و به تماشای رعد و برق‌ها بپردازند. اما چگونه تصویرهای آنها بر روی آن شیشه ضخیم نقش بسته بود، رازی بود که حتی محققان «اسمیت سونیان»^۷ نیز نتوانستند پرده از آن بکشایند.

با دقت تمام، شیشه را از جایش خارج کرده و برای آزمایش‌های بیشتر به موزه انتقال دادند. اما دانشمندان فقط تصدیق کردند که آذرخش به طریقی، آن تصویرهای واضح و واقعی و غیرقابل شرح را بوجود آورده است. شیشه در دفتر ثبت و سپس بایگانی گردید و جایی در میان سی میلیون اموال موزه برای خود باز کرد.

□

در روز دوم دسامبر سال ۱۸۹۱ میلادی، زنی به نام «سوفیا شارف»^۸ در «نیوآلبانی»^۹ واقع در «ایندیانا»^{۱۰} در منزل خویش در نبش خیابانهای «پنجاهم شرقی» و «بهار» درگذشت. مراسم تشییع جنازه او سه روز پس از آن برگزار شد و روز بعد از مراسم تشییع جنازه، عروس زن متوفی به آن خان رفت تا چیزهایی بردارد. هنگامی که قیافه مرحومه را دید که در مقابل پنجره ایستاده و به او نگاه می‌کند، بشدت ترسید. حدود یک هفته، آن تصویر بصورت کاملاً واضح و صاف در آنجا بود، سپس با همان سرعت که پدیدار شده بود، ناپدید شد.

چندین هفته پس از آن، دوباره ظاهر شد. ابتدا کدر بود، ولی سپس واضح‌تر شد. همه کسانی که آن را دیدند، تصدیق کردند که به مرحومه بسیار شبیه است، گوئی عکس او نصب شده باشد. اما کسی نتوانست دریابد که چرا تصویر بر روی شیشه صاف آن پنجره بزرگ

7. Smithsonian [نام مؤسسه‌ای در ایالات متحده]

8. Sophia Scharf 9. New Albany 10. Indiana

نقش بسته بود. بارها تلاش کردند که آن را از روی شیشه پاك کنند، اما نتوانستند. بالآخره یکی از فرزندان خانم «شارف»^{۱۱} که دیرتر از موقع از کالیفرنیا برای شرکت در مراسم تشییع جنازه مادرش رسیده بود، دستمالش را درآورد و به روی تصویر کشید. . . این بار محو شد و دیگر هم ظاهر نشد.



حیرت انگیزتر و پایدارتر از بقیه، تغییری بود که در پنجره سه شیشه ای خانه «جسی اسمیت»^{۱۲} رخ داد. او کشاورز سالخورده ای بود که در اوایل بهار سال ۱۸۵۶ در شش مایلی غرب «دیموسویل»^{۱۳} واقع در ایالت «کنتاکی»^{۱۴} زندگی می کرد. جنگ داخلی فرامی رسید و «اسمیت» مانند تمام همسایه هایش منتظر بود تا از جبهه خبری برسد. يك روز صبح پس از طوفانی شدید، «اسمیت» و همسرش با دیدن رنگین کمان درخشان و رنگارنگی که به عرض حدود ۶ اینچ به شکل قوسی در سراسر سه شیشه پنجره جلویی خانه آنها قرار داشت، حیرت کردند. رنگین کمان تنها از بیرون خانه دیده می شد، اما نه در وجود رنگین کمان شکی وجود داشت و نه در رنگهای درخشانی که آن را تشکیل می دادند. رنگین کمانی در شیشه وجود داشت، چون هنگامی که پنجره را باز می کردند، رنگین کمان هم روی به آن حرکت می کرد.

ظهور آن، وحشت زیادی ایجاد کرد و صدها نفر به دیدنش آمدند و تلاش کردند آن را فال نیکی برای وقوع جنگ تعبیر کنند. در اندك مدتی جنگ پایان یافت، اما رنگین کمان همچنان روشن و رنگی

11. Mr.S Scharf

12. Jesse Smith

13. Demosville

14. Kentucky

در آنجا باقی ماند. حتی بیست سال پس از آنکه نشریه «سین سیناتی اینکوایرر»^{۱۵} در این باره تحقیق بعمل آورد، تصویر همان جا بود. این هم يك معمای مستند دیگر، عجیب‌تر از علم!

رازهائی بر روی کره ماه

ماهواره های دست ساخت انسان که شب و روز پیوسته به دور زمین می چرخند، وسایلی مجهز هستند که در مدت کوتاهی اطلاعاتی درباره گرما و سرما و فعالیت رادیواکتیو به زمین می فرستند. . . اما آنها پیامهای دیگری نیز می فرستند که در مدتی طولانی، آینده نسل بشر را تغییر خواهد داد.

وجود این ماهواره های ساخت دست بشر به ما می گوید که در آستانه سفرهای فضائی قرار داریم و روزی فرامی رسد که بشر برای اولین بار کره زمین را ترك می کند تا در فضای بی انتهای کائنات به تکاپو پردازد. در هر حال، يك ایستگاه فضائی برای بشر ساخته خواهد شد که دور زمین بچرخد و به عنوان سنگ زیربنائی باشد که از آنجا عازم سفر به پایگاه اصلی و آینده بر سطح کره ماه بشویم.

قرن ها علم براین عقیده بود که ماه، کره ای خالی از اتمسفر است. به طور متناوب توسط نور خورشید گرم و در صفر مطلق ناشی از تاریکی، بسیار سرد می شود. تحت چنین حالتی می گوئیم که ماه فقط می تواند کره ای بدون حیات باشد. اما در سال های اخیر برخی

از واقعه‌ها اتفاق افتاده است که در فرضیه کره ماه بدون حیات تردیدی ایجاد کرده است.

مدارك قطعی در این باره وجود ندارد، اما هنوز هم آن قدر جالب توجه است که هیأت مشاوران علمی پرزیدنت «آیزنهاور»^۱ او را از شلیك هر كلاهك هسته‌ای به کره ماه برحذر داشتند تا به قول آنها وجود برخی علایم حیات به طور صریح در آنجا مشخص شود.

آیا در آن کره سنگی و متروك اتمسفری وجود ندارد؟ چرا آن دانشمندان برجسته چنین هشدار می‌دادند؟ بسیار خوب، اجازه بدهید به مدارك نظری بپردازیم. در شب ۲۹ ژوئیه سال ۱۹۵۳ میلادی «جان اونیل»^۲ فقید - مسئول سرشناس بخش علمی نشریه «نیویورک هرالد تریبون»^۳ - به خاطر مطالعه شبانه ماه پشت تلسکوپش نشست. يك عدسی با قدرت بزرگنمایی ۹۰ در روی تلسکوپ نصب کرد و با چشم نیمه باز به نظاره کره ماه پرداخت. به سختی می‌توانست موضوع را باور کند! در کنار منطقه بزرگ و لم یزرعی معروف به دریای «کریزیوم»^۴ سایه بنائی شبیه پل وجود داشت. از يك پایه تا پایه دیگرش دست کم دوازده مایل می‌شد. با تعویض عدسی، بزرگنمایی را به ۲۵۰ برابر رسانید و تحت چنین بزرگنمایی، بنای غول پیکر به وضوح در صفحه تلسکوپ نمایان گردید. شاهکار برجسته و منطبق با اصول مهندسی بود که ظاهراً در زمان کوتاه و جالب توجهی برپا شده بود. چون هنگامی که او فقط پنج هفته قبل، آن منطقه از ماه را جستجو کرده بود، آنرا ندیده بود.

«اونیل» آنقدر عاقل بود که بداند اگر چنین مشاهده حیرت انگیزی

1. Eisenhower 2. John O-Niel 3. New York Herald Tribune
4. Crisium

را گزارش دهد، ممکن است مورد اعتراض قرار بگیرد. اما او شجاعت ارائه گزارش را داشت. در ابتدا جزئیات موضوع را به «انجمن رصدکننده های ستارگان و کره ماه»^۵ گفت و از آن به عنوان يك پل طبیعی بزرگ نام برد. همچنان که انتظار می رفت، برخی ستاره شناس ها به شدت با او به مبارزه برخاستند و در اوج تاخت و تاز خویش، سلامت عقل و صداقت او را مورد تردید قرار دادند. «اونیل» از پشتیبانی يك منبع قوی بی بهره بود. دکتر «اچ. پی. ویلکینز»^۶ که می توان عنوان محقق برجسته جهانی درباره ماه بر او نام نهاد، در ماه اوت سال ۱۹۵۳ میلادی درست يك ماه بعد از کشف «اونیل» بدون جاروجنجال اطلاع داد که او هم همان بنای شبیه به پل را که اشتباهی در وجود آن نیست، درست در جایی که «اونیل» گفته بود، به وضوح دیده است. و ماه بعد، محق فقیه انگلیسی دیگری درباره کره ماه به نام «پاتریک مور»^۷ صدایش را در حمایت از «اونیل» بلند کرد. او هم پل را به طور واضح به مدت بیشتر از يك ساعت دیده بود.

در حقیقت نمودارهای اسرارآمیز سطح ماه شناخته نشده نمی باشند، بلکه آنها فقط غیرقابل کشف هستند. پل «اونیل» چنان که قبلاً گفته شد، در دریای «کریزیوم» واقع شده بود و در دریای «کریزیوم» دیده شدن چنین چیزهائی از گذشته چیزی عادی بوده است.

در سال ۱۸۶۹ میلادی پس از این که يك سری نقطه های نورانی در يك طرح هندسی دیده شدند، انجمن سلطنتی ستاره شناسان به جمیع ستاره شناس ها وظیفه رصد و گزارش این پدیده حیرت انگیز را

5. Association of lunar and planetary observers

6. H.P. Wilkins

7. Patrick Moore

محوّل کرد. در مدت زمانی دو ساله، آنها بیش از صد نقطه نورانی به شکل مربع، خط‌های راست و مثلث گزارش دادند که بسیاری از آنها در اطراف دریای «کریزیوم» قرار داشتند. اگر آنها علائمی بودند که به سوی ما ارسال می‌شدند، پژوهشگران چیزی از آن نمی‌فهمیدند و همگی در اواخر سال ۱۸۷۱ ناپدید شدند.

در سال ۱۹۱۲ ستاره‌شناس معروف آمریکائی به نام «اف. بی. هریس»^۸ گزارش داد که جسم سیاه غول‌آسائی مشاهده کرده که در سطح ماه در حرکت بود و تخمین زد که قطر آن به پنجاه مایل می‌رسید و چنان نزدیک به ماه قرار داشت که بر سطح آن سایه می‌انداخت.

در روز ۳۰ مارس ۱۹۵۰ ستاره‌شناس شهیر انگلیسی به نام دکتر «پرسی — ویلکینز»^۹ به يك تشعشع عجیب در نزدیکی «آریستا خوس»^{۱۰} پی برد و آن را به صورت جسمی تخم‌مرغی شکل و نورافشان توصیف کرد که به نظر می‌رسید در نزدیکی بستر دهانه کوه‌های ماه قرار دارد و سه ماه پس از آن نیز، دکتر «جیمز برتلت»^{۱۱} که يك ستاره‌شناس تازه آمریکائی بود، جسمی مشابه در همان نقطه مشاهده کرد.

به این لیست پدیده‌های سطح کره ماه که بر تعدادشان روزبه‌روز افزوده می‌شود و نشان می‌دهد که هستی‌باشعوری ممکن است از قبل در آنجا بوده باشد، باید بیشتر از دو‌یست جسم کروی سفید و گنبدی شکلی را هم اضافه کنیم که در سالهای اخیر بر سطح کره ماه کشف شده‌اند. بعضی مواقع این گنبدها از نقطه‌ای ناپدید شده و در

8. F.B.Harris

9. Percy Wilkins

10. Aristachus (منطقه‌ای در کره ماه. م.)

11. James Bartlett

نقطه ای دیگر پدیدار می شوند. اگر این علامت های زوی کره ماه ساختگی نیستند، پس آنها يك پدیده طبیعی بی همتا را تشکیل می دهند. برآستی علم چه پاسخی را می تواند در این زمینه ارائه دهد؟!

معمای سازنده باران^۱

در دو سال گرم و سوزان، بر زمین‌های خشك اطراف شهر «سان دیگو»^۲ فقط دو اینچ باران باریده بود. در ژانویه سال ۱۹۱۶ شهر به خاطر کمبود آب در آستانه فاجعه ای قرار داشت. از بارش آخرین باران اندك، سه ماه گذشته بود. مخازن آب خشك شده بودند. باید اقدامی فوری انجام می شد.

شورای شهر که از هر سو در محاصره قرار گرفته بود و بیم آن وجود داشت که مسئولانش کم عقل و سهل انگار قلمداد بشوند، رأی داد که باران سازهای حرفه ای استخدام نمایند! آنها با پیشنهادهای مصرانه شخصی به نام «چارلز مالوری هاتفیلد»^۳ مواجه بودند که سازنده ماشین های دوزندگی بود و ادعا می کرد که در ازای دریافت پول می تواند باران ایجاد کند. . . این وظیفه را به او محول کردند.

«هاتفیلد» باران زیادی برای آنها فراهم آورد.

او گفت که تلفت شده است پس از جنگ های بزرگ، اغلب

1. The riddle of the rainmaker

2. San Diego

3. Charles Mallory Hatfield

رعد و برقهای شدیدی بوجود می آید. همچنین او پی برده بود که در طول مدت جنگ های بزرگ، توده های بزرگی از دود به آسمان می روند و این استدلال برایش بوجود آمده بود که باروت سوخته می تواند موازنه طبیعی هوا را به هم بزند و همان کار را هم انجام داد.

«هاتفیلد» بعدها در مورد این اقدام خویش به خبرنگاران اعلام کرد:

«وضع هوا ناگهان آشفته شد، ابرها شکل گرفتند و باران شروع به بارش نمود...!»

او سالها در مزرعه پدرش در «کانزاس»^۴ تشت های چوبی بزرگی در برج ها گذاشته و آزمایش هایی انجام داده بود. در تشت ها ابرهایی از بخارهای شیمیایی آسمان جمع شده بود و بواسطه آن آب باران ماندنی شروع به ریزش نموده بود... بعضی وقتها بارانهای سیل آسا از این آزمایشات خویش بوجود آورده بود... و «هاتفیلد» دریافت که افرادی وجود دارند که می توانند در ازای این کشفش او را به پول و ثروت برسانند... که چنین نیز شد.

به عنوان مثال، کشاورزان دره «سان خواکین»^۵ هر سال او را اجیر می کردند تا باران های پربرکت برایشان فراهم آورد. آنها هر سال ده هزار دلار به او می پرداختند و از نتیجه کار هم راضی بودند.

معدنچیان «داوسون سیتی»^۶ واقع در «آلاسکا»^۷ مبلغ ۲۱۰۰۰ دلار به او پرداختند تا اوضاع جوی را تغییر دهد و برای حوضچه های شستشوی سنگ آنها که خشک شده بود، باران فراهم کند. در اثر تلاش های او چهل اینچ باران بارید.

4. Kansas

5. San Joaquin

6. Dawson city

7. Alaska

بنابراین در ماه ژانویه سال ۱۹۱۶ میلادی، وقتی که مسئولان «سان دیگو» در وقت سختی و مصیبت بالآخره به او روی آوردند، با يك مرد ناشناس سروکار نداشتند. روزی که او را استخدام کردند، برج‌های باران‌سازی خود را در دره‌ای واقع در ایالت کالیفرنیا، شمالی برپا ساخت. تلاش‌های او برای «بهم‌زن تعادل طبیعت»، باریدن هیجده اینچ باران را موجب گردید.

اگر می‌توانست نصف همان اندازه در «سان دیگو» هم باران بوجود آورد، شهر نجات پیدا می‌کرد و اگر شکست می‌خورد، تفاوتی در وضع نابسامان قبلی ایجاد نمی‌شد و بی‌آبی بیشتری بر شهر حاکم می‌گشت.

منبع اصلی ذخیره‌آب «سان دیگو»، دریاچه «مورنا»^۸ بود که آب انباری ساخت دست بشر بحساب می‌آمد و در مدت موجودیت بیست ساله خود، هیچ وقت آبش از يك سوم گنجایش آب انبار تجاوز نکرده بود. وقتی که «هاتفیلد» در صحنه حضور یافت، سطح آب دریاچه در زیر نقطه خطر قرار داشت. . . گودالی گرم و بدبو پر از گل ولای بود و دیگر هیچ. او دو پیشنهاد داد: در ازای هر اینچ بارانی که در نتیجه تلاش‌های او بیارد، هزار دلار دریافت کند یا در ازای ده هزار دلار، دریاچه‌ای را که هرگز پر نبوده است، با هیجده میلیارد گالن آب پر کند. در آن صورت آب دریاچه برای مصرف دو سال مردم شهر کافی می‌شد، حتی اگر پس از آن يك قطره هم باران نمی‌بارید.

شورای شهر چندین روز دست نگه داشت. آنها بیهوده امیدوار

بودند که طبیعت خودش برایشان آب بفرستد و آنها را از آن وضع نامساعد رهائی بخشد. اما هنگامی که روز چهارم هم مانند روزهای قبلی گرم و بدون ابر شد، «هاتفیلد» را استخدام کردند. او کارگرانی گمارد تا برج های چوبی و بلندش را برپا سازند.

بیست و چهار ساعت پس از آن، برج ها بخارهای بدبوی خودشان را به آسمان فرستادند و باران باریدن گرفت. جمعیت انبوهی در خیابان ها جمع شدند تا «هاتفیلد» را تشویق نمایند. کشاورزان در باران به کنار دریاچه «مورنا» رفته بودند تا دست او را بفشارند. اما شادی زیاد طول نکشید. در سومین روز پیاسی بارش باران، بر نمایشگاه شهر «سان دیگو» خسارت وارد گردید و سیل مسیر مسابقه «تیا خوانا»^۹ را برد.

شورای شهر، «هاتفیلد» را احضار کرد که ببینند آیا می تواند جلوی سیل را بگیرد. فردای همان روز، شانزده سگ در استخر شهر غرق شدند. در قایق های نجات، گله دارها را نجات دادند. هواشناسان اقرار کردند که در تاریخ آن شهر، اولین بار است که قادر نیستند وضع هوا را پیش بینی نمایند. سیم های تلگراف و تلفن بر زمین افتادند. . . پل های راه آهن بر اثر آب فرو ریختند. . . و باران بازهم می بارید.

مخازن «اوتای»^{۱۰} و «آب شیرین»^{۱۱} پر شدند. . . آب از آنها سرازیر شد. . . و بالآخره آب بندهای خاکی خراب شدند و آب به طرف دره سرازیر شد. . . سیلی به ارتفاع پنجاه فوت بود که چندین نفر را به کام مرگ کشاند.

9. Tia Juana

10. Otay

11. Sweetwater

سربازها برای خدمت اضطراری فراخوانده شدند. . . . دریاچه «مورنا» برای اولین بار در تاریخ خود پر شد و طغیان کرد. . . . درست به همان صورت که «هاتفیلد» اعلام کرده بود. سپس او برج های باران سازی خودش را برچید و رفت تا اجرت خود را دریافت کند. انجمن شهر که به فرونشاندن سیل مشغول بود، از پرداخت اجرت او خودداری کرد و سالها پس از آن، بالآخره ادعای او رد شد!

دانشمندان اعلام کردند که او يك كلاهبردار و روش او بی اهمیت و بی ارزش است. اما قبل از اینکه «هاتفیلد» در سال ۱۹۵۸ میلادی اجلس از راه برسد، زنده بود و دید که دانشمندان با فرستادن بخارهای شیمیائی به آسمان، باران درست می کنند. درست همان کاری که او چهل سال قبل از آن انجام داده بود. . . .

اجسامی از آسمان^۱

هرچند که آسمان خالی به نظر می‌رسد، اما این فریبی بیش نیست. چون اجسامی که از آسمان می‌افتند، چنان متفاوت هستند که تقریباً غیرقابل باور می‌باشند. . . . حتی اگر علت آنها معلوم نباشد، اما وجود این اجسام حقیقت دارد.

تاریخ ۲۲ دسامبر سال ۱۹۵۵ بود. «ویلیام شانون»^۲ و «جرج برینسمید»^۳ که متخصصان تصویرگری بودند، با اتومبیل «برینسمید» می‌رفتند تا در شرکت خدماتی «آر. سی. آ»^۴ در «آلساندریا»^۵ واقع در ایالت «ویرجینیا» کار کنند. چنان که هر دو گزارش داده‌اند، در بزرگراه هموار و مارپیچی «مونت ورون»^۶ بودند که ناگهان برخوردی مهیب صورت گرفت و سوراخی بزرگ در شیشه جلوی اتومبیل ایجاد شد. در کف اتومبیل، ماهی یخ زده بزرگی به طول ده اینچ وجود داشت. با نیروی زیاد بمانند بمبی به پائین آمده بود و سرعتش چنان بود که در شیشه ضدضربه اتومبیل سوراخی به اندازه یک فوت مربع

1. Specimens from the sky 2. William Shannun
3. George Brinsmaid 4. R.C.A 5. Alexandria
6. Mt. Veron

ایجاد کرده و شیشه را در وسط جاده شکسته بود.

هیچ اتومبیل و هواپیمائی در آن حوالی نبود و هیچ توضیحی برای این واقعه نمی توانستند بیابند. فقط يك ماهی یخ زده و شیشه ای شکسته و دو مرد هراسان وجود داشت که فوری اتومبیل را برگردانده و به خانه بازگشتند. می دانیم که در آسمان ماهی به صورت یخ زده یا به هر شکل دیگر که باشد، وجود ندارد و ماهم چندان تمایل نداریم مدرکی را قبول کنیم که ارزش ظاهری دارد. تا اواخر سال ۱۸۰۵ میلادی، ستاره شناس ها این عقیده را که افتادن سنگها و تکه های آهن به طور تصادفی، واقعیت دارد را به استهزاء می گرفتند. آنها معتقد بودند که هیچ سنگی در آسمان ها وجود ندارد، پس نمی توانند از آسمان بیفتند. چنین عقیده ای وجود داشت تا این که «بایوت»^۷ — فیزیکدان مشهور و عضو فرهنگستان — در سال ۱۸۰۵ سقوط سنگها را مورد مطالعه قرار داد و اعلام کرد همانطور که دهقان های بی سواد سال ها می گفته اند، براستی آن اجسام از آسمان می افتند.

در ماه دسامبر ۱۹۵۵ ماهی یخ زده ای اتومبیل «برینسمید» و «شانون» را مورد هدف قرار داد، چیز عجیب دیگری که نمی توانست اتفاق بیفتد، اما اتفاق افتاد. در ۴ ژوئیه سال ۱۹۵۳ میلادی، تکه های بزرگ یخ در «لانگ بیچ»^۸ واقع در کالیفرنیا اتومبیل ها را خرد و معیوب کرد. در خیابان «آمریکن»^۹ ردیفی از اتومبیل ها که در ترافیک گیر کرده بودند، شاهدینی عینی برای وقوع يك حادثه بودند. تکه هایی از بلورهای یخ با صدای سوت ماندنی از آسمانی صاف به پائین افتادند و سه اتومبیل را که در آنجا پارك شده بودند، به شدت

متلاشی ساخت.

علاوه بر این حادثه، در روبروی پلاک ۱۴۸۰ خیابان «آمریکن» — نقطه ای خلوت از آن منطقه — اتومبیل مستعمل «ال. ای. اسمیت»^{۱۰} گرفتار ضربه ای خردکننده شد. جسم بزرگ و سنگینی با چنان نیروئی به اتومبیل برخورد کرده بود که کاپوت و گلگیر ماشین از جا کنده شده و موتور اتومبیل بی حفاظ ماند! کارگری به نام «اچ. ای. بوید»^{۱۱} به نشریه «لوس آنجلس اگزمنر»^{۱۲} چنین گفت:

— من صافکاری آن ماشین را تمام کرده بودم. حدود پنجاه فوت دورتر از اتومبیل بودم که صدای شدیدی را شنیدم. به بالا نگاه کردم و دیدم آسمان پر از اجسام بزرگ و درخشانی است که با سرعت به طرف زمین می آیند. تکه یخ بزرگی که بنظر می آمد به اندازه یک مرد باشد، به اتومبیل برخورد کرد و تکه هایش به هر سو پراکنده شدند.

«چارلز روسکو»^{۱۳} که در گذشته خلبان «پی. سی. وهشت»^{۱۴} بود، وقتی صدای سقوط چیزی را شنید، در دفتر کارش نشسته بود. او از عرض خیابان به مکانی دوید که یخ فرو افتاده بود. او بعداً به محققان گفت:

— صدائی شبیه صدای صفیر گلوله تفنگ برخواست و من بیرون دویدم تا ببینم چه چیزی است. درست هنگامیکه در کنار دفتر کارم به پلاک ۱۴۱۶ در خیابان «آمریکن» رسیدم، چیزی به بام دفتر کارم اصابت کرد، انگار که تخته سنگ بزرگی افتاده باشد. به بالا نگاه کردم و توانستم اجسام بزرگ و براقی را ببینم که از ارتفاع دو هزار پائی به پائین می آمدند. آنها در هوا بمانند حرکت آبشار چرخ می خوردند.

10. L.A.Smith

11. H.A.Boyad

12. Los Angeles Examiner

13. Charles Roscoe

14. P-38

در آسمان بدنبال هواپیمائی گشتم، اما چنان چیزی در آسمان وجود نداشت.

هواشناس‌ها فوری هر نوع اظهارنظری را در مورد ریخته شدن تکه‌های یخ از داخل هواپیماها را مردود شمردند. مسئولان هواپیمائی هم این عقیده را مردود و بی اعتبار دانستند و خاطرنشان کردند که غیرممکن است چنان تکه‌های بزرگی از یخ در روی هر هواپیمائی تشکیل بشود. . . و هیچ هواپیمائی نمی‌توانست در مدت دو دقیقه، به آن اندازه یخ بیرون بریزد.

این مسئله را از هر بعدی که مورد ارزیابی قرار دادند، نتوانستند به پاسخی حقیقی دست یابند.

در سال ۱۹۲۱ جسم‌های نورانی و سفیدرنگی که به تکه‌های صاف و صیقلی از جنس چینی شباهت داشتند، همراه با تکه‌های بزرگ یخ در «پورتلند»^{۱۵} واقع در «اورگون»^{۱۶} با سروصدا به منطقه‌ای به وسعت حدود صد فوت مربع فرو ریختند. جواب همانی بود که از قبل نیز حدس زده شده بود!

در نهم ماه اوت سال ۱۸۶۹ در شهرستان «لوس‌نیه‌توس»^{۱۷} واقع در ایالت کالیفرنیا، صدها پوند خرده گوشت بر املاک يك گله دار متعجب و دلخور به نام «هودسون»^{۱۸} فرو ریخت. گوشتها به صورت ورقه ورقه و باریکه‌های خیلی نازك، از اندازه اسکناس يك دلاری تا اندازه دست يك انسان بودند. معلوم بود که به تازگی بریده شده‌اند و چیزی هم نکشید که جملگی فاسد گشتند. محققان اعلام کردند که موهای سیاه و زبر مرغوبی در يك لبه گوشت‌ها وجود داشته

است . . . اما آنها نمی توانستند اظهار نظر کنند که تکه های گوشت از کجا آمده اند یا چگونه از آسمان به مزرعه آقای «هودسون» فرو افتاده اند .

در ۳ مارس سال ۱۸۷۶ میلادی در «بس کاونتی»^{۱۹} واقع در ایالت «کنتاکی» چیزهائی از آسمان به پائین افتادند که محققان کالج «لکسینگتون»^{۲۰} آنها را چنین توصیف می کنند :

— به اندازه نصف باریک ارابه ، تکه هائی از گوشت تازه که بصورت نوارهای نازکی بریده شده و بخشی از آنها به طور کامل خون آلود بود ، در محوطه ای در عرض حدود پنجاه فوت و طول حدوداً سیصد فوت در دو مرتع کنار دامنه ، هر دو در يك مزرعه فرو افتاده بودند . شاهدان آنها را دیده بودند که از آسمان به زمین می آیند ، از آسمانی خالی که چیزهای عجیب بسیار زیادی همچون تکه سنگها و تکه های بزرگ آهن و قالب های بزرگ یخ و بعضی وقت ها گوشت تازه در خود دارند ! . . .

ما لیست زیاد شونده چیزهائی را که از آسمان ها افتاده اند و بسیاری از آنها در سالهای اخیر سقوط کرده اند ، بسیار خلاصه کرده ایم . قادر نیستیم برای این وقایع ، توضیح پیدا کنیم . علم بشری بهترین کار را انجام می دهد . . . علم این وقایع را نادیده می انگارد !



اتومبیلی که بر اثر برخورد جسمی ناشناخته اینچنین مچاله شده است

نفرین «شارن هورست»^۱

ملوانهای آلمانی مهین پرست بودند، اما ابله نمی توانستند باشند. آنها ادعا می کردند که رزمناو «شارن هورست» بدشانسی می آورد و بلائی است که باید از آن دوری جست. «شارن هورست» يك رزمناو بسدیبار بود که چهل هزار تن مواد منفجره جنگی را با خود حمل می کرد.

دانشمندانی که برای «هیتلر»^۲ کار می کردند، تا حد توان خویش در تجهیز این کشتی تازه ساخت کوشیدند. آنها به کارشان سرعت بخشیدند تا کشتی از «دریدناو»^۳ بریتانیائی پیشی جوید. کشتی را با سلاح های دوربرد مسلح کردند تا بتواند دشمن را در افق جستجو کرده و پیدا کند و دستگاههای الکتریکی پرقدرتی را نصب کردند تا هدفها را رهگیری نماید، پیش از این که آنها به کشتی دسترسی پیدا کنند.

وقتی که دوسوم «شارن هورست» تکمیل شده بود، کشتی برای

1. The Curse of the scharnhorst 2. Hitler

3. Dreadnaught

(نام رزمناو انگلیسی در جنگ جهانی دوم که ظرفیت و نیرویش از رزمناوهای قبلی بیشتر بود. م)

اولین بار نشان داد که دردسرها فرین است. ناله خشنی از تکه الوارها برخاست و کشتی بر روی يك پهلوی غلتید. شصت و يك نفر را به کام مرگ فرستاد و صدویك نفر دیگر را مجروح کرد.

خدمه بایستی آماده می شدند چون نجوایی برخواسته بود که این هیولای صیقلی فولادی بدشانسی می آورد، چنانچه براستی ممکن بود چنین باشد. بالآخره روز به آب انداختن آن فرا رسید. تمام سران نازی حضور داشتند: «هیتلر»، «هیملر»^۴، «گوئرینگ»^۵، «شایریش»^۶، «هس»^۷، «دوئیتس»^۸. آنها قرار بود به آب انداختن رزمناو را يك واقعه پراهمیت جلوه بدهند و به این وسیله مهارت خویش را در تهیه جنگ افزارهای مدرن و مرگبار به همسایه های وحشت زده و عصبانی خویش نشان بدهند. تمام سران نازی در آنجا حضور داشتند، اما اصل قضیه حضور نداشت: رزمناو «شارن هورست»!

«شارن هورست» در هنگام شب خودش به آب افتاده بود و موقع رفتن به سوی کانال، دو کرجی را درهم شکسته بود. نازی ها برای این که شرمساری خود را پنهان سازند، ادعا کردند که شب قبل رزمناو به آب انداخته شده تا نحوه مخفی به آب اندازی را از دیگران پوشیده نگه بدارند.

آن رزمناو بدقدم که مایه مباهات هیتلر بود، بالآخره در آب قرار گرفته بود. هنگامیکه آلمانی ها شهر «دانتسیگ»^۹ را به تصرف خود درآوردند، فیلمهای خبری به سراسر جهان ارسال کردند که نشان می داد رزمناو نیرومند «شارن هورست» صدها نفر مرده و تلفات را به آن بندر درمانده تخلیه می کرد. اما آنها از گفتن این موضوع سرباز

4. Himmler 5. Goering 6. Scheirich 7. Hess 8. Doenitz
9. Danzig

زدند که در هنگام حمله به «دانتسیگ»، وقتی یکی از توپهای بزرگ «شارن هورست» منفجر شد، نه نفر از افراد خودی را کشت و هنگامی هم که سیستم هوا از کار افتاد، در برج کوچکی از آن رزمناو دوازده نفر خفه شدند.

«شاون هورست» هنگام محاصرهٔ «اسلو»^{۱۰} هم به سنت شرورانهٔ خویش عمل کرد. در همان حین که کشتیهای جنگی نازیها گلوله های توپ خود را به آن بندر بی پناه شلیک می کردند، «شارن هورست» بیشتر از حد تعیین شده دور برداشت. دوازده بخش شعله ور بود و می بایستی توسط کشتی دیگری به نام «گنایسنو»^{۱۱} به سلامت از آنجا دور می شد.

رزمناو برای کشاندن خودش به وطن وقت اندکی داشت، چون باید در طول روز از بمب افکن های انگلیسی پنهان می شد و در مدت شب در امتداد ساحل به آرامی پیش می رفت. بنابراین در آخرین بخش سفر خویش برای نجات خود در يك شب تاریک بالآخره به رودخانهٔ «البه»^{۱۲} وارد شد.

بنا به دلایلی، رادار رزمناو از کار افتاد و حضور بزرگترین اقیانوس پیما را در مسیرش در آن تاریکی نشان نداد. دیده بان آژیر خطر را به صدا درآورد، اما خیلی دیر شده بود. چون لحظاتی پس از آن، او در يك تصادم جان باخت و کشتی بزرگ «برمن»^{۱۳} به گل نشست و تا پایان جنگ، برای بمب افکن های متفقین در حکم يك هدف ساکن بود.

در آن هنگام که تعمیرات صورت گرفت و «شارن هورست» دوباره

10. Oslo 11. Gneisenau 12. Elbe 13. Bermen

برای مأموریت آماده شد، ستارهٔ بخت «هیتلر» در حال غروب بود. کشتی غول پیکر «بیسمارک»^{۱۴} در معرض حمله های هوایی و دریائی قرار گرفته بود و کشتی «تریپیتز»^{۱۵} نیز در بستر یکی از آبدره های نروژ جای گرفته بود. هیتلر راهی نداشت به غیر از این که «شارن هورست» بدبیار را به مأموریت بفرستد.

بار دیگر، رزمناو شب هنگام به داخل رودخانهٔ «البه» خزید. از کنار لاشهٔ بمباران شدهٔ «برمن» گذشت و مسیرش را در امتداد ساحل نروژ قرار داد، تا به يك حملهٔ تهاجم و گریز بر علیه کشتی های متفقین در دریای شمال دست بزند. این کار ساده ای بود که هر کشتی دیگری نیز می توانست از عهده اش برآید.

همان تاریکی که «شارن هورست» را از هواپیماهای انگلیسی پنهان می کرد، قایق های ناتوان گشت زنی انگلیسی را هم از دید «شارن هورست» مخفی می کرد. رزمناو جنگی با عرض خود از کشتی کوچکی که با موتورهای ناتوان خود قادر به انجام هیچ کاری نبود، جلو زد و اصلاً آن را ندید. اما دستگاه اعلام خطر کشتی کوچک علامت می داد. در مدت کوتاهی، يك ناوگان از کشتی های انگلیسی مسیر خود را تغییر دادند و با تمام سرعت به سوی هدف پیش رفتند.

«شارن هورست» خیلی سریع تر از حریفان خود که سرعت کمی داشتند، فاصله گرفت و بعد از چندین شلیک در میان تاریکی از دست آنها گریخت.

فرماندهٔ انگلیسی در يك فرصت مناسب، گلولهٔ توپی به طرف

۱۶۰۰۰ یاردی شلیک کرد و «شارن هورست» بداقبال به طور مستقیم در مسیر چندین تن ماده منفجره قوی قرار گرفت و به سختی تکان خورد. خیلی سریع چندین بار هم مورد اصابت قرار گرفت و سپس این کشتی آسیب دیده به اعماق آبها فرو رفت.

بیشتر خدمه در درون آبهای یخ زده جان باختند، اما دو نفر از آنها در درون يك قایق پلاستیکی بی دوام خودشان را به ساحل رساندند.

چندین ماه بعد آنها را پیدا کردند که در اثر انفجار دستگاه بخاری نفتی اضطراری و کوچک خود جان داده بودند. آنها از انگلیسی ها و جوش و خروش دریا فرار کردند، اما نمی توانستند از نفرین «شارن هورست» بگریزند.



زیردریائی «تانک»، یکی از پیشرفته ترین ابزارآلات ضد جاسوسی که توسط آلمانی ها ساخته شد. اساس کار این زیردریائی بر مبنای «شارن هورست» بوده و امروزه نیز در آبهای آلمان مورد بهره برداری قرار می گیرد.

قتل توسط هیپنوتیزم

آیا انسانی می‌تواند توسط هیپنوتیزم بر ذهن شخص دیگری مسلط شود و با تحت کنترل درآوردن اراده او، وی را به ارتکاب جنایت وادارد؟ علم این موضوع را تکذیب می‌کند، اما دادگاه آن را «قتل توسط هیپنوتیزم» می‌نامد.

ماجرای این قرار بود:

«پال هاردروپ»^۱ در طول مدت زندگی سی و سه ساله‌اش هرگز در مدرسه درست نکرده بود و همه وی را بعنوان انسانی قابل اعتماد و خوب می‌شناختند. . . ولی این بار سردی و سفتی اسلحه‌ای را در جیب کتش حس می‌کرد. همانند انسانهای ابله، چهاربار قدم زنان از جلوی بانک گذشت. با یک دست اسلحه را لمس می‌کرد و با دست دیگر، یقه بارانی‌اش را بالا - در اطراف گردن - نگه داشته بود. تقویم دیواری بانک تاریخ ۲۹ ماه مارس ۱۹۵۱ را نشان می‌داد و هوایی سرد بر فراز شهر «کپنهاگ»^۲ سایه انداخته بود.

1. Palle Hardrupp 2. Copenhagen

آنجا بانك كوچكى بود كه «پال» براى عمل خلاف خود انتخاب كرده بود. . . . يا شايد اگر گفته شود كه آنجا بانك كوچكى بود كه براى «پال» انتخاب شده بود، بيشتر به حقيقت نزديك خواهد بود. هينوتيزم كننده، بارها به «پال» گفته بود كه اسلحه‌اى بردارد و به آن بانك برود.

— اسلحه‌اى بردار و به سمت آن بانك برو!

حالا او بى اراده و كوركورانه اسلحه‌اى در جيب داشت و در جلوى بانك ايستاده بود.

ذهن «پال» در مقابل خواسته شخص ديگرى در كشاكش و نبرد بود و بالاخره او به بانك داخل شد و به كنار اولين باجه رفت. صندوقدار كه «كج مولر»^۳ نام داشت، سرش را بلند كرد و لبخندى زد. . . . اما وقتى برق خشمى غيرطبيعى را در چشمهاى «هاردروپ»^۴ ديد، لبخند در لبهايش خشك شد. «پال» نمى دانست كه آيا وجهى درخواست كرده يا خير. «كج مولر» هم هرگز نتوانست چيزى بگويد، چون اسلحه‌اى كه جلوى صورتش گرفته شده بود، دوبار غريد و جسد «مولر» بر زمين افتاد.

كارمندهاى ديگر در پشت باجه‌هاى خويش برروى زمين خوابيدند و مشتريها به بيرون از درب جلوى بانك دويدند. فقط «هانس وايزبام»^۴ كه يكى از مسئولان بانك بود، دليرانه در برابر مرد مسلح ايستاد. او جانش را بخاطر شجاعت خويش از دست داد. . . . چرا كه گلوله‌اى به سرش شليك شد و او نيز برروى زمين غلتيد.

«پال هاردروپ» قبل از اينكه اسلحه را به جيب خود بازگرداند، با

حالتی خیره و گیج و منگ به آخرین قربانی خود نگریست و در حالی که زیر لب با خود حرف می‌زد، از بانك به بیرون رفت.

وقتی «پال» به خاطر قتل دو نفر به محاکمه کشیده شد، ماجرای عجیبی را بر زبان آورد. او به هیأت منصفه دادگاه شرح داد که چگونه توسط شخصی بنام «بجورن نیلسن»^۵ هیپنوتیزم شده بود و این که «نیلسن» سه بار در هفته به مدت سه ماه از او خواسته بود که از این بانك دزدی کند، علی‌رغم اینکه او دلش نمی‌خواست از این بانك پیا هر بانك دیگری دزدی کند و «نیلسن» گفته بود که اگر صندوقدار از دادن پول به او خودداری کرد، به طرفش شلیک کند. . . هر چند که او نمی‌خواست، به هر علت که باشد، به کسی شلیک نماید.

پال گفت که تحت چنین اجبار شدید، چیزی در حد يك «زامبای»^۶ بوده است، موجودی که کنترل اراده خویش را از دست داده باشد و با اجبار جنایتی انجام داده که نمی‌توانسته خودش را از آن کنار بکشد.

اگرچه هیأت منصفه ادعای «نیلسن» را مبنی بر اینکه هنگام وقوع جنایت در نزدیکی صحنه جنایت نبوده است، پذیرفت. . . توضیح «پال هاردروپ» را نیز قبول کرد، مبنی بر اینکه او فقط در حکم يك آدم آهنی بوده و توسط نیروی اراده «نیلسن» و خواب ناشی از هیپنوتیزم هدایت و بکار گرفته شده بود. . . «نیلسن» به عنوان طراح دزدی و

5. Bjorn Nielsen

۶. **Zombie**: در عقیده سیاهان آفریقائی و بومیان جزایر کارائیب، جسد مرده‌ای است که توسط افسون روحی در بدن او حلول کرده و به زندگی دوباره رسیده است و بدون تفکر و درك دنیای اطراف خود به کارهایی دست می‌زند [توضیحات از سوی جناب آقای مهندس رضا راهور، با سپاس فراوان از او و همکاریهای بی‌شائبه اش. م]

محرك انجام قتل ها معرفی گردید .

چنین اتهامی بی سابقه بود . چون مقامات مسئول «دانمارك» برای اثبات این موضوع ، باید ثابت می کردند که «نیلسن» به طور عمدی «هاردروپ» را انتخاب کرده بود تا او را وادار کند که علی رغم میل باطنی خویش مرتکب جنایتی شود . . . و پی در پی او را هیپنوتیزم می کرد تا مغز «هاردروپ» تقاضای ارتکاب قتل را پذیرا باشد .

ثابت کردن این موضوع مشکل بود ، چون نظر عموم بر این بود که نمی توان توسط هیپنوتیزم شخصی را وادار به انجام کاری کرد که در حالت خارج از خواب هیپنوتیزم ، شخص آن کار را انجام نمی دهد .

تحقیقات بعدی ثابت کرد که دو شهروند خوب به دست شخص هیپنوتیزم کننده ^۷آی مرده بودند ! آیا مقامهای دولتی می توانستند اثبات نمایند که «نیلسن» با چیره دستی خود در استفاده از هیپنوتیزم ، مرگ آنها را باعث شده است ؟

محاكمه از تمامی جنبه ها دارای شور و هیجان بود . چنان که انتظار می رفت ، جرم «پال هاردروپ» دو قتل و قصد سرقت از بانک تعیین گردید . او را محکوم کردند که بمدت دو سال در آسایشگاه بیماران روانی بستری گردد تا پس از این که نسبت به وضع روحی او در زمان جنایت بهبودی مشاهده شد ، وی را مرخص نمایند .

اما «نیلسن» وضع کاملاً متفاوتی داشت . این کار به شاهدان خبره با دلایل قانع کننده نیاز داشت تا ثابت شود که وی مجرم است . دکتر «پل ریتر»^۷ که رئیس پیشین بیمارستان روانی دانمارك و سپس رئیس بخش روانپزشکی بیمارستان شهر «کپنهاگ» بود ، مسئولیت این

7. Dr. Paul Reiter

مورد را بعهده گرفت. او شهادت داد که «هاردروپ» در ارتکاب جنایت، مخالف با میل و شعور طبیعی خود رفتار کرده است. در حقیقت، در حالتی نیمه هوشیار و خارج از حالت عادی قرار داشته و تحت تأثیر خوابهای وسوسه‌آمیز و پی‌درپی ناشی از هیپنوتیزم دست به این کار زده و در تحریک او به انجام جنایت، عاملی بیرونی دخالت داشته است.

گذشته از این، دکتر «ریتز» اعلام کرد که هر کس می‌تواند مستعد انجام هر کاری باشد و هیپنوتیزم کننده می‌تواند به طور پی‌درپی به اغلب اشخاص تلقین کند که از انجام جنایت، هدف شایسته‌ای مورد نظر است و آنها را به ارتکاب جنایت وادارد. . . در مورد «هاردروپ» وضع نشان می‌داد که «نیلسن» با حقه‌بازی، طعمه ساده‌لوح خود را متقاعد کرده بود که پول حاصل از دزدی بانک برای نبرد علیه «کمونیسم جهانی» استفاده خواهد شد.

روانپزشکهای برجسته دیگر از دکتر «ریتز» حمایت کردند و «نیلسن» تحت آزمایش‌های روانپزشکی اعتراف کرد که مسئولیت اخلاقی جنایت را برعهده می‌گیرد و از این شیوه می‌خواسته که تا تأثیر نیروهای ناشی از هیپنوتیزم را بسنجد.

«بجورن نیلسن» بخاطر جنایت عجیب خویش که وادار کردن شخصی به آدم‌کشی با استفاده از هیپنوتیزم بود، به زندان ابد محکوم شد. . . اینک [منظور سال ۱۹۹۲ میلادی می‌باشد. م] نیز او در پشت میله‌های آهنی قرار دارد و کفاره گناه نابخشودنی خویش را تاوان می‌دهد. . .



هیپنوتیزم یا خواب مصنوعی علمی است که امروزه در درمان برخی از ناراحتی‌های روحی بکار برده می‌شود. . . اما با این اوصاف، اکثر روانپزشکان معتقدند این پدیده از تمامی ابعاد شناخته شده نیست و اگر به درستی از آن بهره‌برداری نشود، می‌تواند جنبه‌ساز و خطرناک باشد.

کسی که پس از مرگ، کاشف شد!

بشر در طول قرن‌ها در اطراف اقیانوس منجمد شمالی - در میان اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام - به دنبال گذرگاهی بود که امروزه گذرگاه «شمال غربی» نام دارد. اما موضوع جالب توجه در این است که کاشف آن، هرگز از کشف خویش مطلع و آگاه نشد. . . .!

در جستجوی گذرگاه «شمال غربی» میان قاره آمریکای شمالی و اقیانوس منجمد شمالی، چه زندگی‌ها که از هم پاشید و چه آینده‌هایی که از دست رفت. همیشه مردمان سودجو بر این باور بودند که این گذرگاه، راهی میان‌بر بین اروپا و ثروت‌های مشرق زمین می‌تواند باشد و چه بسا افرادی که در این راه جان خود را فدا کردند. . . البته قمار با ارزشی بود، چون برای کاشفی که مسیر را کشف می‌کرد، شهرتی ابدی فراهم می‌آورد و برای ملتی که از او حمایت می‌کردند، ثروتی بزرگ را نوید می‌داد.

اما عجیب است که تاریخ از اولین شخصی که مسافرت به اقیانوس شمال زمین را انجام داد، اسمی نمی‌برد و نه چندان عجیب اینکه او خودش هم مدعی مفتخر شدن به چنان عنوانی نبوده است.

این موضوع یکی از عجیب‌ترین ماجراهاست. اگر سندهای قابل اطمینانی در اختیار نبود، حقیقت فوق را نمی‌شد باور کرد.

در صبح دوازدهم ماه اوت سال ۱۷۷۵ میلادی، کشتی صید نهنگ آمریکائی به نام «هرالد»^۱ در يك سفر دریائی به طرف ساحل غربی «گرینلند»^۲ در منطقه قطب شمال عازم بود. صید بسیار کم بود و دو دیده‌بان گمارده بودند تا چنان که صیدی در منطقه وجود داشته باشد، آن را از دست ندهند. «هرالد» ساعتها در روی دریائی خالی پیش رفت. . . اما آنجا کاملاً خالی نبود، چون از بین کوههای یخ برج ماندی که درآبهای بسیار سرد و منجمد شناور بودند، دیده‌بانها يك کشتی سه‌دکله دیدند که گویا بدون مقصد در آبها شناور بود. از چندین بادبان آن فقط پارچه‌های پاره‌ای قابل رؤیت بود. در زیر نور صبحگاهی خورشید لایه‌ای از یخ در روی دکل‌ها به رنگ صورتی می‌درخشید.

وقتی آن کشتی عجیب برای اولین بار دیده شد، در فاصله سه-چهار مایلی قرار داشت و با باد ملایم شمال در آبها بالا و پائین می‌رفت. کاپیتان «وارن»^۳ دستور داد «هرالد» را متوقف سازند تا این که آن مهمان غیرعادی قدری نزدیک شود که بتوانند به آن سلام بدهند. . . اما سلام هیچ پاسخی در پی نداشت. . . هیچ نشانه‌ای از زندگی در کشتی فوق به چشم نمی‌خورد. کاپیتان «وارن» هشت نفر انتخاب کرد و با قایق دراز کشتی به طرف آن شناور عجیب رفتند زمان و عوامل محیطی نام کشتی را پاك کرده بود. . . اما «وارن» بالاخره توانست آنرا تشخیص دهد: «اکتاویوس»^۴. چنین اسمی به گوشش

1. Herald

2. Greenland

3. Warren

4. Octavius

نخورده بود!

وقتی به پهلوی کشتی رسیدند، «وارن» دوباره به آن سلام داد. . . . ولی جواب فقط سکوتی عمیق و پایدار بود. انگار که يك شبیح است. وقتی هیچ کدام از افراد نخواستند بپذیرند که با او به کشتی سوار شوند، «وارن» چهار نفر را انتخاب کرد و به آنها دستور داد که همراهش بیایند. خودش رهبری آنها را برعهده گرفت و پنج نفری به زحمت از طنابهای پوسیده کشتی که از آن آویزان بودند، بالا رفتند. بادبانها همراه با طناب‌هایشان افتاده بودند. پس از واردن شدن به عرشه کشتی باید با احتیاط پیش می‌رفتند، چون عرشه کشتی پوسیده بود و از خزه‌های سبزرنگ لزجی پوشیده شده بود. سکان کشتی بدون مراقب بود. در زیر عرشه، با ترس درب کابین کشتی را باز کردند و در قسمت خدمه کشتی، جسد بیست و هشت مرد را پیدا کردند که با لباس در خوابگاه‌های خودشان افتاده بودند. . . . همگی در سرمای شمالی جان سپرده و جنازه‌هایشان نیز کاملاً سالم مانده بود.

با احتیاط به طرف کابین کاپیتان کشتی حرکت کردند و جسدش را در حالتی یافتند که دز صندلی خود - در کنار میز کارش - افتاده بود. . . . سرش به جلو خمیده بود و قلم در کنار دستش قرار داشت. به این می‌مانست که در موقع کار به خواب رفته باشد. . . . صورت و دستهایش با لایه‌ای نازک از کپک سبزرنگ پوشیده شده بود، ولی اجزای دیگر جسد کاملاً سالم مانده بود. پش سر کاپیتان [درون کابینش] زنی در رختخواب یخ‌بسته و مرده بود. . . . روی جنازه پتوهای زیادی وجود داشت.

در گوشه اتاق ملوانی چهارزانو نشسته و پشت را کمی به گوشه کابین تکیه داده بود و سنگ چخماخ و فولادی را هنوز هم در دستهایش

گرفته بود. . . . کپه کوچکی از تراشه های چوب پیش رویش نشان از مسئولیتی بود که برعهده گرفته و درانجام آن درمانده بود. در کنارش، پسرکوپولوئی صورتش را درلای نیمتنه ملوان فرو برده بود تا بلکه گرم شود. . . . ولی فقط سرما بود. . . . کاپیتان «وارن» و افرادش کلاه های خود را برداشتند، دعائی خواندن و پس از برداشتن گزارش های روزانه، از پلکان فرسوده کشتی بالا آمدند.

وقتی به کشتی خود برگشتند، کاپیتان «وارن» دید که آن کشتی متروک دیگر در میان کوههای یخ دیده نمی شود. «وارن» در دفتر گزارش های روزانه «اکتاویوس» به جستجو پرداخت و فهمید که آخرین تاریخ ثبت شده در دفتر، روز ۱۱ نوامبر سال ۱۷۶۲ میلادی است. آن بیان می کرد که چگونه کشتی در مدت ۱۷ روز یخ بسته است. . . . موتورخانه خاموش شده بود. . . . کاپیتان سعی کرده بود که آن را دوباره روشن کند، ولی موفق نشده بود. . . . بنابراین سنگ چخماق و فولاد را به معاون اول خود داده بود تا تلاش خود را بکند. دفتر گزارش های روزانه نشان می داد که خدمه کشتی بانگرانی درانتظار روشن شدن آتش بودند. . . . چون سرما، رنج جانکاهی بود. آری، موقعیت کشتی چنین بود. . . . صد و شصت درجه طول جغرافیائی و پنجاه و هفت درجه عرض جغرافیائی. کاپیتان «وارن» مطالب مندرج در آخرین صفحه را دوباره خوانی کرد تا اطمینان حاصل کند که آنها را درست دیده است. . . . سپس موضوع را با افسران خود مطرح کرده و از آنها نظرخواهی نمود. یکایک آنها نیز موضوع را تأیید کردند. «اکتاویوس» در روز بداقبالی خویش، در اقیانوس منجمد شمالی در نقطه ای از شمال «پونیت بارو»^۵ واقع در «آلاسکا»^۶ - یخ زده بود. . . . یعنی صدها

5. Point Barrow

6. Alaska

مایل دورتر از جایی که کاپیتان «وارن» آن را پیدا کرد!

کشتی به طریقی معجزه‌آسا، از حوادث و عوامل طبیعی مصون مانده و در مدت سالها از میان آبهای سرد و منجمد به سمت مشرق رفته بود. . . تا این که به اقیانوس اطلس شمالی وارد شده بود. . . دقیقاً در همان نقطه‌ای که کاپیتان «وارن»، «اکتاویوس» را پیدا کرد، گذرگاه «شمال غربی» قرار داشت.

بد نیست که بدانیم «اکتاویوس» اولین کشتی بود که از گذرگاه تاریخی «شمال غربی» عبور کرده بود، و بد نیست این موضوع را نیز اضافه کنیم که هنگام کشف «اکتاویوس»، کاپیتان و تمامی سرنشینان آن سیزده سال بود که مرده بودند!

ستاره‌های دنباله‌دار مرگ‌آور

در اواخر سال ۱۹۵۸ میلادی، سرویسهای خبری از قول چندین هواشناس برجسته دولتی، در انگلستان اعلام کردند که تحقیقات بعمل آمده نشان می‌دهد هوای جهان تحت تأثیر گردوغبار کیهانی قرار دارد که ابرهایی از ذرات میکروسکوپی هستند و زمین در طی حرکت بسیار سریع خود در فضا، هر لحظه از میان آنها می‌گذرد.

می‌دانیم که باران و برف هر دو به عملی شبیه به چکاندن نیازمند هستند. به عبارت دیگر، قبل از اینکه باران یا برف بوجود بیاید، قطرات کوچک رطوبت در اطراف ذرات ریزی شکل می‌گیرند. همچنین می‌دانیم که در هر روز به طور متوسط میلیاردها ذره کوچک به جو زمین وارد می‌شوند و در آن حین که زمین در میان ابر یا لایه‌ای نازک از غبارهای کیهانی می‌چرخد، اوضاع برای بارش مقدار پیش‌بینی نشده‌ای از باران مناسب می‌شود و وقتی غبارها می‌آیند، رطوبت در هوا وجود دارد.

ستاره‌شناسان فهمیده بودند که دُم دیدنی ستاره‌های دنباله‌دار، پیکره‌هایی رقیق هستند و چنان ترکیبی را از ذرات کوچک دارا می‌باشند

که فشار نور می‌تواند آنها را منحرف سازد. هر از چندگاه، زمین از میان چنین توده‌هایی از اجسام فضائی، یعنی از میان دم ستاره‌های دنباله‌دار می‌گذرد و گاهی با نتایج ناگواری توأم است که امکان دارد تصادف محض باشد. . . حتی در میان مردم قدیم هم امکان وجود رابطه‌ای میان ستاره‌های دنباله‌دار و وقوع مصیبت مورد توجه قرار گرفته بود. «کتاب مقدس»^۱ در فصل اول «شرح وقایع» توضیح می‌دهد که وقتی «شاه دیوید»^۲ در کف قسمت خرمن کوبی در ناحیه‌ای نزدیک «اورنام»^۳ مخفی شده بود، افراد وحشت‌زده‌اش ستاره دنباله‌دار بزرگی دیدند که در پشتش دُم مشتعلی داشت و در امتداد آسمان کشیده می‌شد. اندک مدتی پس از آن، در سطحی وسیع بیماری «طاعون» شیوع یافت و زندگی ۷۰,۰۰۰ نفر را گرفت.

در سال ۱۶۶۵ میلادی، ستاره دنباله‌دار تماشائی دیگری پدیدار شد که با شکوه تمام از آسمان عبور می‌کرد و دم درازی هم داشت که کره زمین از میان آن می‌گذشت. البته بازهم شاید تصادف محض بود، ولی طاعونی در جهان شایع شد. . . طاعون سیاه ناشناخته‌ای بود که میلیونها نفر را کشت و به جمعیت شهرها و قاره‌ها تلفات زیادی وارد کرد.

دانش پیشرفته، بیماریهای زیادی را تشخیص داده که از راه هوا انتقال پیدا می‌کنند و عامل آنها موجودات ریزی می‌باشد که برخی از آنها چنان کوچک هستند که فقط با بزرگنمایی تخیلی میکروسکوپ الکترونی قابل رؤیت می‌شوند. همچنین فهمیده‌اند که بسیاری از

۱. منظور «انجیل» و «تورات» می‌باشد که یکجا چاپ و تدوین شده است. از آنجائی که اشاره به فصل اول رفته است، بنابراین مطالب فوق مربوط به «انجیل» [کتاب مقدس مسیحیان] می‌گردد. م

2. King David 3. Ornam

میکروب‌ها می‌توانند در حالت انجماد هم سالم بمانند . . . بدون اینکه صدمه‌ای به آنها وارد شود.

اگر این چیزها در گرد و غبار کیهانی و از جمله در گرد و غبار دم ستارگان دنباله‌دار وجود دارند، به هیچ‌وجه غیرمنطقی نیست اگر گمان کنیم که آنها هوای ماشه‌داری هستند که بیماری‌های مسری شلیک می‌کنند. . . چنان که افراد قدیمی هم همان عقیده را داشتند. نظر به اینکه برخی نژادها نسبت به برخی از نژادهای دیگر نسبت به بیماری‌ها مقاومتر هستند و بیماری‌های مسری هر دو را به يك اندازه مورد حمله قرار نمی‌دهد، می‌توان به نتایج شایان‌توجهی دست یافت.

مثال برای این مصونیت نژادی، طاعون «خیارکی» است که در طول سالهای ۱۸۹۶ و ۱۸۹۷ میلادی صدها هزار نفر را در هندوستان کشت، در حالی که اروپائی‌ها تقریباً بدون هیچ مشکلی آزادانه در مناطق طاعون‌زده در رفت و آمد بودند.

اما گاهی وقتها بیماری‌هایی با سرعت زیاد در جهان ظاهر شده و گسترش می‌یابند و نژاد و رنگ پوست نمی‌شناسند. چنین کشتارگری، «مرگ سیاه»^۴ بود که در سال ۱۳۴۷ میلادی، بلافاصله پس از دیده شدن ستاره دنباله‌داری شیوع یافت و به نظر می‌رسید که تمام کره زمین به طور همزمان به آن دچار شده‌اند. در مدت سه سال بسیار هولناک، حدود نصف ساکنان کره زمین را از بین برد.

از يك بیماری واگیر «آنفلوآنزا» که تلفات زیادی داشت، «دانیل وبستر»^۵ هم زنده مانده بود و او بود که توجه مردم را به ظهور بیماری

4. Black Death

5. Daniel Webster [م. قرن نوزدهم میلادی]

پس از نزدیک شدن ستاره دنباله‌دار جلب کرد. ممکن است او واقعیت‌ها را بد تفسیر کرده باشد. . . شاید هم حرفهایش عین واقعیت باشد.

تحلیل و بررسی طیف‌سنجی دم ستاره دنباله‌دار آشکار ساخت که آنها مقادیر عظیمی از گازهای مختلف در خود دارند که برخی برای انسان‌ها کشنده هستند. هراز چندگاه بدون اینکه خبردار شویم، از میان دمه‌ای ستارگان دنباله‌دار می‌گذریم و بدون شك در چنین مواقعی، جو زمین برخی از گازها و گرد و غبار را جذب می‌کند.

پژوهشی درباره اثرات طولانی مدت مقادیر کم گازهای مهلك در بافتهای موجودات زنده انجام شده بود. آیا آنها مردم را به آن حد مقید می‌کنند که دستخوش امراضی اپیدمی می‌شوند که ممکن بود در مواقع دیگر از خود مقاومت نشان بدهند؟ آیا نفوذ آهسته گرد و غبار کیهانی و گازهای کیهانی به جو زمین، در آماده سازی نسل بشر به بیماریهای واگیردار نقش ایفا می‌کنند؟

همیشه تاریخ نسل بشر با بیماریهای اپیدمی و ستاره‌های دنباله‌دار پر بوده است. آیا آن‌دو به یکدیگر مربوط بوده‌اند؟ هیچکس نمی‌تواند پاسخ دهد، اما بشر مدتهاست که از هر دوی آنها هراس داشته است. . . و شاید با دلیلی مناسب!

معجزه زنده

هر ساله در جمعه پیش از «عید پاک»، در بدن «آستیگماتیست»^۱ زخم‌هایی ظاهر شده و از آن خون جای می‌شود، همچنان که در مورد زخم‌های عیسی (ع) در روی صلیب اتفاق افتاد. این امر از نظر علمی، پدیده‌ای غیرممکن است که با نظم آشفته کننده‌ای اتفاق می‌افتد. . . پدیده‌ای عجیب‌تر از علم!

در طی گذشت قرن‌ها، صدها نفر به نام «آستیگماتیست» شناخته شده است و امروزه نیز در بین ما چنین افرادی کمابیش یافت می‌شوند. در آنها پدیده‌ای وجود دارد که چنین زخم‌هایی را ایجاد می‌کند. چیزی که آن زخم‌ها را بوجود می‌آورد و هنوز هم چنین حالتی اتفاق می‌افتد، موضوع مدارك و اسناد بسیاری است. . . اما هیچکس

۱. Stigmatist: لقبی مقدس از سوی کلیسا که به افرادی نادر و خاص اطلاق می‌شود. این قبیل افراد در ناحیه سینه، دست، پا و یا پهلوی هیچ علتی دچار زخم‌های شدید می‌شوند و زخم‌ها شبیه جراحاتی است که عیسی مسیح در هنگام مصلوب شدن متحمل شده است. جهت دریافت اطلاعات بیشتر ر. ک کتاب «سفر به ماورا» - نوشته ریچارد کاوندیش (و) جی. بی. رابین - ترجمه دوست بسیار عزیز و همکار گرامیم جناب آقای امیرعلی - راسترو/ نشر: پیک فرهنگ - تهران ۱۳۷۱ - صفحه ۲۲۶، مبحث «آستیگماتا» [Stigmata]، پایان توضیحات مترجم.

نمی‌داند که چگونه و یا چرا این حالت بوجود می‌آید.

تقریباً در تمام موارد، «آستیگماتیست» شخصی بسیار دیندار، بشدت حساس و بطورکلی با عاطفه و احساساتی بوده است. این عوامل، پژوهشگران را بر آن داشته که ادعا نمایند جای زخمها بر اثر چیرگی مغز بر بدن بوجود آمده و مغز «آستیگماتیست» می‌خواهد که از بدن راهی باز کند و خون از آن جاری بشود. . . . همان چیزی که در عمل هم اتفاق می‌افتد.

اما این موضوع نیز فقط در حد يك نظریه جالب باقی می‌ماند و از آن فراتر نمی‌رود. چون محققان برجسته‌ای که تحقیقاتی انجام داده بودند، اعلام کردند که احتمال چیرگی ذهن بر جسم انسان ناکافی و حتی در برخی موارد، غیرممکن است.

به هر حال، مطمئناً در این موضوع جای بحث وجود دارد. حالا اجازه بدهید مدارك را بررسی کنیم:

دو نفر از آستیگماتیست‌های زنده، معروفتر از بقیه هستند. «ترزا - نیومان»^۲ که به آرامی در «کونرزروت»^۳ واقع در آلمان زندگی می‌کند و پدر «پیو»^۴ متعلق به صومعه «سان جوانانی روتوندو»^۵ که در جنوب شرقی ایتالیا واقع است. این دو مرد جالب‌توجه که از نظر مزاجی کاملاً با همدیگر فرق دارند، حالت جسمانی عجیبی کسب کرده‌اند. عین جای زخمهای حضرت عیسی (ع) بر روی صلیب. . . زخمهای دارند که از آنها خون جاری می‌شود. از سال ۱۹۲۶ میلادی که برای اولین بار زخمها در بدن دوشیزه «نیومان» ظاهر شدند، این وضعیتی بود که وی خودش را با آن وفق داد. شبیه زخمهای پدر «پیو» بودند که نه

2. Theresa Neumann

3. Konnersreuth

4. Padre Pio

5. San Giovanni Rotando

شفا می یافتند و نه عفونت می کردند.

در طول جنگ دوم جهانی، ده ها هزار سرباز آمریکائی از پدر «پیو» دیدار کردند. آنها او را مردی کوتاه قد، تقریباً با قیافه ای خوش مشرب و بی توجه به غمهای زندگی یافتند. سپس همچنان که سالها در پی هم می گذشتند، از زخمهای او به طور متناوب خون جاری می شد. امتیاز پدر «پیو» این بود که تمام پنج جای زخم های حضرت عیسی (ع) در بدن او وجود داشت. . . . یکی در هر کدام از دستها و پاهایش، بعلاوه يك بریدگی در پهلویش به عمق تقریبی سه اینچ که روزانه ۳ تا ۵ دستمال را به خون آغشته می کرد. او اولین کشیش کاتولیک است که به طور منظم در مدرک ها آمده است و در بدن خویش، پنج جای زخم دارد.

پدر «پیو» در سال ۱۸۸۷ میلادی در روستای «فرانسیس فورجونه»^۶ واقع در استان «بنه ونتو»^۷ ایتالیا متولد شده بود. از يك خانوادهٔ پسر اولاد روستائی بود. از هنگامی که پسر بچه ای بیش نبود، نشانه هایی از تقوای زیاد در او مشاهده شد و در جوانی به دستهٔ راهبان فرقهٔ «فرانسیس» مقدس پیوست تا برای رسیدن به مقام کشیشی آموزش ببیند.

تا صبح ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۸ میلادی از نظر جسمی هیچ چیز غیرعادی در او وجود نداشت. آن روز صبح، او طبق معمول ورزش را با عبادت آغاز کرد. ناگهان ضعفی در خود احساس نمود و سپس بیهوش شد. اندك مدتی پس از آن که چشمهایش را گشود، مشاهده کرد که در دستها و پاهایش شکافی ایجاد شده و از آن خون جاری

است. هرچند که از این موضوع کاملاً گیج شده بود، در هر صورت حقیقتی بود... و او چنان صلاح دید که موضوع را از سایرین پنهان نگاه دارد. دقایقی پس از آن، فهمید که در پهلویش هم زخمی وجود دارد و آزادانه از آن خون جاری است.

بموجب اطلاع سایرین، راهبان دیگر دکترها را یکی پس از دیگری احضار کردند تا زخم‌های او را درمان کنند. اما دکترها قادر نبودند که خون را بند بیاورند. معاینه نشان داد که پدر «پیو» سوراخهایی در میان دستها و پاهایش و یک بریدگی به عمق چندین اینچ در پهلوی خود دارد... همه زخم‌ها دائمی هستند و از آن روز تاکنون، بدون توجه به عمل داغ کردن آنها یا گذاشتن مرهم بر رویشان، به جاری ساختن خون ادامه داده‌اند.

از نظر اولیای امور آئین کاتولیک، پدیدار شدن جای زخم در بدن پدر «پیو» ی‌چاق، فصل تازه‌ای از یک ماجرای قدیمی بود. در طول طی قرن‌ها بیش از سیصد آستیگماتیست ثبت شده است که بیشتر آنها زنان یا مردان راهبه بوده‌اند. کلیسا مطابق یک خط‌مشی دیرین که در چنین مواقعی اجرا می‌شود، به پدر «پیو» دستور داد که به مدت دو سال در بین مردم ظاهر نشود.

در این مدت یک محقق پزشکی و یک محقق هم وابسته به کلیسا او را مورد مطالعه قرار دادند و وقتی آنها تحقیقات خود را تمام کردند، به او اجازه داده شد که به میان مردم برود.

خلاصه تحقیقات حاکی از آن است که زخم‌ها دائمی هستند و وجود آنها را باید بدون چون و چرا پذیرفت... و این که فروتنی والای او و پیروی از تعالیم حضرت مسیح (ع) در زندگی باعث شده است که استحقاق لطف خاصی باشد.

به خاطر محافظت در برابر پیروی از احساسات، دستور داده شد که زخم‌های خود را آشکار نکند، مگر این که اجازه مخصوص داده شده باشد. پدر «پیو» دستکش‌های قهوه‌ای رنگ نازکی بر روی زخم دستهایش می‌پوشید و فقط هنگام برگزاری مراسم آیین ربانی آنها را درمی‌آورد.

تحقیقات صورت گرفته در مورد «ترزا نیومان» نیز حاکی از آن است که خونریزی زخم‌ها در ناحیه دست، پیش از عید پاک به حداکثر می‌رسد. . . . چنانکه شاهدان بیشماری آن را تصدیق کرده‌اند. علم هیچ توضیح قابل قبولی برای زخم‌های عجیب «آستیگماتیست»ها ندارد و تحقیقات نیز چنان نشان داده که امکان کلاهبرداری منتفی است.

همچنان که شهرت پدر «پیو» به سراسر جهان انتشار می‌یافت، هزاران نفر به نزدش آمدند تا از او بخواهند برای بهبود بیماریهایشان دعا کنند و امروزه يك بیمارستان پیشرفته در کنار صومعه او بنا شده است و به خاطر آخرین شهردار نیویورک که کمک کرد تا سرمایه‌ای برای برپاسازی آن فراهم آید، «لاگاردیا»^۸ نامیده شده است.

پدر پیو که در سال ۱۹۵۹ میلادی هفتاد و دو ساله بود، هر روز با بیماران ملاقات می‌کرد. . . . تا این که همانند میلیون‌ها انسان دیگر اجلش از راه رسید. مردی مهربان و دیندار که زخم‌های عجیبش موجب شده بود میلیون‌ها نفر به چشم يك «معجزه زنده» به او نگاه کنند. . . . که علم هنوز نمی‌تواند آن را توضیح بدهد.

8. La Guardia [تقریباً به معنای «وقف»، «تحفه»، «پیشکش» می‌باشد.]

صدائی از سوی يك جنازه^۱

آیا ممکن است که سخنان شخص مرده ای را بتوسط هیپنوتیزم از دهان انسان دیگری شنید؟ از دید علمی جواب این سؤال «نه!» می باشد. ولی در مورد موضوع «پاتریکیا کورد»^۲ علم بشری پاسخی را نمی یابد و ناچار به گفتن «آری!» در این مورد می گردد.

دختری به این اسم که بیست و هشت ساله بود و در دانشگاه «ایندیانا پلیس»^۳ تحصیل می کرد، توسط شخصی بنام «ریچارد کوک»^۴ - عموی وی - در یکی از روزهای نوامبر سال ۱۹۵۷ به خواب مصنوعی برده شد. «پاتریکیا» اکثراً توسط عموی خویش مورد هیپنوتیزم قرار می گرفت و معتقد بود که میگرد او توسط خواب مصنوعی تسکین می یابد. عمل هیپنوتیزم در حضور پدر و مادرش صورت می گرفت و اینبار ایشان جهت تفنن هم که شده تصمیم گرفتند که صدای او را در خواب مصنوعی ضبط کنند. افسوس که نمی دانستند آن روز با روزهای گذشته بسیار فرق می کند.

1. A Voice from the dead

2. Patricia Kord

3. Indianapolis

4. Richard Cook

«پاتریکیا» بمراتب سریعتر از قبل هیپنوتیزم شد و با همان سرعت نیز صدای نفسش به شمارش افتاد و رفته رفته نبضش آرام تر و ضعیف تر از قبل می زد. صدائی عجیب و ناشناخته از میان لبانش برخواست و با صوتی مردانه خود را بنام «ژنه دونالدسون»^۵ سربازی جوان از رسته «کنفدرات»^۶ ها معرفی کرد. همه از لحن وی دچار اضطراب گردیدند. آقای «کوک» از والدین «پاتریکیا» خواست تا خونسردی خود را حفظ بکنند و جهت فاش شدن این راز از وی خواست تا توضیحات بیشتری را بگوید. همان صدا از گلوی «پاتریکیا» مجدداً بلند شد و گفت که در عصر یکی از روزهای تابستان، هنگامیکه در باغ پدرش در شهر «شروپورت»^۷ واقع در ایالت لوئیزیانا^۸ مشغول کشت و زرع بوده، کالسه ای چند اسبه به آنجا نزدیک گردیده است. او از روی کنجکاوی به طرف آن رفته و مشاهده نموده بود که عده زیادی از جوانان جهت پیوستن به «کنفدرات» ها با آن به مناطق جنگی می روند. بی آنکه به خانواده خود خبر بدهد، قاطی آنها شده و در اولین درگیری که نبرد «شیلو»^۹ نام داشت، یکی از دوستان عزیزش را از دست داد. علاوه بر آن مصیبت، بر اثر برخورد تیر یکی از دشمنان چشم چپش را از دست داده بود.

موضوع در اوج اضطراب جالب شده بود. «کوک» از صدا پرسید که آیا جهت مداوای چشم به پزشکی مراجعه کرده است یا اینکه نه. - اصلاً پزشکی بیاد نمی آید. نه در «شیلو» و نه اینکه در نقاطی دیگر. تنها در مبارزه «ناشویل»^{۱۰}، آنهم نشد. مبارزه «ناشویل»^{۱۱}

5. Gene Donaldson 6. Confederates 7. Shereveport 8. Luisiana
9. Shiloh 10. Nashville

چندی بعد از موضوع «شیلو» روی داد.

- آیا مبارزه «ناشویل» دشوارتر از «شیلو» بود؟

- اوه، بله آقا! تعداد ما در آغاز مبارزه غیرقابل شمارش بود و دیری نپائید که تعداد مردگان ما نیز غیرقابل شمارش گردید. به هر جا که نگاه می کردیم، همه جای «ناشویل» پر از جنازه بود.

قدم به قدم گذشته های او را مورد بررسی قرار دادند. کودکی و جوانیش را در باغهای «شروپورت» گذرانده بود و در «ژنه دونالدسون» بودن خود بسیار تأکید می کرد. «کوک» در مورد همسایه ها و افرادی که وی آنها را می شناخت، سؤالاتی را کرد. او در مورد آشنایان و نزدیکانش گفت، از فروشگاههایی که مادرش از آنها خرید می کرد، از آقای «اموندز»^{۱۱} رئیس بانک کوچکی در «شروپورت» حرف زد. از کلیساهائی سخن گفت که هنوز هم ویرانه های آن وجود داشتند و از همدوره هایش تعریف کرد.

ریچارد کوک - هیپنوتیزم کننده «پاتریکیا» - موشکافانه مسائلی را مطرح می کرد و حرفهای او توسط ضبط صوتی ضبط می شد. او - ژنه دونالدسون - درجه داری در طول جنگ های داخلی آمریکا بود و «کوک» تلاش می کرد که نحوه مرگش را از زبان خودش بشنود. هر موقع که کوک در مورد چگونگی مردنش می پرسید، صدا مطالبی بی سروته تحویل آنها می داد و حالتی هذیان وار بخود می گرفت. تنها فهمیده بودند که او جوانی دهاتی و بی پیرایش بوده و در نبرد «ناشویل» بر بالای ارتفاعاتی مسئول یک قبضه توپ جنگی بوده است. «کوک» از این موضوع رفته رفته داشت ناامید می شد که صدا به

خودی خود شروع به حرف زدن کرد:

- تمام گلوله های توپ ما پرتاب شده بود و هیچ گلوله ای را برای شلیک و دفاع از خودمان نداشتیم. «یانکی»^{۱۲} ها بر بالای کوه متمرکز بودند و از آنجا بر ما آتش می گشودند.

- حتماً می خواهید بگوئید که در زیر شلیک توپ های آنان قرار داشتید، آیا یانکی ها مجهز به گلوله و سلاح بودند؟

- آری، سرورم! تمام شدن گلوله ها در حکم نابودی ما بود. لحظه ای فکری به ذهنم رسید. اگر از سنگرهای کناری عبور می کردم و از تیرس، یانکی ها در امان می ماندم، می توانستم خودم را به توپ آنها برسانم و آنها را خلع سلاح بکنم. تمامی دوستانم همچون برگ های پائیزی درو می شدند و باید یکی فداکاری می کرد و جلوی این قتل عام را می گرفت. . . . خودم را به انتهای سنگرهای کناری رسانیده و در دشت صاف بطرف مقر آنها شروع به دویدن کردم. . . . نمی توانستم جلوی پایم را ببینم. . . . می دانید آقا، یک چشم من در نبرد «شیلو» کور شده بود. . . . گلوله ای زوزه کشان از طرف آنها شلیک شد و کمر مرا سوراخ کرد.

- موقعی که گلوله به شما برخورد کرد، آیا می توانستید به حرکت خود ادامه دهید؟

- من روی زمین ولو شده بودم. . . . (آهی کشید و خاموش شد).

- لطفاً بقیه اش را بگوئید. کسی به داد شما نرسید؟

- در آن موقعیت کسی قادر به کمک کردن به من نبود! آن عده ای که در سنگر باقیمانده بودند، نیز بر اثر برخورد گلوله توپی مرده بودند!

[اصطلاحی رایج در میان آمریکائی ها، به معنای «طغیانگر» یا «غی» م.] 12. Yankee

- آیا شما توانستید از مهلکه جان سالم بدر برید؟
- من آنجا افتاده بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم. (سکوتی ممتد کرد).

- خواهش می کنم بقیه اش را بگوئید. شما در دامنه کوه بصورت زخمی افتاده بودید. . . بعداً چه شد؟!

- شب از راه رسید و تاریکی و سرما بر همه جا سایه افکند. . . در آن شب سرد ستاره ها چشمک می زدند!
- آیا زنده ماندید؟

- (نالان): نه!

- آیا شما صبح فردای آن روز را دیدید؟

- (با صدائی اندوهگین و ضعیف): نه، آقا!

- با این حساب شما در نیمه های شب جان باختید، مگر نه؟!
- همین طور بود!

صدا لحظه ای سکوت کرد. «ژنه دونالدسون» مختارانه در مورد نحوه مرگ خویش شروع به صحبت کرد:

- من زجر کشیدم، می فهمید؟ جنازه من و سایر سربازان تا چند روز بعد هم همانطور بی صاحب در دشت باقی بود و آخر سر دستور دادند تا گوری دستجمعی را حفاری کرده و تمامی ماها را درون آن بخلک سپارند.

- موقعی که داشتند همه شما را اینگونه دفن می کردند، ناراحت نشدید؟ آیا در مورد بی حرمتی به پیکرهای مرده شما عصبانی نشدید؟
- نه، آقا! بحال مرده فرق نمی کند که چه بلائی بر سر پیکرش بیاید.

- آیا بعد از مردن، به دیدار افرادی که می شناختید، رفتید؟ اولین

کسی که بعد از مرگ بدنبالش رفتید و دیدید، چه کسی بود؟
 - جهت دیدن مادرم به خانه رفتم. می دانید آقا، من مادرم را خیلی دوست داشتم... او در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود... صدایش کردم، ولی او نه مرا می دید و نه صدایم را می شنید. خیلی دردناک بود...

صدا در این لحظه گریست و قطع شد. پاتریکیا تکانی خورد و در بین عالم خواب و بیداری با صدای خود ناله ای کرد. آقای «کوک» و «پاتریکیا» نمی توانستند این موضوع را توجیه کنند. تا آن لحظه «پاتریکیا» مناطق جنوبی رودخانه «اوهایو»^{۱۳} را ندیده بود و حتی نمی دانست که «شروپورت» در کجا قرار دارد. خانم و آقای «کورد» نیز بیاد نداشتند که تا آن لحظه اسم «ژنه دونالدسون» را شنیده باشند. چرا روح وی در بدن این دختر جوان رخنه کرده بود؟ چرا می خواست حرف بزند؟ آیا براستی آن روح بدنبال همدم و همصحبتی نمی گشت؟ برای آنکه موضوع لوس نشود، دستجمعی تصمیم گرفتند که این موضوع را محرمانه نگاه بدارند و خبر فوق به گوش خبرنگاران نرسد.

پس از چند ماه خبرنگاران متوجه این موضوع شده و مطلب فوق تا مدت ها سریعتر برخی از نشریات شد. خبرنگاران دسته دسته بسمت خانه «کورد» سرازیر شدند. آقای «ریچارد کوک» بدون هیچ جوابی تنها به مکالمات ضبط شده در نوار اشاره می کرد، ولی بسیاری از خبرنگاران بدنبال دلایلی واضح تر می گشتند و نمی توانستند تنها به صداهای ضبط شده اکتفا کنند. آنان به بایگانی مرکزی شهر واشینگتن رفته و پرونده های مربوط به نیروهای نظامی را مورد مطالعه

قرار دادند. آخر سر طبق مدارك قدیمی فهمیدند که کل مطالب حقیقت داشته و حتی پرونده ناقص او نیز بدین طریق تکمیل شد. موضوع کشتار سربازان در «شیزهیل»^{۱۴} مطلبی بود که تا به آنروز بارها مورد بررسی قرار گرفته بود و این خواب سبب شد تا علت محو شدن نیروهای آنجا کاملاً روشن شود.

مجله «شروپورت تایمز»^{۱۵} در رپورتاژ اختصاصی خود اعلام نمود که طبق تحقیقات انجام شده، در سال ۱۸۱۱ خانواده ای بنام «دونالدسون» مزرعه ای در خارج شهر داشته اند و طبق گفته های آن صدا و مراجعه به دفاتر ثبتی مشخص شد که خانواده های «دونکان»^{۱۶} و «نیشولس»^{۱۷} نیز در مجاورت مزرعه ایشان می زیسته اند. همچنین محله «واترز»^{۱۸} که آن صدا بدان اشاره کرده بود، قبلاً وجود داشته است. در مورد آقای «اموندز» نیز بررسی هائی بعمل آمد. وی صاحب بانکی کوچک بود که در طول جنگ «سیویل»^{۱۹} بازنشسته شده بود.

این نیز مطلبی بود عجیب تر از دانسته های علم بشری. بشری که وانمود می کند در اوج تمدن و پیشرفت بسر می برد و تمامی مجهولات را کشف کرده است، چه پاسخی را در برابر چنین معما هائی می تواند داشته باشد؟

14. Shy's Hill 15. The Shereveport Times 16. Duncan
17. Nichols 18. Watters street 19. Civil War

جاسوسانی در آسمان ها^۱

دلایلی قاطع در دسترس ما قرار دارد و حاکی از آن است که موجوداتی متفکر در خارج از کرهٔ ما زندگی می کنند و گهگاه با وارد شدن به حریم زمین، می خواهند از تکنولوژی و پیشرفت های انسان ها مطلع گردند.

بطور یقین «اسکندر»^۲ بزرگ اولین انسانی نبوده است که شاهد اجرامی منور و متحرک در آسمان گردیده است. درکتیه های بجا مانده از این شاه فاتح درج شده که دو شیئی ناشناخته و پرنده باعث اختلالاتی در امورات نظامی او شده است. اسکندر در یکی از لشکرکشی هایش، هنگامیکه به همراهی لشگریانش می خواسته از روی پلی عبور کند، دو جسم پرنده باعث رم کردن اسبها و فیل ها و نیز ترس سربازانش شده و مقدمات شکستی پیش بینی نشده را برای وی فراهم آورد. تاریخ نویسان درباره اسکندر آن دو جرم منور و پرنده را به سپرهای سرخ شده و متحرک تشبیه نموده اند که پرتوهایی آتشین از

اطراف آن ساعت می شده است .

در مزارع «بونهام»^۳ - واقع در ایالت «تگزاس»^۴ - کشاورزان کتان کار با رویت جسمی پرنده و ناشناس از کار خویش دست کشیده و با وحشت به باغ‌های اطراف گریختند . این رویداد در یکی از روزهای تابستان ۱۸۷۳ بوقوع پیوست و طبق گفته یکی از زارعان، آن جسم عجیب همچون ازدهائی خشمگین مرتباً بر بالای سرشان چرخ می زده و سبب رم کردن حیوانات اهلی گردیده بود . از زیانهای وارده، کشته شدن مرد کالسکه رانی بود که بر اثر رم کردن اسبها از کالسکه بر زمین افتاده و در زیر چرخ ها و پاهای اسب ها جان داده بود .

موضوعات استخراجی از تقویم «تاتموس سوم»^۵ - یکی از فراعنه های مصر باستان - نیز جای بحث دارد . احتمالاً گزارش فوق نخستین حکایت مندرج در مورد دیده شدن اجرام پرنده و ناشناخته در جهان می باشد . نمونه فرق اینک در بخش مصرشناسی موزه واتیکان نگهداری می شود و مطمئناً دارای نکاتی جالب و شنیدنی است :

- در سال ۲۲ از سوّمین ماه زمستان ، رأس ساعت ۶ عصر ، نویسندگان سرای رحمت نگاشتند که دایره ای منور چون آتش از آسمان بر زمین در حال افتادن بود . . . طولش يك گز و عرضی نیز به همین اندازه داشت . . . همه به سجده فرو رفتند . . . بعداً به درگاه فرعون رفته و آنچه که مشاهده نموده بودند ، را گزارش دادند . فرعون می بایست درباره آن جسمی که در حال فرو افتادن بود ، وساطت می کرد . . . رفته رفته آن اشیاء در آسمان زیادتر شدند . . . آنها با نوری قوی تر از آفتاب می درخشیدند و در چهار جهت آسمان جولان

می دادند. . . سپاهیان فرعون به آنها مضطربانه نگاه می کردند. . . در کنار فرعون که سپاهیان را همراهی می کرد. پس از شام دایره های فوق به ارتفاعات بالاتری در آسمان صعود کردند و مسیرشان سمت جنوب بود. پیام فرعون این بود که گیاهی معطر بسوزانند تا آرامش و صلح مجدداً بر آن سرزمین سایه افکند. فرمان داد که هر اتفاق آنرا در تقویم «سرای رحمت» بنویسند و بدین قسم آنرا تا ابد در ذهن ها زنده نگاه دارند.

در برخی از رساله های تاریخی چنین آمده است که فرعون بنا به فشارهای عصبی حاصله از دیدن آن جسم در بین مردم، از فرصت استفاده کرده و ادعای خدائی نمود. ولی چیزی که در این بخش نیازمند شرح آن هستیم، رویدادهائی است که در سالیان اخیر بوقوع پیوسته است.

در ۹ آوریل ۱۸۹۷ جسمی عجیب و ناشناخته در آسمان «کانزاس»^۶ بمدت يك هفته تمام مانور داد. صدها نفر از ساکنان آن منطقه با استفاده از تلسکوپ پی به شکل ظاهری آن جسم عجیب بردند. آن جسم عجیب و پرنده بمشابه «سیگار برگ» با بال هائی دراز و بهم چسبیده بود و برخی نیز آنرا به سنجاقکی بزرگ تشبیه نمودند که آتش گرفته باشد. مسیر حرکتی او از «سنت لوئیس»^۷ بطرف غرب «دنور»^۸ تخمین زده می شد و تا شانزدهم آوریل نیز در آسمان این مناطق جولان می داد. شبانگاهان همه می توانستند آنرا بوضوح در آسمان ببینند که چگونه انواری به رنگهای قرمز و سبز و سفید از خود ساطع می کند. آنسترونومیست های مختلفی برروی آن جسم

ناشناخته تحقیق کردند و جملگی تنها چیزی که برای گفتن داشتند، این بود که از دید علم بشری ناشناخته بود و به سفینه فضائی شباهت داشت. البته تا به آنروز هیچ سفینه فضائی نیز توسط دست بشر ساخته نشده بود و تنها از روی حدس چنین تشابهی را به جسم فوق می دادند.

سه روز پس از محو آن از آسمان منطقه فوق، در سحرگاهان نوزدهم آوریل ۱۸۹۷ مردمان خوابیده «ستیرزویل»^۹ - واقع در غرب ایالت ویرجینیا - با شنیدن صدای آژیری مخوف از جا پریده و به خیابان ها ریختند. جسمی ناشناخته و عجیب زوزه کشان در آسمان حرکت می کرد و نورهای عجیب و غریب به اطراف خود ساطع می کرد. همه مردم آنجا ترسیده بودند و دسته دسته به سمت کلیساها هجوم می بردند. هنوز يك ساعت نگذشته بود که آن جسم عجیب به ارتفاعات بالاتری صعود کرد و محو شد. موضوع عجیب و قابل تأمل نیز در این است که اولین پرواز انسان دقیقاً شش سال بعد از آن ماجرا توسط «برادران رایت»^{۱۰} - بصورت آزمایشی - و بعدها توسط «کیتی هاوک»^{۱۱} صورت گرفت و در آن عصر موضوع پرواز هرچند با ساده ترین نوع هواپیماها گفته ای غیرقابل باور بود.

در سحرگاهان یکی از روزهای ژانویه سال ۱۹۱۰ میلادی، این بار جسمی سیگاری شکل و پرنده در آسمان «چاتانوگا»^{۱۲} - واقع در ایالت فلوریدا - گزارش شد و طبق گفته شاهدان این جسم عجیب فاقد بال و صدا بود و طولی بیش از پانصد فوت داشت. سرعت آن ۱۲۰ مایل در ساعت تخمین زده شد و از مسیر حرکتی آن می شد

9. Sisterwille

10. Wright brothers

11. Kitty Hawk

12. Chatanooga

حدس زد که از آسمانهای «هانتس ویل»^{۱۳} و «آلاباما»^{۱۴} نیز گذشته است.

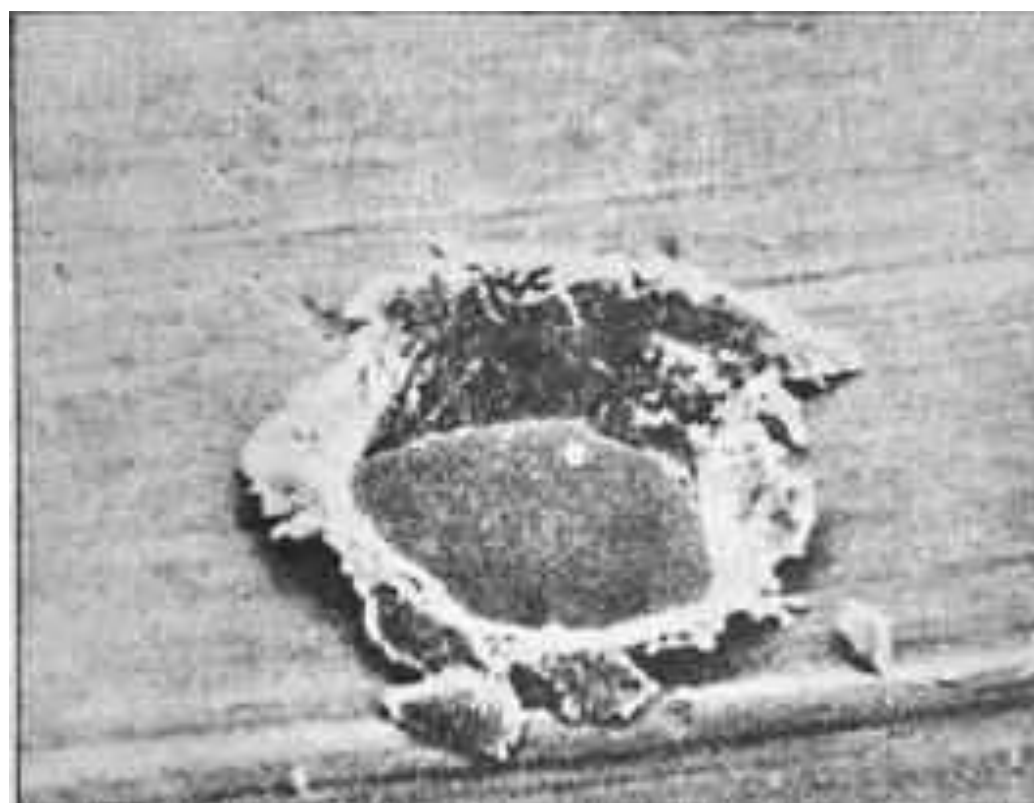
در عصر سیزدهم اگوست ۱۹۵۲ میلادی، شصت و هشت جسم ناشناخته و پرنده از آسمان واشینگتن دیدن کردند. مقامات رسمی ایالات متحده هر چند که از این موضوع شدیداً نگران بودند، ولی تصمیم گرفتند که از فاش ساختن این خبر از طریق جراید خودداری نمایند و موضوع را بصورت محرمانه حفظ کنند. دو سال پس از آن رویداد، عده ای از محققین پی به موضوع برده و دولت را زیر استیضاح بردند تا دلیل این کتمان را اعلام نمایند. آنان جملگی بر این باور بودند که این اجرام ساخته و پرداخته دست انسانها بوده و جهت برنامه های جاسوسی و خبری مورد استفاده قرار می گیرند.

چیزی که به یقین می توان گفت، این است که آنان در طول هزاران سال در آسمان های ما دیده شده اند و علم پاسخی را در چگونگی وجود و دلیل پروازهای فوق نمی تواند ارائه دهد. در عهد انقلاب صنعتی فرانسه مردم این قبیل اجرام متحرك و پرنده را همانند «کشتی» می پنداشتند و بعدها هم که بالن اختراع شد، عنوان «بالن هائی سریع السیر و سوزان» بر آن نهادند و در قرن نوزدهم نیز عده ای از کارگران کارخانجات «ورمانت»^{۱۵}، پس از مشاهده یکی از این اجرام پرنده، جسم فوق را «دوك آسمانی» نامیدند. چیزی که به تجربه حاصل شده، این است که هر کسی نسبت به درك و فهم و نیز شغل خویش عناوینی را بر «یوفوها»^{۱۶} نامگذاری کرده است.

13. Huntsville 14. Alabama 15. Vermont

۱۶. یوفو: مخفف کلمات Unidentifield Flying Object بوده که معنای «اجرام ناشناخته و پرنده» می دهد. امروزه در اکثر ممالك جهان، «بشقابهای پرنده» را تحت عنوان

ولی اصل موضوع در این است که این اجرام از کجا می‌آیند، به کجا می‌روند و چه اهدافی را دنبال می‌کنند؟

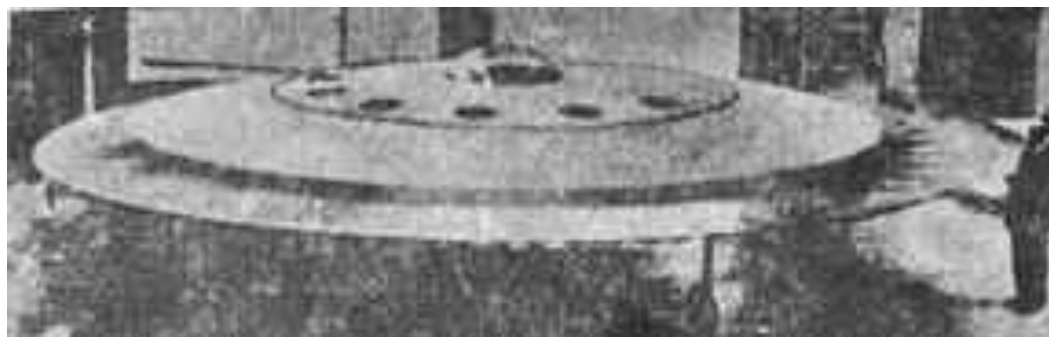


عکس از خلبان‌های ناما (N.A.S.A)

این تصویر از ارتفاع ۱۰ کیلومتری زمین برداشته شده است و حفره عمیق در تصویر یکی از مهم‌ترین موضوعاتی می‌باشد که علم امروزی قادر به توجیه آن نیست.

→

U.F.O می‌شناسند. جهت آشنائی هرچه بهتر با یوفوها ← ر. ک کتاب «اسرار بشقابهای پرنده» - لیوایز جونز، فرانک ادواردز، وائیلی استریپر - ترجمه شاهرخ فرزاد [در ۱۶۰ صفحه] - انتشارات زرقلم، پائیز ۱۳۷۱ - چاپ اول.



در آغاز دهه ۵۰ طراح مشهور فرانسوی «رنه کزینه» پس از مدت‌ها تلاش موفق شد تا بشقاب پرنده‌ای را بصورت دومتوره که از تعداد زیادی ملخ‌های تکی ساخته شده بود را به جهانیان عرضه نماید .
از مزایای این جسم پرنده به صدای بسیار آرام آن می‌توان اشاره داشت .



حفره‌ای عجیب که طبق باور برخی از محققان مکان نشست (فرود) بشقاب پرنده‌ای می‌باشد .

عجایی در آسمان^۱

یکی از مسائلی که علم بشری از پاسخگویی بدان عاجز مانده است، موضوع «بشقابهای پرنده» می باشد که روزیه روز نیز با راندها بیشتر می درخشند و بی پاسخ می ماند. برآستی این اجرام ناشناخته چه چیزی می باشند و از کجا آمده و چه هدفی را دنبال می کنند؟ زن يك کشاورز ساده موفق شد تا عکسی را از یکی از بشقابهای پرنده بردارد و يك خلبان نیز ادعا کرد که هواپیمایش توسط این اجرام ناشناخته و پرنده مورد تعقیب قرار گرفته است. آیا هردو نمونه دیده شده از يك نوع بوده و يك هدف را دنبال می کرده اند؟

در شامگاهان یازدهم «مه» سال ۱۹۵۰ میلادی، آقا و خانم «پل ترنت»^۲ ماشین خود را در کنار خانه ویلایی خویش واقع در «مک مین ویل»^۳ از ایالت «اورگون»^۴ پارک نموده و پیاده شدند. ساعت حدود هفت و نیم عصر بود و خورشید آخرین پرتو نورهای کم رنگ خود را به کوههای سربه فلک کشیده آن منطقه کوهستانی

1. Strangers in the skies 2. Mr. and Mrs Paul Trent
3. Mc Minnville 4. Oregon

انداخته بود.

آقای «ترنت» در پشت گاراژ خویشتن قفسی برای نگهداری خرگوش‌ها تعبیه کرده بود و از دور آنجا را نامرتب و بهم خورده یافت. آیا اینبار هم سگهای ولگرد به سراغ خرگوش‌ها آمده و چنین خرابکاری نموده بودند؟ قبلاً نیز بارها این حیوانات وحشی به قفس وی هجوم آورده و باعث از بین رفتن نمونه‌های او شده بودند. او به شك افتاد و جهت یافتن پاسخی به این اندیشه خود بطرف قفس خرگوش‌ها براه افتاد. وقتی که به آن قسمت رسید، از ترس برجای خود میخکوب شد.

جسمی عجیب و پرنده در آسمان وجود داشت که بدون کوچکترین صدائی نورهای رنگینی به اطراف خود ساطع می‌کرد. . . . غیرقابل باور بود ولی واقعاً آن به بشقاب‌های پرنده‌ای که عکسشان در جراید منتشر شده بود، شباهت داشت. بازگشت آقای «ترنت» به خانه به درازا انجامید و خانم «ترنت» که نگران شده بود، با دلوپسی به آن قسمت از خانه رفت. او آقای «ترنت» را دید که با تعجب به آسمان نگاه می‌کند. خانم «ترنت» نیز به آسمان نگریست. . . . آن جسم مدور و عجیب حدود صد فوت بالاتر از زمین قرار داشت.

آئروز قبل از مراجعت به منزل، خانم و آقای «ترنت» جهت بازدید از پرورشگاهی رفته بودند و دوربین عکاسی هنوز هم از شانه خانم «ترنت» آویزان بود.

پس از پرسیدن اینکه «آیا هنوز عکسی برای انداختن مانده است»، خانم «ترنت» دوربین را از قابش بیرون کشید و چند عکس پی در پی از آن انداخت. در این لحظه آن جرم عجیب و ناشناس به حرکت درآمد و در برابر چشمان حیرت زده آنان و انداختن عکس‌های

پی در پی بسرعت از بالای سر آنها گذشت و محو شد. چندی بعد آنها تصاویر را جهت ظهور به لابراتوری سپرده و پس از چاپ، عکس‌های بچه‌ها را از آنها سوا کرده و موضوع فوق را فراموش نمودند.

نوزده روز پس از این حادثه، در عصر يك روز بیاد ماندنی، کاپیتان «ویلیز اسپری»^۵ خلبان هواپیمای مسافربری «د. سی. ۶» از فرودگاه واشینگتن به مقصد «تالسا»^۶ به پرواز درآمد. این هواپیما از نوع چهار موتوره بود و با سرعت صد و هفتاد مایل در ساعت آسمانها را می شکافت. موقعی که او به بالای کوههای «مونت ورنون»^۷ - واقع در ایالت ویرجینیا - رسید، کمک خلبان با اشاره سر وی را متوجه جسمی عجیب و متحرک نمود. آن جسم عجیب همانگونه ثابت در نقطه‌ای از آسمان به حالت خلاء ایستاده بود. کاپیتان «اسپری» هواپیما را بسمت آن جسم هدایت کرد تا از نزدیک این جسم ناشناس را رؤیت کنند. آن جسم عجیب در زیر نور ماه برق می زد.

کاپیتان «اسپری» همان لحظه با برج مراقبت ارتباط برقرار کرد و این موضوع عجیب را گزارش داد. پاسخ آنان نیز این بود که جسم فوق را بر روی صفحه رادار می بینند، ولی قادر به شناسائی هویت آن نیستند. آن شئی ناشناس و پرنده به سمت چپ خود انحساء یافت و بقدری طی مسافت نمود تا به بال هواپیمای «د. سی. ۶» چسبید. کاپیتان «اسپری» و کمک خلبان در زیر نور ماه بوضوح می توانستند به جسم عجیب فوق کاملاً نگاه بکنند. هر دوی ایشان بر این عقیده بودند که:

5. Captain Willis Sperry 6. Tulsa 7. Mount Vernun

... آن جسم ناشناخته دقیقاً شبیه يك زیردریائی بود.
فرصت زیادی نداشتند تا این شئی عجیب را کاملاً نگاه کنند.
كمك خلبان هدایت هواپیما را بعهده گرفت و به سمت راست حرکت نمود. ولى آن جسم عجیب همچنان به این هواپیما چسبیده بود و می خواست که به هیچ عنوان از هواپیما فاصله نگیرد. برج مراقبت که از طریق سیستم رادار جریان را عیناً می دید، با کاپیتان «اسپری» تماس حاصل کرد و گفت:

... ما با تمامی فرودگاهها تماس گرفته و به این نتیجه رسیده ایم که هیچ پروازی در منطقه وجود ندارد. شما چه حدس می زنید؟ آن جرم عجیب چه چیز می تواند باشد؟
... به یوفوها شباهت دارد و مطمئناً نمی تواند يك هواپیما باشد.

آن شئی عجیب و ناشناس مایل ها هواپیمای کاپیتان «اسپری» را تعقیب نمود و آخرسر در آسمان اقیانوس «آتلانتیک» محو شد. موقعی که خبر فوق در بین سایر خلبان ها شایع شد، جملگی وی را مورد تمسخر قرار داده و گفته های او را نوعی «توهم» و «خیال» پنداشتند.
پس از سپری شدن سه هفته، برحسب تصادف آقا و خانم ترنت با یکی از مسئولان هیئت تحریریه مجله «لایف»^۸ دیداری داشتند و موضوع عکس ها را به وی بازگو نمودند. مسئول مجله فوراً خبر فوق را با سردبیر مطرح ساخت و سردبیر با پافشاری زیاد خواهان مشاهده آن عکس ها گردید و همچنین قول داد که در صورت گیرا و واضح بودن تصاویر، مبلغی کلان را در ازاء خرید آنها به ایشان پرداخت

خواهد نمود.

تصاویر برداشته شده توسط خانم «ترنت» برای اولین بار در مجله «لایف» به چاپ رسید و پس از انتشار، عیناً در صدها روزنامه و مجله جهانی منعکس گردید. این عکس‌های چاپ شده بوضوح مشاهدات کاپیتان «اسپری» را نیز مورد تأیید قرار داد و میلیون‌ها نفر از مردمان جهان، از طریق جراید متوجه این نکته شدند که بشقاب‌های پرنده‌ای بر فراز مزرعه «ترنت» رؤیت شده بود، با آنچه که کاپیتان «اسپری» شرحش را داده بود، مغایرت چندانی ندارد.

براستی بشقاب‌های پرنده چه منظوری را دنبال می‌کنند؟ و علم بشری چه پاسخی می‌تواند در مورد دیده شدن آنها ارائه بدهد؟



هواپیمای جنگنده نیروی دریایی آمریکا که آنرا Flying Pancake نامیده‌اند، اگر به بدنه این نوع هواپیما دقت کنیم، متوجه شباهت بیش از اندازه آن با «یوفو»ها می‌گردیم. سرعت این نوع هواپیماها به بیش از ۸۸۵ کیلومتر در ساعت نیز می‌رسد.



طبق نظر اکثریت محققان، بشقابها از پرنده ابزارآلاتی مهیب و پیشرفته از سوی ابرقدرتها می باشند که جهت فاش نشدن حقیقت، با عناوینی چون «یوفو» ها، «اجرام ناشناخته و پرنده» و . . . به جهانیان معرفی می شوند.

شرح تصویر بالا: بشقاب پرنده ای که ملخ زیر آن به کمک موتوری به قدرت ۱۳۲ اسب بخار به چرخش درمی آید و با بهره گیری از چنین سیستمی هدایت می شود [عکس از سازمان ضد جاسوسی شوروی K.G.B که بعنوان سندی از فعالیت های سری آمریکائی ها به مطبوعات جهانی ارائه شده است].

حرف آخر

موضوعاتی که دانش و تکنولوژی کنونی در پاسخگویی بدانها ناتوان می باشد، تنها به زمان قبل منتهی نمی شوند.

همه روزه، هزاران نمونه از این قبیل حوادث در گوشه و کنار ما روی می دهد و بدون کوچکترین اشاره ای بدان ها فراموش می گردند.

موقعی که آخرین مراحل چاپ این کتاب طی می شد، با رویدادی جدید و عجیب مواجه شدم که در صفحات آینده آنرا مطالعه خواهید کرد.

این رویداد را بعنوان پایانی کتاب تقدیم حضور تمامی خوانندگان می نمایم که مطمئناً نیز نمونه ای بسیار جالب از ضعف علمی ما در برابر حوادث ناشناخته است.

فرانک - ادواردز

میهمانی از ماورا^۱

یکی از ناراحت کننده ترین رویدادها در طول تاریخ بشری، همانا سقوط جسمی عظیم در سواحل رودخانه «ینسی»^۲ - واقع در «سیری»^۳ - می باشد که تا مدت‌ها مورد بررسی و تحقیق قرار گرفت. متأسفانه این مورد نیز همانند صدها موضوع دیگر از دید علم بشری بی پاسخ ماند و به ناشناخته های علمی پیوست. رویداد فوق در ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ بوقوع پیوست و اصل ماجرا چنین بود که شهابسنگی بزرگ با سرعتی بیش از سی هزار مایل در ساعت جو حاکم بر کره ما را شکافته و در اطراف رودخانه «ینسی» بر زمین نشست. بر اثر برخورد آن با سطح زمین انفجاری شدید روی داد و تلفات بسیاری را ببار آورد. يك ماهیگیر در حال صید بر اثر انفجار جان باخت و دلیل مرگ او بعدها بر اثر اصابت طول موج انفجار و تأثیر مواد رادیواکتیویته تشخیص داده شد. در چند مایلی مکانی که وی کشته شد، مرد چوپانی از خوش‌شانسی جان سالم بدر برد. او که مسئول نگهداری

1. A guest from the universe 2. Yenesei 3. Siberia

چند صد گله گاو و گوسفند بود، چند ثانیه قبل از انفجار موقعی که می‌خواست کوزه خود را از چشمه پر نماید، کوزه اش به درون چشمه می‌افتد و وی جهت برداشتن کوزه خویش داخل چشمه می‌شود. دقیقاً موقعی که آن چوپان در داخل چشمه قرار داشت، انفجار فوق بوقوع پیوست و تمامی حیوانات و انسان‌های موجود در آن منطقه به فجیع‌ترین وضع ممکن جان باختند.

تنها نجات یافته این رویداد همان چوپان خوش شانس بود که بمحرب خارج شدن از درون چشمه خود را در جهنمی وصف ناپذیر یافت.

از قربانیان این حادثه می‌توان به جنگلیان پیری اشاره داشت که به‌مراهی دو پسر خویش جان باختند و تأثیر انفجار بنحوی بود که هرگز جنازه‌های آنان بدست نیامد. گوئی این انفجار آنها را نیز همچون دام‌های آن چوپان پودر و متلاشی نموده بود و تنها اثر بجا مانده از آنها چپق (پپ) پیرمرد بود که چند سال بعد در هنگام حفاری بدست آمد. در تحقیقات اولیه تبر پیرمرد جنگلیان نیز پیدا شده بود که بسیاری از محققین این کشف را مورد تأیید قرار ندادند، چرا که چیزی را که بعنوان تبر ارائه دادند، فلزی بود ذوب شده که بخشی از لبه تیز آن به تبرهای معمولی شباهت داشت. مرد چوپانی که در سطور قبلی بدان اشاره رفت، شاهدهی گویا و زنده از این رویداد بود که هنگام وقوع انفجار در سه مایلی مکان حادثه قرار داشت.

شروع جنگ جهانی اول سبب گردید تا از اهمیت و توجه به این موضوع کاسته شود. تا قبل از شروع جنگ جهانی اکثریت محققین و دانشمندان بر این باور بودند که انفجار فوق بر اثر برخورد شهابسنگی با زمین حاصل شده است ولی در تحقیقاتی که پس از سال ۱۹۲۷

صورت گرفت، نظریه قبل مطرود اعلام گردید. در آن سال اکیپ تحقیق گر به آنجا رفته و با سرزمینی سوخته و عجیب روبرو شدند. درختان تا چند مایلی مکان حادثه از ریشه درآمده و به حالت زغال شده بر زمین افتاده بودند. این اکیپ به سراغ آن چوپان خوش شانس و تنی چند که فاصله زیادی را هنگام وقوع انفجار از مکان حادثه داشتند و زنده مانده بودند، رفته و طی مصاحبه هائی نحوه انفجار را جویا شدند. طبق تعریف آنها هنگام وقوع انفجار شعله های مهیب آتش تا ابرها اوج می گرفتند و همه جا در مه خفه کننده ای فرو رفته بود.

اعضاء این اکیپ پس از بازدید از مکان حادثه به این نتیجه رسیدند که مطمئناً جسمی منفجر شونده از جهانی بیرون، داخل کره زمین گردیده و بر اثر اصابت با سواحل «ینسی» منفجر شده است. در مورد اینکه این جسم عجیب چه می توانسته باشد، تا به امروز نیز جوابی علنی ارائه نشده است. انفجار فوق بصورت عجیبی صورت گرفته بود، چرا که در مکان برخورد آن جسم عجیب هیچگونه نشان فرورفتگی دیده نمی شد و احتمالاً در فاصله چند صد متری از زمین انفجار صورت گرفته بود. برای آنکه در گزارشات خویش به راحتی بتوانند به جسم مذکور اشاره داشته باشند، عنوان «سنگ آسمانی تونگوسکا»^۴ را بر آن گذاشتند و پرونده فوق تا ۳۰ سال بعد نیز دست نخورده و بی هیچ تحقیق بعدی بایگانی شد.

یکی از محققان روسی بنام «دکتر الکساندر کازانتسو»^۵ مدتهای مدیدی را بر روی این حادثه تحقیق کرد و به همان نتایجی رسید که اکیپ قبلی بدان اشاره نموده بودند. «کازانتسو» مدتی بعد به همراهی

جمعی دیگر از محققان به «هیروشیما»^۶ی ژاپن رفت تا اثرات مخرب بمب اتم را از نزدیک بررسی کنند. مشاهدات آنها بسیار حیرت آور بود، چرا که قبلاً هم چنین انفجاری را به چشم دیده بودند. رویداد «هیروشیما» و «ینسی» دقیقاً عین هم بودند و حتی کشته شدگان آن انفجار نیز در موقعیتی بسان قربانیان «ینسی» جان سپرده بودند. آیا آنها نمی‌توانستند تصور کنند که رویداد بوقسوع پیوسته در نیم قرن گذشته سیری نیز بر اثر انفجار بمب اتمی بوده است؟

«کازانتسو» و همراهانش بی‌درنگ به شوری بازگشتند و مشغول تحقیق مجدد بر روی حادثه «ینسی» شدند. اگر واقعاً نوع انفجار در «ینسی» از نوع اتمی می‌بود، می‌بایست نشانه‌هایی از تأثیرات مواد رادیواکتیو به‌طور هم در خاک آن منطقه یافت می‌شد.

«کازانتسو» پس از مطالعه تحقیقات پرفسور «کولیک»^۷ که در سال ۱۹۲۷ صورت گرفته بود، مطمئن شد که نامبرده در تحقیقات خویش از خاک نمونه برداری و آزمایش نکرده است و نیز پی‌برد که پرفسور «کولیک» در تمامی بررسی‌های خود بدنبال قطعاتی از شهابسنگ بوده است که هیچ توفیقی را نیز بدست نیاورده بود.

«کازانتسو» با مقامات بالا ملاقات‌هایی را نمود و آنان را متقاعد کرد که حادثه فوق نیازمند بررسی مجدد می‌باشد. دستور رسید که اکپپی جدید با فرماندهی پرفسور «لیاپونف»^۸ و با نظارت دکتر «کازانتسو» به منطقه اعزام شوند و بمحض اتمام تحقیقات گزارشی جامع را تهیه و تحویل دولت روسیه دهند. آن اکپپ به مدت چندین ماه متوالی به بررسی و نمونه برداری از خاک مشغول بودند و مجدداً با آن چوپان

خوش شانس مصاحبه ای را نمودند. وی در مورد چگونگی انفجار بد آنان گفت که شعله سبك و سیاهی از زمین تا آسمان برمی خواست و بصورت چترهایی سیاه، دسته دسته در میان ابرها پخش می شد.

جواب آزمایشات و تحقیقات جملگی حاکی از این بودند که دلیل انفجار بخاطر سقوط و انفجار شئی عظیم الجثه ای که دارای نیروئی اتمی بوده است، در فاصله ۱/۲ مایلی زمین بوقوع پیوسته است. آنان این انفجار را بر اثر متلاشی شدن سفینه ای فضائی در سحرگاهان ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ قلمداد کردند.

نمودارهای بعدی و گزارشات این اکیپ که توسط مؤسسه تحقیقات دولتی روسیه ضبط و بایگانی شد، جملگی بیانگر دلیل این انفجار بودند و زمینه ای برای تحقیقات بعدی گردید تا محققان بتوانند مکان دقیق رویداد را ارزیابی نمایند. در خاک برداری های بعدی به نمونه هایی از فلزات ناشناخته دست یافتند که با هیچیک از عناصر فلزی موجود در زمین و شهابسنگ های شناسائی شده شباهت نداشت. این جسم پرقدرت و فلزی چه بود و از کجا به زمین آمده بود؟ دلیل انفجار آن چه می توانست باشد؟

برای دریافتن نتیجه قطعی، جنازه های عده ای از ساکنان آنجا که چند سال بعد از حادثه فوق جان داده بودند، را از درون قبرها خارج نموده و با تعجب فهمیدند که دلیل مرگ آنها بخاطر تابش مستقیم پرتوهای رادیواکتیویته بوده است.

دکتر کازانتسو در این باره معتقد است که :

- ضررهای ناشی از این انفجار دقیقاً با زیان های وارده از تخریب بمب اتمی در «هیروشیما» برابری می کند و اجساد قربانیان پس از حادثه، مکان انفجار، نمونه فلزات بدست آمده و جواب آزمایشات

خاك شناسی جملگی حاکی از آن است که تخریب فوق مطمئناً از نوع اتمی بوده است .

در هر صورت چاره ای جز پذیرفتن این واقعیت نداریم که چیزی که مدتها تحت عنوان «سنگ آسمانی تونگوسکا» مطرح بوده و همه آنرا شهابسنگی بزرگ می پنداشته اند، جسمی غیرطبیعی و سرشار از انرژی اتمی با وزنی بیش از پنجاه هزار تن بوده است که در نزدیکی سطح زمین منفجرشده و فاجعة «ینسی» را بوجود آورده است .

آیا این امکان وجود ندارد که عده ای از موجودات باشعور در سیارات دیگر جهت تبریک سال نو با سفینه های پیشرفته و فضائی خود راهی زمین بودند و بنا به اشکالات فنی سفینه آنها منفجر شده است؟

بهر حال باید بپذیریم که در طول این حادثه علاوه بر قربانیان زمینی و خسارات وارده عده ای از میهمانان سماوی را نیز از دست داده ایم . ولسی اینکه اگر سفینه های آنها دارای قدرتی اینچنین بوده باشند و نیروی تخریب حاصله از انفجار يك سفینه چنین خساراتی را وارد نماید، در صورت شروع جنگی مسلحانه آنان از چه سلاح هائی سود خواهند جست؟!

پایان



تصویری از جنگلهای «توندرا» که با «ینی سه ای» فاصله زیادی را داشت .



بر اثر انفجار حاصله در هیروشیما.



کوه آهنی که در تصویر دیده می شود ، زمانی یک پل بوده است ...
صحنه ای از یک انفجار اتمی